فصل ۱

خلاصه

باران و دیلان، پسر و دختری هستند در استانبول که به خاطر خانواده هایشان با هم

ازدواج میکنند. آنها فرزندان دو خانواده پرنفوذ کارابی و دمیر هستند که

دشمنی خونینی بینشان وجود دارد. حالا تنها راه برقراری صلح، ازدواج این دو نفر است. این

ازدواج برای باران و دیلان حکم زندان را دارد و در شرایطی که آنها بر خلاف میلشان در این زندان

گیر افتاده اند

عموی باران میخواهد به خاطر منافع شخصی خودش، آتش کینه ای که بین این دو خانواده

وجود دارد را شعله ور کند. حالا سوال اینجاست که آیا این ازدواج اجباری میتواند روزی به یک

ازدواج واقعی تبدیل شود؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

چشم هامو باز کردم نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم واای ساعت ۱۰صبحه چرا الان بیدار

میشم ایقدر خسته بودم نفهمیدم چقدر خوابیدم،از تخت اومدم پایین لباسامو عوض کردم،برم

پایین که الان مامان باز دعوام میکنه.

به سمت آشپزخانه رفتم امروز چقدر خانه آرومه به آشپزخانه نگاهی انداختم ولی چرا کسی

اینجا نیست برم بیرون رو ببینم شاید تو حیاط باشن درو باز کردم رفتم بیرون

_باااباا ماااماان کجایین ؟!

خب حتما رفتن مغازه پیش داداشم.چشم هامو بستم نفس عمیقی کشیدم ؛

هوا امروز چقدر خوبه تا وقت دارم یه سر برم اسطبل طوفان رو ببینم چقدر دلم براش تنگ شده.

رفتم دوچرخه ام رو گوشه حیاط برداشتم حرکت کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم من دیلان ۲۱سالمه دانشجوی رشته داروسازی هستم

یه خواهر دارم اسمش زمرد یه داداش دارم اسمش کمال،زن داداشم دارم اسمش گندم.تو

خونه فقط مامانم همیشه منو بی دلیل دعوا میکنه نمیدونم چرا منو مثل کمال و زمرد دوست

نداره خب خب رسیدم اسطبل از دوچرخه پیاده میشم یه گوشه دوچرخه رو گذاشتم،یه نگاه به

رو به رو میندازم خب انگار امروز اسب ها رو آوردن بیرون تو میدون برم نزدیک تر تا بهتر ببینم

تیزرو هم اینجاست،دستی رو یال هاش میکشم چقدر نازه خداياا ،

_چرا تنهایی تیزرو پس طوفان کجاست ؟مگه مریض شده چرا نیستش

صدای اسبی رو شنیدم سرمو چرخوندم اره دیدمش

_اون طوفانه پس حالش خوبه،

رمان بوک Romanbook.ir

اون کیه سوار طوفان؟!

چقدرم خوشتیپه (عه لال شو دیلان الان بسا فکر میکنن پسر تاحالا ندیدی)همینجوری داشتم

نگاهش میکردم که نگاهم افتاد تو نگاهش (اووف چشاشو چه جذبه ای داره) اصلا دوست

نداشتم نگاه ازش بگیرم اونم همینجوری که اسب سواری میکرد هی نگاهم میکرد

واای ایستاد ، من دیگه برم باید یه سر برم مغازه پیش داداشم صورتمو برگردوندم دوچرخه ام رو

برداشتم آه چه بد پنچر شده به پشت سرم نگاه کردم دیدم داره هنوز نگاه میکنه دوچرخه رو

گرفتم همینجوری کشیدم با خودم بردمش فقط زود برم که زیر نگاه های این پسره ذوب شدم.

◇باران◇

امروز نرفتم شرکت تو عمارت هم مادربزرگ گیر میده اومدم اسطبل کمی هوام عوض بشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

من باران ۲۸سالمه ، گذشته تلخی های زیادی کشیدم

تو کودکی مادرم رو کشتن پدرم رو فلج کردن بعد پدرم من خان عشیره کارابِی ها شدم فقط تو

این زندگی برای برادرم جهان زنده هستم و میخام از اون محافظت کنم.

به طرف طوفان میرم (اسم یکی از اسب هامه ولی این یکی رو خیلی دوست دارم)افسارشو

میگیرم اونو میبرم بیرون،سوارش میشم اونو به طرف میدون اسب سواری میبرم . همینجوری

که دارم اسب سواری میکنم به جلو نگاه میکنم اون گوشه میدون یه دختر ایستاده نگاهم به

نگاهش افتاد رنگ چشاش آرامش بخشه (دختر خوشکلیه)چرا اینجوری نگاه میکنه، انگار ازم

ترسید میخواد بره،برگشت باز نگاهم کرد چرا مضطربه یعنی ایقدر من قیافم ترسناکه!من که

رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی خوش قیافم (اعتماد به نفسو میبینین)خب این دختره هم رفت ولی کاش بازم بیاد

از اسب پیدا میشم امروز خسته شدم برم عمارت استراحت کنم اول طوفان رو بپسپارم که ببرن

داخل

_یاشار

+بله ارباب

_طوفان رو ببر اسطبل من باید برم عمارت

+چشم ارباب

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت حرکت کردم بعد یه ربع جلو عمارت رسیدم ماشین رو

خاموش کردم پیاده شدم خاستم از پله ها بالا برم که گل صدام زد

+اقا باران

_بله گل چیزی شده

رمان بوک
Romanbook.ir

+ازاده خانم و اقا جهان تو سالن غذا خوری منتظر شما هستن

_باشه تو برو

+بله اقا

راهمو کج کردم میرم به سمت میز غذا خوری

_صبح بخیر مامان بزرگ

+خوش اومدی پسر گلم

+داداش خوش اومدی

رو صندلی نشستم

_خوش باشین

مشغول چای خوردن بودم که جهان صدام زد

+داداش

_بله جهان

+داداش فردا رفیقام میخان برن اردو میخاستم ازتون اجازه بگیرم باهاشون برم

_جهان خودت میدونی که جواب من نه هست تو جایی نمیری

رمان بوک
Romanbook.ir

+اما داداش

_ اما نداره جهان

دیدم ناراحت شد ولی مجبورم نمیخام اونو هم از دست بدم

_فقط میشه یه کاری کرد به رفیقات بگو بیایین برین اسطبل

+باشه داداش خیلی هم خوبه حتی میشه اسب سواری کرد من دیگه برم فعلا داداش

سرمو به نشون خدافظی ازش تکون دادم

+پسرم میدونم از جهان داری محافظت میکنی ولی اون دیگه بزرگ شده میتونه مواظب خودش باشه

_میدونم مادربزرگ ولی باید مواظب بود نمیخام اونم از دست بدم

+خب پسرم تو هم باید زندگی خودتو داشته باشی به فکر خودتم باش دختری رو انتخاب کن باهاش ازدواج کن زندگیتو بساز پسرم

رمان بوک
Romanbook.ir

_مادربزرگ وقت این حرفا نیست+ پسرم چقدر دیگه زنده ام میخام بچه های تو رو ببینم خوشبختی تو رو ببینم

از رو صندلی بلند شدم

_من برم استراحت کنم مادربزرگ امروز کمی خستم

رفتم به سمت اتاقم نمیخاستم بیشتر از این به حرفای مادربزرگ گوش کنم

♡دیلان♡

رسیدم دم مغازه دوچرخه رو گذاشتم یه گوشه رفتم داخل

_داداش کجایی

+ اینجام دیلان

رفتم جلو بغلش کردم لپشو بوس کردم

_داداش خسته نباشی

+ممنون خواهر گلم کجا بودی مگه تو امروز کلاس نداری

_رفته بودم اسطبل دیدن طوفان بله الان میرم ولی دوچرخه ام پنچر شده

رمان بوک
Romanbook.ir

+دیلان با ماشین من برو

_ نه داداش نیاز خودت میشه من میتونم با تاکسی برم

+ باشه

_خب من برم دیگه دیرم شده بعدا میبینمت

+باشه مواظب خودت باش دیلان

دستمو براش تکون دادم رفتم به سمت دانشگاه

اخرین کلاس هم تموم شد از در کلاس اومدم بیرون که استاد اسرا صدام زد

+دیلان

_بله استاد

+یه خبر خوب برات دارم بورسیه شدی که برای ادامه تحصیل بری خارج اینم برگه قبولیت

یه برگه گرفت جلوم اونو از دستش گرفتم بهش نگاهی انداختم

_وای استاد خیلی ممنونم واقعا خوشحالم کردین

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تو دانشجوی موفقی هستی دیلان تمام تلاشت رو بکن که به نتیجه دلخواه برسی

_حتما استاد

راه افتادم به سمت خونه اینقدر ذوق داشتم که نفهمیدم چقدر زود رسیدم رفتم داخل باید این خبر رو بهشون بگم اونا هم خیلی خوشحال میشن

_بابا داداش کجایین

+تو اشپزخونه دیلان رفتم تو اشپزخونه بابامو بوس کردم رو صندلی پیشش نشستم

_بابا من بورسیه شدم برای ادامه درسم برم خارج

+واقعا دخترم؟ خیلی خوشحال شدم برات

زمرد هم به سمتم اومد از پشت دستاشو دور گردنم کرد لپمو بوس کرد

+خواهر جان تبریک میگم بهت

رمان بوک
Romanbook.ir

کمال و گندم هم بهم تبریک گفتن فقط مامان انگار خوشحال نشد

+حالا دیلان بره کی اینجا کمک کار من باشه این بره زمرد و کمال هم دنبالش میرن بچه هام آواره میشن

خیلی ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم همیشه همینجوری بود مامانم ؛ پدرمو کمال و زمرد ازم حمایت کردن

+مامان این چه حرفیه ما هستیم

+بچها راست میگن حمیده، دیلان دخترم تو نگران نباش فقط به فکر رفتنت باش من خودم همه چیو برات فراهم میکنم

بلند شدم صورت بابامو بوس کردم

_چشم بابا جون

برم اتاقم استراحت کنم امروز خیلی خوشحالم

بعد شام رفتم اتاقم رو تخت دراز کشیدم کم کم از خستگی چشام گرم شد و به خواب رفتم

با تکونای دست یکی چشامو باز کردم دیدم زمرد هست

رمان بوک
Romanbook.ir

_چی شده+بیدار شو دیلان چه قدر میخوابی تو

_ساعت چنده

+ ۱۱

تو جام نشستم از تخت اومدم پایین مشغول پوشیدن لباس هام شدم

_زمرد من میخام برم اسبطل طوفان رو ببینم زود برمیگردم

+ باشه ولی زود بیا مامان بفهمه دعوات میکنه

سرمو تکون دادم از اتاق اومدم بیرون یواشکی از خونه زدم بیرون به سمت اسطبل حرکت کردم

رسیدم اسطبل رفتم داخل اینا چرا مضطرب هستن رفتم جلوتر

_عمو احمد چیزی شده

+ دخترم طوفان دستش شکسته

_وای چرا اخه

رفتم پیش طوفان نگاه کردم اره دستش شکسته

رمان بوک
Romanbook.ir

_عمو احمد یه کاری کنین طوفان داره زجر میکشه + دخترم صاحبش باید بیاد بهش زنگ زدیم الان میرسه از ما کاری ساخته نیست،

خاستم حرفی بزنم که همون پسره که دیروز دیدم از ماشین پیاده شد اومد اوه چه قیافه مغروری داره بغل دستم رد شد رفت پیش طوفان

+ باران پسرم طوفان دستش شکسته

خب پس اسمش بارانه به دست طوفان نگاهی کرد برگشت از قیافش چیزی نمیشد حدس زد

+دستش شکسته نمیشه براش کاری کرد

اسلحه اش رو دراورد ، یعنی میخاد چکار کنه چطور میتونه ایقدر بی رحم باشه

_میخای چکار کنی من نمیزارم اونو بکشی

+ تو نمیفهمی اون داره زجر میکشه و این وظیفه صاحب هست که نزاره درد بکشه

رمان بوک Romanbook.ir

_ اما به چشاش نگاه کن اون میخاد زنده بمونه با دست شکسته میتونه به زندگیش ادامه بده تو نمیتونی ایقدر بی رحم باشی تا من اینجام نمیزارم اونو بکشی

+این دخترو بندازین بیرون

دو نفر دستمو گرفتن کشیدنم بیرون

_ ولم کنین خودم راهو بلدم

ولم کردن منم رفتم از اونجا چقدر این پسره بی رحمه معلومه قلبی نداره احساس نداره دیگه از اونجا دور شده بودم که

دیدم دستبندم نیست

_ دستبندم کجا افتاده

حتما تو اسطبل افتاده راهمو کج کردم به سمت اسطبل باید دستبندمو پیدا کنم اون تنها چیزی هست که مادرم بهم داده

◇باران◇

رمان بوک
Romanbook.ir

زیر پامو نگاه کردم یه دستبند اینجا افتاده خم شدم برش داشتم حتما مال اون دخترس گذاشتم تو جیبم برگشتم به چشای

طوفان نگاه کردم اون دختره راس میگه نمیشه فقط برای اینکه دستش شکسته اونو بکشم

_همگی برین بیرون

+بله اقا

سرمو رو گردن طوفان گذاشتم

_نمیدونم چکار کنم طوفان

منی که تو کودکی بال هامو شکستن از زندگی فقط نفس کشیدن رو یاد گرفتم منم نمیخام بی رحم باشم میزارم به زندگی

کردن ادامه بدی

صدایی پشت سرم میاد سرم رو برگردوندم آه باز این دختره پیداش شد

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡اومدم داخل اوه پسره هنوز اینجاست اسمش چی بود اها باران

داره با طوفان حرف میزنه تا متوجه نشده بگردم دنبال دستبندم خم شدم رو زمین مشغول گشتن شدم آه چرا نیست میدونم

همینجا افتاده داشتم میگشتم که پسره یدفه روشو کرد اینور منو دید ای وای از قیافش معلومه عصبی شده خاستم از اونجا برم که سریع تو یه حرکت منو گرفت چسبوند به دیوار

+ تو اینجا چکار میکنی

صورتش خیلی نزدیکم بود نفساش به صورتم میخورد

_ من من

از استرس زبونم بند اومده بود

+ با تو ام جواب بده

_دستبندم افتاده من من اومدم پیداش کنم برام خیلی مهمه

هلم داد جلو

رمان بوک Romanbook.ir

+ از اینجا برو

به سمت بیرون رفتم پسره احمق فکر کرده خیلی دلم میخاد قیافه نکبتشو ببینم

◇باران◇

این دختر اجازه گرفتن حالیش نیست دستبندش فعلا پیشم میمونه گوشیم زنگ میخوره عمو حسنه

_بله عمو

+ باران بیا عمارت خبر مهمی شده

_الان میام

گوشیو قطع کردم به طرف عمارت حرکت کردم

رسیدم رفتم داخل دیدم همه جمع شدن یعنی چیشده

+خب باران هم اومد

_چیشده چه خبره

+ پیداشون کردیم

_کی رو

رمان بوک
Romanbook.ir

+دشمنمون دمیر ها رو پسرعمو ، تو شهر قهوه خونه زدن نمک به حروما

_فرید درست میگه عمو ؟

+ اره تحت نظر هستن میتونیم انتقاممون رو بگیریم

پس بلاخره پیداشون شد کسانی که زندگی رو برای منو جهان تلخ کردن

+پسرم باید انتقام بگیریم نباید بزاریم فرار کنن

_مادر بزرگ کسی دخالت نکنه من خودم میدونم چکار کنم

+داداش من

_ جهان تو هم دخالت نکن باهمتون هستم کسی کاری نکنه من خودم انتقام میگیرم متوجه شدین ؟

وقتی کسی دیگه چیزی نگفت

_گل

+ بله اقا باران

_ بابامو بیار اتاق کارم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ چشم اقا

اومدم تو اتاق کارم میرم سمت پنجره به بیرون نگاه میکنم به گذشته ها فکر میکنم گذشته ای تلخ ،

۱۵سال پیش روزی که رفته بودیم بازار بهمون تیراندازی شد پدر و مادرم تیر خوردن مادرمو از دست دادم پدرمم فلج

شد زندگی ای از مرگ بدتر براش رقم زدن نمیدونم

چرا باهامون اینکاروکردن سال هاست منتظر این لحظه بودم پیدا کردن اون بی شرف ها؛

اینقدر تو فکر فرو رفته بودم که متوجه اومدن گل نشدم

+ اقا باران پدرتون رو اوردم

_ تو میتونی بری + چشم اقا

بابام سالهاست محکوم به زندگی رو ویلچر شده رفتم جلوش رو زانو رو به روش نشستم دستاشو گرفتم نگاهش کردم

_ بابا میدونم به یاد آوردن گذشته ها براتون سخته ولی خبر رسیده که سعید دمیر اونی که این بلا رو سر تو و مادرماورد رو پیدا کردن همینجا هستن نزدیکی ما مغازه دارن ،

رمان بوک
Romanbook.ir

من باید انتقام بگیرم ولی نمیخام جهان قاطی این مسائل بشه

مادرم اونو به من سپرد ازم خواست که ازش مواظبت کنم

این مسئله رو خودم حلش میکنم با روش خودم نمیزارم عمو و فرید جهان رو تو دردسر بندازن

♡دیلان♡

اعصابمو خورد کرد این پسره ایکبیری ، باید برم دانشگاه کیفمو تو مغازه ول کردم زود برم برش دارم که دیرم شد

رسیدم دم مغازه خواستم برم داخل که صدای بحث و دعوا شنیدم رفتم جلوتر که بهتر بشنوم

+ سعید پیدامون کردن بدبخت شدیم بیچاره شدیم

+صبر کن زن عجله نکن شاید خودشون نیستن کمال تو درست دیدی؟

+بله بابا چند روزه اینجا رو زیر نظر دارن

+ سعید وقت فکر کردن نیست کمال رو میکشن باید زود کمال رو بفرستیم بره باید فرار کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه نمیشد وایستاد اینا چی میگن

_اینجا چه خبره کمال رو چرا بکشن ؟

+ دخترم چیزی نیست یه بدهی داریم درمورد اونه

_یعنی چی چطور برای یه بدهی داداشمو میکشن چرا میخواهین اونو بفرستین بره من نمیزارم

اینا چرا سکوت میکنن چیزی رو مخفی میکنن دست های داداشمو گرفتم

_داداش تورو خدا بگو چی شده چرا میخان تورو بفرستن بری اخه چرا

مامانم منو کشید طرف خودش + دیلان برو خونه وسایل مهم و ضروری کمال رو بزار تو چمدون و بیار _ اما مامااان

+ زووووود باش میگم اگه میخای داداشت زنده بمونه زود بیاااا

نمیدونم چیشده چه خبره چرا چیزی نمیگن به من ؛ از مغازه زدم بیرون سریع به سمت خونه دویدم باید زود برگردم

جون داداشم تو خطره

رمان بوک
Romanbook.ir

◇باران◇

باید یه تصمیم مهم بگیرم اگه کسی کشته بشه باز اونا از ما کسی رو میکشن جهان در خطر خواهد بود نمیتونم رو زندگی داداشم ریسک کنم

از اتاق اومدم بیرون خاستم برم بیرون که صدایی شنیدم رفتم جلو دیدم فرید و عمو دارن با جهان حرف میزنن

+ جهان این اسلحه رو بگیر خودت انتقام مادرتو بگیر معلومه باران میخاد سکوت کنه

+ اما داداش گفت ما دخالتی نکنیم + پسرعمو باران داداشت مخالف خونریزی هست اگه میخواست کاری کنه تا الان میکرد مگه ندیدی رفته تو اتاقش سکوت کرده اگه تو نمیتونی من خودم میرم + باشه خودم انتقام مادرمو از اون بی شرفا میگیرم

_جهاااان

رفتم مقابل عمو حسن و فرید ایستادم _ چرا دست جهان اسلحه میزارین مگه نگفتم دخالت نکنین

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم طرف جهان _ جهان مگه نگفتم تو خودتو قاطی نمیکنی این انتقامو من میگیرم برو اتاقت تا برگردم باهات کار دارم زوووود

جهان که رفت برگشتم طرف اون دوتا _ بهتون گفتم جهانو قاطی این مسائل نکنین نمیخام اون بیوفته تو زندان بار اخره

که میگم جهان رو قاطی نکنین یک بار دیگه شاهد این حرفا باشم نمیگذرم ازتون

رئیس این عشیره من هستم و فقط هر چی من میگم همون میشه .

از عمارت زدم بیرون _ اکبر

+ بله اقا

_بچه هارو جمع کن میریم مغازه دمیرها

+ چشم اقا

سوار ماشین شدم با سرعت به طرف مغازه اونا میرم تصمیم خودمو گرفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

رسیدیم زدم رو ترمز پیاده شدم خاستن در مغازه قفل کنن با پا زدم شکوندم درو وارد شدم تا خواستن کاری کنن اسلحه ام رو دراوردم روبه روشون گرفتم

+ لطفا خواهش میکنم از جون پسرم بگذر اونو نکش+ مامان التماس نکن بزار منو بکشه فقط منو اینجا جلو مادرم نکش

+نه نههه توروخدا پسرمو نکشین التماستون میکنم

اسلحه ام رو پایین میارم

_من نیومدم کسی رو بکشم رسم رو میدونین

+ بابا یعنی چی کدوم رسم منظورش چیه باباا با توام

+یکی از دخترا رو میخان

_باید خون بها بدین

+دیلانو ببر فقط جون پسرمو ببخش + مامان چی میگی دیلان دخترته چطور میگی اونو ببره مامااان بابا تو یه چیزی بگو

+پسرم تو رو میکشن هیچی نگو خواهش میکنم بزار دیلانو ببرن + بابا تو یه چیزی بگو دیلان دخترته بابا

_بسه دخترو بیارین

+ اون تو راهه الان میرسه

_افرادم بیرونن اومد زود بیارنش

زدم بیرون _دختره که اومد بیارینش اسطبل

+چشم اقا

سوار شدم به طرف اسطبل حرکت کردم

♡دیلان♡

چمدون تو دستمه دارم با عجله میرم سمت مغازه کاری ازم ساخته نیست از بس دوییدم نفسم گرفته خدا بخیر کنه باید زود برسم

اینا کی هستن دم مغازه وای نکنه برا داداشم اتفاقی افتاده زود رفتم داخل _ داداش چمدون رو اوردم ، دو نفر دستامو

رمان بوک Romanbook.ir

گرفتن _ولم کنین چکارم دارین بابا چیشده اینا چکارم دارن بابا با توام داداش چیشده ولم کنین

+ چرا وایسادین ببرینش دیگه

_مامان کجا منو ببرن ولم کنین داداش

منو کشون کشون سوار ماشین کردن _منو کجا میبرین ولم کنین دست از سرم بردارین باابا داداش

هر چی داد میزنم فایده نداره چیشده خدایا خودمو به تو سپردم نجاتم بده از دست اینا

بعد یه ربع رسیدیم اوردنم بیرون اینجا که اسطبله باز دستمو گرفتن کشیدن _ ولم کنین

رو به رو نگاه کردم یه اقاهه از پشت ایستاده _شما کی هستین چکارم دارین

روشو کرد اینور اینکه همون پسرس چرا اینکارو میکنه _تووو

سریع اومد طرفم یه بازومو گرفت چون انتظارشو نداشتم افتادم همونجوری که بودم منو رو زمین میکشید _ولم کنننن

رمان بوک
Romanbook.ir

در یه انباری رو باز کرد منو گرفت هلم داد داخل خودشم اومد داخل درو زد رفتم جلوش ایستادم

_چرا اینکارو میکنی مگه من چکار کردم بزار برم

خاستم برم که محکم منو گرفت چسبوند به دیوار

+تو هیچ جا نمیری

ولم کرد رفت بیرون درو قفل کرد رفتم جلو زدم تو در _ درو باز کنین بزارین من برم ازتون شکایت میکنم

هر چی داد زدم فایده نداشت اینجا هم که نمیشه فرار کرد

پسره احمق از بس منو رو زمین کشید همه جام درد گرفته

◇باران◇

هیچ انتظار نداشتم اون دختره لجباز دختر دشمنم باشه نمیخاستم زندگی کس دیگه ای خراب بشه ولی برای اینکه خونی

ریخته نشه مجبورم با اون ازدواج کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

سوار ماشین شدم به سمت عمارت حرکت کردم کیف دختره هم اینجاست رو صندلی ماشین خالیش کردم خب خوبهکارت ملیش هم هست گوشیمو دراوردم که زنگ بزنم

_الو کرم

+ بله داداش

_ یه کاری برام انجام بده

+ چه کاری

_ فردا عاقد بیار عمارت

+ عاقد برا چی

_برای اینکه خونی ریخته نشه با دختر سعید دمیر ازدواج میکنم و بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم.

رسیدم عمارت پیاده شدم رفتم داخل خاستم برم اتاقم که مادربزرگ صدام زد

+ باران پسرم

_ بله مادربزرگ

رمان بوک
Romanbook.ir

+ میخای چکار کنی این انتقام باید گرفته بشه

_ مادر بزرگ من تصمیم میگیرم فردا تصمیم رو بهتون میگم

بعد حرفم مستقیم به سمت اتاقم رفتم درو باز کردم رفتم داخل امروز روز سختی بود برام برم حمام لباسامو عوض کنم کمی استراحت کنم فردا روز مهمی در پیشه میدونم که همه مخالفت میکنن ولی باید بپذیرن زندگی من مهم نیست خراب بشه فقط میخام از جهان محافظت کنم

♡دیلان♡

از دیروز منو اینجا زندانی کردن چرا کسی نمیاد بگه چه خبره نمیدونم داداشم داره چکار میکنه همینجوری داشتم تو دلم فکر میکردم که صدای در اومد

بلند شدم درو باز کردن ایش همون پسره هست

اومد داخل

_ چرا منو اینجا نگه داشتی برای یه بدهی ادم میدزدن بگو بدهیت چقدره میرم وام میگیرم بدهیتو پس میدم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ ذاتا پس خواهی داد

_لاقل بگو بدهیت چقدره چرا اینکارو با ما میکنی

+ پدر تو مادرم رو کشت و پدرمو فلج کرد

_ دروغه این دروغه پدر من اینکارو نکرده نه نه اون همچنین کاری نکرده تو دروغ میگی

یدفه عصبی شد منو کوبید به دیوار

+دهنتو ببند پدر تو قاتله خانواده ام میخان خون ریخته بشه اونا انتقام میخان ولی من تصمیم دیگه ای گرفتم و تو هم مجبوری برای نجات جون برادرت اونو قبول کنی

دستمو کشید برد بیرون

_ ولم کن کجا منو میبری

به زور سوار ماشینم کرد خودشم سوار شد حرکت کرد

_منو کجا میبری با توام + ساکت باش خودت میفهمی

نمیدونم حرف هایی که زد رو باور کنم یا نه ولی اگه دروغ میگفت چرا بابام نیومده دنبالم چرا ازشون خبری نیست پس

رمان بوک
Romanbook.ir

برا همین میخاستن داداشمو بکشن اوف خداا چقدر با سرعت میرونه این میخواد با من چکار کنه

◇باران◇

هر چه زودتر باید این کار تموم بشه وگرنه جهان کار اشتباهی میکنه رسیدم عمارت از ماشین پیاده شدم

دختره رو از ماشین پیاده میکنم بازوشو میگیرم میکشم +ولم کن اینجا کجاست چرا منو اینجا اوردی

_اینجا جایی هست که باید تقاص کارای پدرتو پس بدی

خواست چیزی بگه که دستشو گرفتم به داخل عمارت کشیدمش بردمش تو سالن همه اونجا جمع شده بودن هلش دادم

جلوی اونا

با تعجب بهش نگاه میکردن

آزاده : پسرم این دختره کیه اوردی

حسن : باران اینجا چه خبره_این دیلانه

رمان بوک
Romanbook.ir

_دیلان دمیر

همه با نفرت نگاهش کردن

آزاده : باراان تو چطور این مار کثیف رو میاری اینجا چرا اینکارو کردی چراا

_چون ما میخواهیم ازدواج کنیم

دیلان : چیییی چه ازدواجی من با تو ازدواج نمیکنم

بازوشو گرفتم کشیدمش طرف خودم دستشو فشار دادم

_گفتم تو ساکت باش

_گل + بله اقا

هلش دادم طرف گل _اینو ببر انباری بالایی درشو قفل کن تا من بیام + چشم اقا باران

اونو که گل برد صورتمو چرخوندم طرف بقیه همونجوری که انتظارشو داشتم همه مخالف هستن ولی نمیشه کاریش کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : باران تو نمیتونی این کارو با ما بکنی این انتقام اینجوری نباید تموم بشه

فرید : پسر عمو این بود انتقامی که ۱۵سال انتظارشو میکشیدیم

_من حرفم تموم شد امروز عاقد میاد عمارت و این ازدواج انجام میشه و من اینجا خان هستم کسی حق اعتراض با تصمیم های منو نداره

آزاده : قسم میخورم تا من زندم نمیزارم این دختر تو این خونه یک روز آسایش داشته باشه

برگشتم به طرف انباری حرکت کردم از امروز به بعد زندگیم مثل سابق نخواهد بود

در اتاقو باز کردم رفتم داخل جلوش ایستادم داشت گریه میکرد بلند شد رو به روم ایستاد چشاش ارامش خاصی داره

(باران این حرفا از تو بعیده)

+ من با تو ازدواج نمیکنم تو نمیتونی منو اینجا نگه داری

_ اگه میخای برادرت بمیره برو

رمان بوک
Romanbook.ir

حرفی نداشت بزنه معلومه چون داداشش براش مهمه

_تو این اتاق میمونی اگه بخای فرار کنی اون که ضرر میکنه تویی

+من برده تو نیستم که به حرفای تو گوش کنم

رفتم نزدیکش تو چشاش نگاه کردم _ بعد از امضای امروز مجبوری به حرفای من گوش کنی

قبل اینکه حرفی بزنه از اتاق رفتم بیرون

♡دیلان♡

خداییاا چه گیری افتادم نمیدونم چکار کنم فرار کنم داداشمو میکشن اینجا بمونم زندگی و ایندم نابود میشه در باز شد یه دختره اومد داخل فکر کنم خدمتکارشونه

+اقا باران گفتن اماده بشین برای عقد

یه جعبه گذاشت رو تخت رفت بیرون رفتم جلو بازش کردم تور عروس بود

من هیچ وقت باب میلم زندگی نکردم،امروز روز مرگ منه

رمان بوک
Romanbook.ir

رو تخت نشستم به این فکر میکردم که از این به بعد چکار کنم دانشگاهم چه میشه خانوادم چی میشن

همینجوری که داشتم به زندگی نکبتی ام فکر میکردم یکی اومد داخل اتاق

این دختره دیگه کیه با نگاهش میخاد منو بکشه انگار

+چرا تو اخه چرا تووو

_چرا من چی چیشده؟!

+هنوزم میپرسی چی شده یدفه اومدی تو زندگی باران الانم که میخاد باهات ازدواج کنه ولی من نمیزارم

از چشاش آتیش میباره یه لحظه ازش ترسیدم خواست بیاد جلو که در باز شد ، فرشته نجاتم اومد

+ اینجا چه خبره؟

ایش اینکه همین پسره بارانه

+دریا تو اینجا چکار میکنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ باران من من هیچ اومده بودم ازش بپرسم چیزی نیاز داره براش بیارم

ایش دروغ گو + لازم نیست برو بیرون بعد نگاه من کرد

+ تو هم زود اماده شوو رفتن؛

_ پسره ایکبیری برو برنگردی

به لباس تور نگاه کردم مجبورم برای نجات داداشم اینجا بمونم پس باید قوی باشم

◇باران◇

_ دریا تو کی اومدی

+ من ازش خاستم بیاد چند روزی مهمان ما باشه

به مادربزرگ نگاه کردم _ مادربزرگ چند لحظه باهات کار دارم به دریا نگاه کردم _ خوش اومدی دریا سرم

شلوغ بود متوجه اومدن تو نشدم + اشکال نداره باران خب من برم اتاقم شما حرفاتون بزنین

رمان بوک Romanbook.ir

دریا که رفت رو کردم طرف مادربزرگ _ مادربزرگ عمو حسن و فرید میخان کاری کنن جهان سرکشی کنه و

دست به خون ریختن بزنه لطفا باهاشون صحبت کن که دست از لجبازی بردارن و جهان رو تو دردسر نندازن خودت

خوب میدونی من همه کار میکنم فقط برای محافظت از جهان

+باشه بهشون میگم ولی باران پسرم زندگیتو چرا خراب میکنی چرا با کسی که دوسش نداری ازدواج میکنی اونم

دختری که هر روز با دیدنش یاد مرگ مادرت میوفتی

_ برای جهان همه کار میکنم راستی جهان نیست کجاست؟

+با رفیقاش بیرونه امشب میاد

_من برم اماده بشم بعدا میبینمت

به سمت اتاقم قدم برداشتم

امیدوارم امشب جهان کار اشتباهی نکنه

_بیا داخل

+ به به داداش چه خوشتیپ شدی تو لباس دومادی

رمان بوک
Romanbook.ir

_کرم حرف بیخود نزن حال و حوصلتو ندارم

+ باشه داداش من هیچی نمیگم ولی دختره خوشکله یا نه ؟

_کرم + جان تو داداش کنجکاوم _عاقد آوردی؟ + آره

_ خب برو بیرون منم برم دختره بیارم

کرم وکیل خانوادگی ماست رفیقمه که مثل داداش خودم دوسش دارم ؛ از اتاق زدم بیرون به سمت اتاق دختره میرم

فکر کنم دیگه اماده شده درو باز کردم رفتم داخل ایستاده بود لباس عروس تنش بود سرشو انداخته پایین

میدونم زندگیش تباه میشه ولی باید درک کنه اروم به سمتش قدم برداشتم خوب که نزدیکش شدم حلقه ها رو دراوردم

دستشو گرفتم حلقه رو دستش کردم مال خودم رو هم دستم کردم _ سرتو بگیر بالا

به حرفم توجه نکرد دستمو بالا اوردم زیر چونش گذاشتم سرشو بالا گرفتم تو چشاش داد میزنه که راضی نیست ولی

من نمیتونم عقب بکشم

رمان بوک
Romanbook.ir

این دختر با بقیه فرق داره نمیزارم بره دستشو گرفتم باهم از اتاق اومدیم بیرون رفتیم سمت جایگاه با ورودمون بهمون

نگاه میکردن تو نگاه همشون نارضایتی موج میزد ولی برام مهم نیست

رفتیم جلو و روی صندلی نشستیم

+همچی آمادس؟

_بله شما کارتون رو انجام بدین

+ باران کارابی شما بدون هیچ زور و تهدیدی خانم دیلان دمیر رو به عنوان همسرتون قبول میکنید ؟

_ بله قبول میکنم

+ شما دیلان دمیر بدون هیچ زور و تهدیدی اقای باران کارابی رو به عنوان همسرتون قبول میکنید؟

+ بله قبول میکنم

+پس من با اختیاراتی که بهم داده شده شما رو زن و شوهر اعلام میکنم

رمان بوک
Romanbook.ir

امضا هامونم زدیم سند ازدواج رو از عاقد گرفتم بلند شدم این نمایش هم تمام شد راهمو کج کردم و بدون نگاه کردن به

اون رفتم داخل عمارت♡دیلان♡

تمام شد من شدم دیلان کارابی

رو این میز تنها شدم حالا من چکار کنم خداا‌ا چرا من ؟

+عروس خانم با من بیایین اتاقتون رو نشونتون بدم

به دختره نگاه کردم بهش نمیاد دختر بدی باشه

از جام بلند شدم باهاش رفتم تا اتاقی که از این به بعد زندان منه نشونم بده

اومدیم یه تو اتاق بزرگ + عروس خانم اقا باران گفتن اینجا باشین بیرون نیایین تا خودشون بیان

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و اونم رفت بیرون درو بست

برگشتم و با دقت به اتاق نگاه کردم، یه اتاق با تمام امکانات جلوم دیدم!

رمان بوک
Romanbook.ir

پنجره دلباز و بزرگ به سمت محوطه قرار داشت و یه در هم سمت راست اتاق بود که احتمال میدادم رختکن باشه

رفتم جلو رو تخت نشستم

وای خدا من امشب چه غلطی کنم این پسره تعادل عصبی نداره یدف بلایی سرم نیاره

چند ساعتی هست اینجا منتظرم ولی چرا نمیاد

یعنی دیگه کاری با داداشم ندارن اون بهم قول داده اگه باهاش ازدواج کنم دیگه داداشمو نمیکشه

در اتاق باز شد وای اومد از جام بلند شدم خدا خودمو به تو سپردم چه خاکی بریزم تو سرم

این چرا اینجوری نگاه میکنه

داره میاد جلو من یه قدم رفتم عقب ازش میترسم همینجوری اروم هی میاد جلو من میرم عقب کتش رو دراورد انداخت

رو تخت _ نیا جلو

اصلا به حرفم گوش نمیکنه _ لطفا با من کاری نداشته باش

رمان بوک
Romanbook.ir

ایقدر عقب رفتم که خوردم به دیوار اونم نزدیک شد بهم ایقدر که نفساش میخورد به صورتم

_ من برای نجات جون داداشم اینجام نه چیز دیگه لطفا کاری باهام نداشته باش

چشاش ایقدر ترسناک شده که حتی نمیتونم تو چشاش نگاه کنم از ترس گریه ام گرفت

_خواهش میکنم به من دست نزن

سرشو جلو اورد زیر گوشم نفسش میخورد بهم حالمو بد میکرد

خواست چیزی بگه که یدفه شیشه پنجره به طرز بدی شکست از ترس دستامو گذاشتم رو گوش هام

اون هم خیلی تعجب کرده

+داااداااش بیا بیرون

+آه جهان

برگشت که بره همونجوری که پشتش بهم بود

+ تو لیاقت اینکه بهت دست بزنم رو نداری

رمان بوک
Romanbook.ir

رفت بیرون و درم محکم بست

واه واه پسره از خود راضی حالا نکه من میمیرم برات

واقعا نمیدونم چجوری میخام اینجا زندگی کنم

زندگی! من اینجا اسیرم نگهبان منم بارانه

◇باران◇

جهان دیگه شورشو دراورده

+داداش بیا بیرون

رفتم بیرون نزدیکش شدم

_جهاان

+ این بود انتقامی که میگفتی این بود ؟ دختر قاتل مادرمو اوردی تو این خونه

_جهان اروم باش بیا باهم حرف بزنیم

+ من با تو حرفی ندارم داداش تو روی پدرم شرم نکردی؟ چرا اینکارو کردی چراا

رمان بوک
Romanbook.ir

_ جهان نخواستم خونی ریخته بشه نخاستم کار اشتباهی که اونا کردن ماهم مرتکب بشیم

+ پس میخای بغل دختر دشمنمون بخوابی؟با این حرفش یه سیلی زدم تو گوشش

_حد خودتو بدون جهان برادرم هستی درست ولی نمیتونی تو تصمیم هایی که من میگیرم دخالت کنی

+ ولی من میدونم چکار کنم

آزاده : جهان پسرم کجا میری؟

_ همگی برین داخل اون خودش برمیگرده

داداشم جهان رو اینجوری از خودم هی دور میکنم نمیخواستم اینجوری بشه چرا نمیفهمه که برای خودش اینکارو کردم

به سمت اتاق رفتم درو باز کردم رفتم داخل درو بستم همونجا کنار پنجره ایستاده بود از چهرش مشخصه که تونسته

بودم بترسونمش

_ به خاطر تو و خانواده لعنتیت من رو داداشم دست بلند کردم اگه برای محافظت از جهان نبود همون موقع داداشتو

رمان بوک
Romanbook.ir

میکشتم

+ من _ هیس ساکت حوصله حرفاتو ندارم

رفتم رو تخت دراز کشیدم

چطوری جهانو قانع کنم که خطایی ازش سر نزنه

نمیدونم چقدر طول کشید که به خواب عمیقی فرو رفتم

♡دیلان♡

ازش متنفرم مگه من چکار کردم که اینجوری باهام رفتار میکنه از این خانواده باید ترسید هر کاری ازشون برمیاد

نباید از پا در بیام

میترسیدم تکون بخورم بیدار بشه

همینجا رو زمین کنار پنجره نشستم سرمو گذاشتم رو دیوار

چشم هام پر اشک بود و بیصدا اشک میریختم دوست داشتم با کسی که عاشقشم ازدواج کنم زندگی خوشی داشته باشم

ولی حالا چی! ایقدر گریه کردم که چشم هام گرم شد و خواب رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای یکی چشم هامو باز کردم

+ بیدار شو با توام

این چرا دست از سر من برنمیداره

نگاهش کردم که یعنی چکار داری

+ چرا اینجا خوابیدی _ میخواستی کجا بخوابم

اروم جوری که نشنوه _ تخت رو که خودت روش خواب بودی +چیزی گفتی؟

_ نه + پاشو لباستو عوض کن بیا پایین رو میز صبحانه

_ من نمیام

+ چیزی که من میگمو انجام میدی ضمنا بدون اجازه من از این اتاق خارج نمیشی با کسی حرف نمیزنی تو کاری هم

که بهت مربوط نیست دخالت نمیکنی

سرمو به نشونه باشه تکون دادم اونم رفت بیرون

بلند شدم لباسمو عوض کردم اینجا که هیچ لباسی نبود همون لباس خودمو پوشیدم درو باز کردم از اتاق اومدم بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

حالا باید کجا برم

رفتم بیرون اره دیدمشون رفتم نزدیک خاستم رو صندلی بشینم

+مادر بزرگ این اینجا چکار میکنه نگو که میخواد با ما رو یه میز بشینه

+ جهان پسرم اروم باش

+چطور اروم باشم مادر بزرگ

+ دختر تو برو آشپزخونه به نظرم بهتره

+ دریا دخترم راست میگه تو برو آشپزخونه

سرمو تکون دادم و از اونجا دور شدم این اول بدبختی هامه اینجا کسی از من خوشش نمیاد خدایا خودت کمکم کن

آشپزخونه رو پیدا کردم رفتم داخل

+ خوش اومدی دخترم من اسما هستم اینم دخترم گل

بیا اینجا بشین تا صبحانه برات بیارم

_ممنونم ابجی اسما

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم رو صندلی نشستمبهش میاد خانم خوب و مهربونی باشه

+ نوش جان دخترم _ ممنون

+ دخترم اینجا ممکنه آزاده خانم و بقیه اذیتت کنن ولی باید تحمل کنی باید قوی باشی

_ میدونم

چقدر من بدبختم مگه من چکار کردم تقاص چیو میخام پس بدم!

◇باران◇

باید برم شرکت خیلی کارا عقب افتاده

وقتی دیدم دختره رو زمین خوابش برده دلم براش سوخت ولی مجبورم باهاش سرد باشم که جهان ناراحت نشه

رفتم پایین تو سالن چرا دختره اینجا نیست!

+ صبح بخیر پسرم

+ صبح بخیر باران

_ صبح شما هم بخیر

رمان بوک
Romanbook.ir

_ دختره کجاست بهش گفتم بیاد اینجا

+ رفت تو اشپزخونه نخواست پیش ما بشینه

+ پسرم باران با جهان صحبت کردی؟

_ نه مادر بزرگ میرم شرکت برگشتم صحبت میکنم

باید هر چه زود تر با جهان صحبت کنم وگرنه عمو و فرید از این مسئله سوء استفاده میکنن

جهان کارابی

فرید کارابیگل

_بیا تو کرم

+ سلام داداش چرا امروز اومدی شرکت خودم کارای شرکتو میکردم دیگه

_ یه سری کار ها رو خودم باید رسیدگی کنم

باید یه کاری کنم جهان دست از لجبازی برداره

+ باران تو فکری

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اره کرم ، جهان دیشب عصبی بود حرفایی زد که دست روش بلند کردم باید باهاش صحبت کنم

+ باشه داداش پاشو برو خودم کارای شرکت رو میکنم خیالت راحت باشه

از جام بلند شدم _ خبری شد زنگ بزن

+ باشه

از شرکت زدم بیرون به سمت عمارت حرکت کردم

♡دیلان♡

تو اتاق نشستم اجازه بیرون رفتن ندارم اینجا هم حوصلم سر میره بلند شدم به سمت پنجره اتاق رفتم به بیرون نگاه کردم

، دانشگاهم چی میشه؟!

صدای ماشین شنیدم پایینو نگاه کردم خودشه پیاده شد اومد داخل نکنه میخواد بیاد باز با من دعوا کنه!

خاستم از پنجره برم کنار که مادرم رو دیدم یه چمدون دستشه _ فکر کنم لباسامو اورده

رمان بوک
Romanbook.ir

خاستم برم بیرون که یادم اومد اجازه ندارم اتاقو ترک کنم

هوف حالا چکار کنم

یکی در میزنه _ بیا تو

+ عروس خانم مادرتون وسایلاتون رو اوردن و رفتن میتونین برین پایین

سرمو تکون دادم به سمت پایین حرکت کردم

چرا مامانم نموند منو ببینه بعد بره؟!

رفتم بیرون اینا دارن چکار میکنن چرا چمدونمو آتیش زدن

خاستم برم جلو که ابجی اسما منو گرفت نزاشت جلوتر برم _ لطفا اتیش رو خاموش کنین

داشتم خودمو میکشیدم سمت چمدونم که داشت میسوخت ولی ابجی اسما محکم منو گرفته بود

+دخترم اروم باش میسوزی ولشون کنداشتم گریه میکردم و با تمام توانم خودمو میکشیدم که دستم به چمدونم برسه _ولم کن نه نه تو رو خدا خاموشش کنین

رمان بوک
Romanbook.ir

نزارین بسوزه خواهش میکنم

دستم بردم جلو و قاب عکس خانودگیمو از اتیش کشیدم بیرون ، دستم سوخته بود ولی من برام مهم نبود قاب عکسو تو بغلم گرفتم و گریه کردم

_چرا این کارو میکنین؟ مگه من چکار کردم ؟

◇باران◇

اومدم اتاق جهان اینجا نیست گوشی رو دراوردم زنگ بهش بزنم

_ الو جهان

+بله داداش _ کجایی + اومدم بیرون هوا بخورم چیزی شده

_ ادرس بفرست میخام بیام باهات صحبت کنم

+ ولی _ جهان کاری که گفتمو انجام بده زود باش

گوشی رو قطع کردم

این صدا ها چیه بیرون میاد!

به سمت بیرون قدم برداشتم باز مادربزرگ چکار کرده!

رمان بوک
Romanbook.ir

اینجا چه خبره!!! رفتم جلو دست های دختره رو گرفتم از زمین بلندش کردم

نگاه کردم تا چمدونی اتیش زدن و داره میسوزه صورتم رو طرف دختره کردم رهاش کردم

_داری چه غلطی میکنی میخای خودتو اتیش بزنی؟

به قاب عکس تو دستش اشاره کرد

+این تنها یادگاری از خانوادمه من من نمیخاستم این تو اتیش بسوزه

_تو دیگه خانواده ای نداری

_اونا رو باید فراموش کنی فهمیدی؟؟؟

اشک تو چشماش جمع شده بود

من باید از این دختر هم محافظت کنم اما چجوری!!!

_ ابجی اسما اینو ببرین بالا تو اتاق

+بله اقا باران

اون که رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

به سمت مادربزرگ برگشتم

_مادر بزرگ این چه معرکه ایه راه انداختی؟ کی بهتون اجازه این کارو داده بود هاان؟؟!!

_دریا تو چرا؟ اینجا باهم نمایش اجرا کردین و اون دختر رو اذیت کردین شما خجالت نکشیدین؟!

+باران من

دستمو به نشونه سکوت بالا بردم

_ هیچ کس حق نداره به اون دختر اسیبی بزنه

رفتم داخل

دیدم دستش سوخته بود _ گل؟ گل کجایی

+بله اقا باران

_ اون دختر دستش سوخته پمادی چیزی بهش بدین تا دستش پاسمان کنه +چشم اقا باران

باید برم جهان منتظره بعد که برگشتم باهاش صحبت میکنم

♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

تو اتاق کنار تخت نشستم دستم خیلی میسوزه بدجوری سوخته ولی درد دل سوختم بیشتر دردم میکرد

به قاب عکس خانوادگیمون نگاه میکنم که نصف اون سوخته نصفه دیگش سالم مونده

ایقدر گریه کردم که چشمام درد گرفته

ابجی اسما اومد تو

+ الهی بمیرم برات دخترم گریه نکن چرا با خودت اینکارو کردی فکر نمیکردی میسوزی؟!_ ابجی من که کاری نکردم حرفی نزدم چرا اونا بامن اینکارو میکنن اخه من چه گناهی کردم؟

+ اه دخترم چی بگم بهت

دخترم پاشو بریم اقا باران گفتن دستت رو پاسمان کنم پاشو دخترم

خاستم بلندشم که آزاده خانم اومدن تو

خیلی ازش میترسم سرمو انداختم پایین و قاب عکسو تو بغلم گرفتم نمیخام اینم ازم بگیرن

رمان بوک Romanbook.ir

دریا

+ داری چکار میکنی اسما

+ خانم اقا باران گفتن دستش رو پاسمان کنم

+ لازم نکرده این دختر تو این خونه جایی نداره

دستمو گرفت کشید که بلند شم

+بلند شو راه بیوفت کارم با تو تموم نشده

_لطفا ولم کن مگه من چکارتون کردم

+راه بیوفت حرف نزن

منو برد داخل حمام هلم داد زیر دوش و آب رو باز کرد

تنم از سردی اب می لرزید ولی مقاومت کردم تا ضعف منو نبینه

+ این اوله عذاب کشیدن توعه پدر تو جیگر منو سوزوند خانواده ما رو نابود کرد عروسمو ازم گرفت

+تووو عروس کارابی ها نیستی تو رو برده این خونه هم حساب نمیکنم پس فکر نکن اینجا آزادی هر کاری دوست

رمان بوک
Romanbook.ir

داری انجام بدی

دستم میسوخت خیلی درد داره

من به درد کشیدن عادت دارم خدایا خودت کمکم کن

+ آزاده خانم خواهش میکنم اینکارو نکنین این دختر گناه داره

+اسما تو دخالت نکن از این دختر حمایت نکن

بهم نگاهی کرد که داشتم از درد به خودم میپیچیدم رهام کرد و رفت

ابجی اسما جلو اومد دوش اب رو بست حوله انداخت رو تن یخ زده ام

+ اه دخترم این چه تقدیری هست که تو داری

حالم خیلی بده از سرما میلرزیدم اصلا متوجه اطراف نمیشدم منو برد اتاق و لباسامو عوض کرد رو تخت درازم کرد

خیلی میلرزیدم_ من من سردمه ،

دستشو گذاشت رو پیشونیم + دخترم تو تب داری باید به اقا باران زنگ بزنم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ کسی زنگ نمیزنه

ازاده خانم باز اومد +اما خانم عروس خانم تب دارن حالشون بده

+گفتم این دختر اینجا جایی نداره

دستمو گرفت و کشید

اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم حرف بزنم منو دنبال خودش میکشید و در اخر بیرون هلم داد و از عمارت انداختم

بیرون

+ جای تو اینجاست برو دیگه اینجا برنگرد

+ خانم لطفا باهاش اینکارو نکنین اون حالش بده میمیره تو این سرما

+ برو تو به شماها ربطی نداره

رفتن داخل درو بستن

حالا من چکار کنم! حالم اصلا خوب نیست چشمام به زور باز میشه حتی به زور سر پا ایستادم

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه هوا تاریک شده

کجا رو دارم برم اخه !

به طرف باغچه رفتم شاید جایی پیدا کنم

◇باران◇

با جهان صحبت کردم فعلا تونستم قانعش کنم که کار اشتباهی نکنه و کمی تصمیمم رو درک کنه ولی بازم از دستم عصبانیه

فکرم درگیر دختره هست مادربزرگ ساکت نمیشینه بازم دختره رو اذییت میکنه

نمیدونم چکار کنم!

گوشیم زنگ میخوره

_ بله ابجی اسما

+ اقا باران اینجا....

_ الو ابجی اسما الو

قطع کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

تو عمارت خبری شده صداش مضطرب بود

دیلان!

از جام بلند شدم سوار ماشین شدم و با سرعت به طرف عمارت حرکت کردم

به عمارت رسیدم پیاده شدم با عجله رفتم داخل

رفتم تو اتاق دختره نیست رفتم تو سالن مادربزرگ اونجاست

+خوش اومدی پسرم

_ دختره کجاست؟

معلومه چیزی رو مخفی میکنه

_ با توام مادربزرگ اون کجاست

+من چه میدونم کجاست حتما تو اتاقه

_ اونجا نبود اون دستش سوخته بود جایی نمیره

جواب نمیده رفتم تو اشپزخونه

_ابجی اسما دختره کجاست

+ باران پسرم اون اون

رمان بوک
Romanbook.ir

_ نترس جواب منو بده

+ ازاده خانم اونو از عمارت انداختن بیرون پسرم اون تب داشت حالش بد بود لطفا پیداش کناه از دست مادربزرگ اگه بلایی سر این دختر بیاد چکار کنم!

رفتم بیرون

تو این تاریکی کجا میتونه رفته باشه این دختر؟!

_ اکبر

+بله اقا

_دختره رو ندیدی

+اخرین بار دیدم به سمت باغچه میرفت

رفتم به سمت باغچه

مادربزرگ دیگه شورشو دراورده

دختر قاتل هم باشه زن منه نباید این کارو باهاش میکرد باید حساب این کارشونو پس بدن

_کجایی

رمان بوک
Romanbook.ir

یه موتور خونه اون جلو هست شاید رفته باشه اونجا!

به سمت موتورخونه قدم برداشتم

از دور که نگاه میکنم انگار کسی اونجاست دوییدم به اون سمت

رفتم تو دیدمش اره اینجاست

رفتم جلو سرشو تو اغوش گرفتم _ هی بیدارشو صدامو میشنوی؟

بیهوش شده تنش داغه تبش بالاست

اونو در اغوش گرفتم و بلند شدم باید هر چه سرعت تر اونو به بیمارستان برسونم

_اکبر در ماشینو باز کن زود باش

+ بله اقا

اونو رو صندلی ماشین گذاشتم درو بستم سوار ماشین شدم به سمت بیمارستان روندم

رمان بوک
Romanbook.ir

بیمارستان رسیدم اونو در آغوش کشیدم و وارد بیمارستان شدم

اونو داخل اتاقی رو تخت گذاشتم

یه پرستار بالا سرش داره اونو معاینه میکنه

بهش سرم وصل کردن _ اقا شما بیرون باشید دکتر خودشون وضعیت بیمار رو گزارش میدن بهتون

رفتم بیرون اتاق منتظر باشم

زنگ زدم چند نفر بیان مراقب باشن

دکتر اومد

_ اقای دکتر حالش چطوره ؟

+ ایشون سرما خوردن تبشون هم بالاست بهشون تقویتی زدیم تا سیستم ایمینشون بیاد بالا

دستشون هم سوختگی درجه ۲داشتن

تا حالشون خوب بشه اینجا میمونن

_ ممنون

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم تو کنارش ایستادم و به صورتش نگاه کردم

تو خواب خیلی معصوم هست من نتونستم ازش مواظبت کنم .

رو کاناپه داخل اتاق نشستم نمیتونم امشب تنهاش بزارم

اینجا میمونم تا به هوش بیاد...

در طول شب یکبار به هوش اومد ولی بازم از هوش رفت دکتر گفت برای اینکه تبش بالا هست نرمال هست که دیر به

هوش بیاد

چشمام رو بستم اینقدر خسته بودم که متوجه نشدم کی خوابم برد

♡دیلان♡

چشمام رو باز کردم سرم درد میکرد ولی قابل تحمل هست

به اطراف نگاه کردم اینجا کجاست؟! چرا من اینجام!به کاناپه نگاه کردم اونم اینجاست خاستم بلند بشم از جام که دستم درد گرفت

_اخ

رمان بوک
Romanbook.ir

اون بیدار شد بلند شد اومد دستمو گرفت

+ تکون نخور باز حالت بد میشه

_ ولم کن منو چرا اوردی اینجا؟!

+دیشب حالت بد شده بود اومدیم بیمارستان

یادم اومد دیشب چه بلایی سرم اوردن با خشم نگاهش کردم

_ دستمو ول کن ، رهام کرد ولی از جاش تکون نخورد

+دیشب چه اتفاقی افتاد

سکوت کردم نمیخاستم چیزی بهش بگم

نمیخام بخاطر من با خانوادش درگیر بشه

+ برای جلب توجه اینکارو کردی؟ با توام چرا ساکتی

همینجوری داشتم نگاهش میکردم میدونم با حرف نزدنم

بیشتر عصبیش میکنم

خواست چیزی بگه که پرستار اومد تو

پرستار معاینه ام کرد و رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

+ من میرم عمارت زود برمیگردم از جات تکون نمیخوری تا برگردم

سرمو به نشونه باشه تکون دادم رفت بیرون درو بست

_ پسره از خود راضی انگار جایی هم دارم که برم

از جام بلند شدم که برم بیرون یه نگاهی بندازم

درو باز کردم به بیرون نگاه کردم

چند تا نگهبان پشت در هست

_ برام نگهبان گذاشته؟!

درو بستم سر جام برگشتم

_ حتی اینجا هم زندان شده برام

سر دردم هنوز کاملا خوب نشده بود چشمام رو بستم که بخوابم

تو عالم خواب بودم که صدایی شنیدم چشمام رو باز کردم

_ داداش!!!

+ آه خواهر قشنگم چه بلایی سرت اوردن

رمان بوک
Romanbook.ir

_داداش من خوبم تو چطور اومدی اینجا

+ دیلان این مهم نیست اینا چطور تونستن با تو این کارو کنن

_داداش من خوبم بخاطر دست و پا چلفتی خودم این بلا سرم اومده اونا کاری نکردن + دروغ میگی

خیلی میترسیدم اونو ببینن باید زود بره الان اون برمیگرده

_ کمال پاشو برو الان میاد نباید اینجا باشی

+ دیلان با من بیا من تورو از اینجا میبرم

_ داداش دردسر درست نکن زود باش برو لطفا داداش تو رو ببینن میکشنت

+ الان میرم ولی برمیگردم دیلان نمیزارم اونا تو رو اذییت کنن

رفت بیرون

خدایا خودت کمک کن کمال کار اشتباهی نکنه

نمیدونم میخاد چه کار کنه

در باز شد اون اومد تو

خداروشکر کمال زود رفت وگرنه نمیدونم چی میشد

رمان بوک
Romanbook.ir

+ چیشده چرا مضطربی

_ من؟ نه چیزیم نیست حالم خوبه

نباید شک کنه

+ با دکترت صحبت کردم فردا مرخصی

یه لاستیک رو میز گذاشت

+ ابجی اسما لباس گذاشته برات ، من شرکت کار دارم امشب برمیگردمتا خاستم چیزی بگم از اتاق رفت بیرون

_ حالا ازت کم میشد صبر میکردی حرفمو بزنم آه پسره چندش

تو حال و هوای خودم بودم که یکی اومد تو نگاه کردم

وای باز کمال اومد

_ داداش چرا برگشتی زود برو الان یکی تورو میبینه

+ دیلان گوش کن میتونیم از اینجا بریم به بابا سپردم که از شهر خارج بشن منتظر من هستن که تو رو ببرم

رمان بوک
Romanbook.ir

دستشو گرفتم _ کمال چی میگی تو اینا اجازه نمیدن منو ببری

_ داداش خواهش میکنم برو نمیخام تو بمیری با توام پاشو برو

+ خودت مجبورم کردی

یه دفه چیزی رو دهنم گذاشت چشمام بسته شد و دیگه چیزی متوجه نشدم....

◇باران◇

کارای شرکت انجام دادم

_ کرم من دیگه میرم بیمارستان

+ باشه داداش

داشتم به سمت اسانسور میرفتم که گوشیم زنگ خورد

_ بله

+ اقا ببخشید خانم نیست

_یعنی چی نیست

+ نمیدونم اقا رفته بودم بیرون برگشتم تو اتاق نیستن

رمان بوک
Romanbook.ir

_ مگه نگفتم از اونجا تکون نخور بعدا حسابتو میرسم

بیمارستان رسیدم رفتم سمت حراست بیمارستان دوربین های اونجا رو نگاه کردم دیدم کمال اونو با خودش برده

دستمو کوبیدم رو میز _ به چه جراتی اینکارو کرده فقط دستم بهش برسه

از بیمارستان زدم بیرون باید پیداشون کنم...

چند ساعتی هست دارم میگردم ولی نیست انگار اب شدن رفتن تو زمین به کرم سپردم دنبالشون بگرده

من نمیزارم اونو ببرن نمیزارم

با سرعت داشتم میروندم نمیدونم به کجا

فقط میرفتم گوشیم زنگ خورد

ناشناسه!

_ بله

+ منم دیلان

_ کجایی زود باش بگو

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اول بدون که من با اراده خودم نرفتم بهت میگم کجا هستم ولی قول بده با داداشم کاری نداشته باشی

_ گفتم بگو کجایی + اول بهم قول بده

_ باشه...

ادرس رو داد گوشیو قطع کرد

♡دیلان♡

چشمام باز کردم سرم گیج میرفت

دستمو رو پیشونیم گذاشتم به اطراف نگاه کردم

تو ماشین بودم به جلو نگاه کردم کمال!!!

_ داداش منو کجا میبری لطفا نگه دار

+ دیلان نگران نباش از اینجا میریم کسی دستش بهمون نمیرسه

_ داداش تو رو خدا اشتباه نکن اونا پیدامون میکنن بعد تو رو میکشن منو برگردون

+ پیدامون نمیکنن نترس

رمان بوک
Romanbook.ir

اینجوری نمیشه منم دوست داشتم از اونجا برم

ولی اگه پیدامون کنن کمال رو میکشن

من نمیخام داداشم به خاطر من بمیره

باید راهی پیدا کنم به اون زنگ بزنم

شماره اش رو قبلا وقتی که طوفان دستش شکسته بود از عمو احمد گرفتم

داداش اینجا نگه دار من برم سرویس دست و صورتمو بشورم حالم خوب نیست

جلوتر نگه داشت

+ دیلان فکر فرار نزنه به سرت

سرمو تکون دادم و پیاده شدم رفتم تو سرویس

یه خانم اینجاست

_ خانم ببخشید میشه یه لحظه من تماسی با خانوادم بگیرم؟

+ بفرما عزیزم

گوشی رو بهم داد شماره اونو گرفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

+بله

_منم دیلان

معلوم بود تعجب کرده

+کجایی زودباش بگو

_اول بدون که من با اراده خودم نرفتم ، بهت میگم کجا هستم ولی قول بده با داداشم کاری نداشته باشی

+گفتم بگو کجایی _ اول بهم قول بده

_ باشه

ادرسو بهش دادم گوشی رو قطع کردم

_ ممنونم

گوشی رو پس دادم و رفتم بیرون

کمال به ماشین تکیه داده بود منتظر من بود

باید کمی وقت بگیرم تا اون برسه

رفتم نزدیکش ایستادم

_ داداش لطفا منو برگردون تو اونا رو نمیشناسی ازت نمیگذرن

رمان بوک
Romanbook.ir

+ دیلان چند بار بهت بگم نمیخام تو اون خونه باشی نمیخام عذاب کشیدنتو ببینم

_ تو چطور فهمیدی من بیمارستانم؟!

+ تو بیمارستان کاری داشتم خواستم برم که اون پسره باران رو دیدم که داشت با دکتر صحبت میکرد دیدم که دکتر

گفت دستت سوخته

دستامو گرفت تو دستش

+ دیلان خواهر قشنگم اونا بهت رحم نمیکنن تو اینده خودتو داری میخاستی بری خارج درس بخونی اگه اونجا باشی

نمیزارن به ارزوهات برسی

_ داداش من...

اون اومد

از ماشین پیاده شد رو به رومون ایستاد

+ تو اینجاا رو چطور پیدا کردی؟!

_ داداش من خبرش کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

+چرا این کارو کردی دیلان؟ من بهت اعتماد کردم

_ داداش هر جا میرفتیم پیدامون میکردن راه فراری نداشتیم

+ولی داشتیم میرفتیم اونا پیدامون نمیکردن ، خراب کردی دیلان خراب کردی_ داداش من حاظرم تو اون جهنم زندگی کنم فقط تو زنده بمونی کافیه برام خواهش میکنم داداش به حرفام گوش کن

رفتم نزدیک اون رو به روش ایستادم

+ برو تو ماشین

_ تو بهم قول دادی کاری با داداشم نداشته باشی بزار اون بره لطفا

+ گفتم برو تو ماشین

به کمال نگاه کردم خیلی از دستم ناراحت شده ولی من هر کاری کردم به خاطر اون بوده

رفتم تو ماشین نشستم

_ خدایا حالا چکار کنم!

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای شلیک گلوله بود!!! نه نه

با عجله پیاده شدم

نه نه امکان نداره غیر ممکنه ، داداش!!

کمال تیر خورده بود و رو زمین افتاده بود

اون بالا سرش بود ، داداشمو کشت اون به قولش عمل نکرد

من چکار کردم ؟!

◇باران◇

+ خواهرم تو اون خونه آرامش نداره شماها اونو اذیت میکنین

_ کمال دمیر به تو ربطی نداره اون چجوری زندگی میکنه

اون دیگه یه کارابی هست اون زن منه

_ یک بار دیگه چنین اشتباهی کنی زنده قسر در نمیری

به سمت ماشین رفتم که صدای شلیک شنیدم

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

کی کمال رو زد؟!

به سمتش دوییدم کنارش رو زمین نشستم سرشو بلند کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

_هی بیدار شو

تیر نزدیک قلبش خورده

+داداااش

به اون نگاه کردم صحنه جوریه که فکر میکنه من اونو زدم

+داداااش

همون جا رو زمین افتاد

چرا نمیخام اون فکر کنه من این کارو کردم؟!

چرا دوست ندارم ناراحتیشو ببینم چرا اشکاش عذابم میده

+ تو به قولت عمل نکردی تو داداشمو کشتی

حرفی نداشتم بزنم

+ این ازدواج تموم شد

بلند شد اومد سمتمون داداششو نگاه میکرد و اشک میریخت

نه نباید بمیره ، نبضش رو گرفتم

_ هنوز زندس

+ هنوز زندس؟ داداشم نمرده؟! خدایا شکرت

رمان بوک
Romanbook.ir

+ داداش چشماتو باز کن خواهش میکنم داداش

_ اینجا نشستن و زاری کردن چیزی رو عوض نمیکنه بلند شو کمک کن ببریمش بیمارستان

+ تو اونو زدی بعد میخای کمکش کنی ؟ زنگ میزنم امبولانس بیاد

_ تا اون برسه داداشت میمیره چرا نمیفهمی

_ کمک کن بزاریمش تو ماشین

با اکراه کمک کرد گذاشتیمش تو ماشین با سرعت به سمت بیمارستان روندم

بردیمش داخل دکتر گفت هر چه زودتر ببرنش اتاق عملچه کسی اینکارو کرد؟ باید پیداش کنم

پشت در اتاق عمل منتظریم

اونم فقط گریه کنه

+ چرا هنوز اینجایی؟ دیگه چی میخای؟

+بهم قول دادی ولی به قولت عمل نکردی

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اون طوری که فکر میکنی نیست من اونو نزدم

+ دروغ میگی جز تو کی میتونه باشه

حلقشو دراورد انداختش طرف من افتاد رو زمین

به حلقه رو زمین نگاه میکردم

+ این ازدواج تموم شد تو انتقامتو گرفتی

حلقه رو برداشتم طرفش گرفتم

_ بگیرش تو تصمیم گیرنده نیستی

+ نه من دیگه زن تو نیستم

رفتم نزدیک رو به روش ایستادم

_ تا داداشت زندس تو زن منی

دستشو گرفتم حلقه رو دستش کردم

_ دیگه هیچ وقت اینو از دستت در نمیاری

♡دیلان♡

زورگو ؛

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو از دستش کشیدم بیرون رفتم پشت در اتاق عمل ایستادم داداش بدبختم به خاطر من اینجوری شد

خدایا خودت کمکش کن ، من نباید به اون میگفتم

من چکار کردم! اون داداشمو زد ولی انکار میکنه

چقدر میتونه پست باشه شرم نمیکنه تو چشمام نگاه میکنه و دروغ میگه

یه پرستار اومد بیرون

_ داداشم حالش چطوره ؟

+ اطلاعی ندارم عملش هنوز ادامه داره ، وسایلاش اوردم

به کیسه تو دستش نگاه کردم ازش گرفتم

اشک میریختم

کیف پول و موبایل داداشم بود

حالا من جواب پدر و مادرم رو چجوری بدم چطور بهشون بگم داداشم به خاطر من تیر خورد و الان تو وضعیت

وخیمه ؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی رو دراوردم به مامانم زنگ زدم باید بهش خبر بدم

+ الو کمال کجایی

_ مامان

+دیلان! کمال کجاست پسرم چیزیش شده؟

_ مامان داداش تیر خورد و الان تو بیمارستانیم زود بیا

گوشی رو قطع کردم . میدونم مادرم منو مقصر خواهد دونست به اون نگاهش کردم که مثل مجسمه اونجا ایستاده

_ تو هیچ غرور نداری؟ فقط نگاه میکنه این دیگه کیه!

یه پرستار صدام زد

+ خانم برادرتون خون زیادی از دست داده گروه خونیشون Oمنفی هست زودتر کسی رو پیدا کنین بهش خون بده

من کجا کسی رو پیدا کنم اصلا کیو دارم که ازش کمک بخام

_ من داداشمو تو این حال انداختم من مقصرم حالا چکار کنم؟ چرا کسی چیزی نمیگه چرا کسی نیست کمکم کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه تحمل وزنم رو ندارم چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم

◇باران◇قبل اینکه بیوفته رو زمین اونو تو اغوش گرفتم از هوش رفت

اونو رسوندم تو یه اتاق رو تخت گذاشتمش یه پرستاد اومد بالا سرش بهش سرم وصل کرد و رفت بیرون

بهش نگاه کردم

حالا من چجوری به این بفهمونم که من داداشش رو نزدم

باید به هوش بیاد باید بگه کار من نبوده

_ خانم میخام خون بدم باید کجا برم؟

+ اون طرف لطفا

کسی نباید بفهمه که من بهش خون دادم

♡دیلان♡

چشمام رو باز کردم من چرا اینجام!

یاد داداشم افتادم رو جام نشستم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اروم باش چکار میکنی

_ داداشم خبری ازش نشد؟

+ هنوز اتاق عمله

از جام بلند شدم رفتم بیرون مادرم و زن داداشم اومده بودن

_ مامان

+ مامان و زهرمار تو از جون ما چی میخای

+ تو دیگه عروس اون خانواده ای دیدی با فرار کردنت داداشت رو به چه روزی انداختی؟ همینو میخاستی

_ مامان من

+از اینجا برو نمیخام ببینمت

از حرفای مادرم خیلی ناراحت شدم گریم گرفت

چرا اون منو دوست نداره ، هیچ وقت محبتش رو بهم نشون نداد ، منم دخترشم

+ بیا بریم

با چشمانی که پر اشک بود به اون نگاه کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

این چه زندگی هست من دارم

یه طرف مادری که منو نمیخاد یه طرف مردی که ازم متنفره

دستمو گرفت دنبال خودش میکشید منو سوار کرد و به سمت عمارت حرکت کردیم

چقدر تحمل کنم ؟! خدایا بهم صبر بده

چند ساعتی هست رسیدیم عمارت تو اتاق نشستم

نمیدونم چه به سر داداشم اومد

اومد تو اتاق

از جام بلند شدم رفتم پیشش

_ از داداشم خبر داری؟

+ اوردنش تو بخش حالش خوبه

_ لطفا منو ببر داداشمو ببینم

+ لازم نیست هیچ جا نمیری به اندازه کافی دردسر درست کردی

خواست بره بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

_ داداشم به هوش بیاد میگه که تو اونو زدی اون موقع من دیگه اینجا نمیمونم

_ تو هیچ جا نمیری خونه تو اینجاست

رفت بیرون درم بست

من نمیتونم اینجا منتظر باشم باید داداشمو ببینم

هر جور شده باید برم ببینمش

شب شد دیدم اون از عمارت رفت بهترین موقع هست که برم

از اتاق زدم بیرون یواشکی از عمارت زدم بیرون

اومدم بیمارستان

_ خانم اتاق بیمار کمال دمیر کجاست+ بخش مراقب های ویژه

_ ممنون

از پشت شیشه ایستادم به داداشم نگاه میکنم

_ کمال منو ببخش نباید اونو خبر میکردم تقصیر منه

_ داداش چشماتو باز کن خواهش میکنم

+ تو اینجا چکار میکنی

رمان بوک
Romanbook.ir

_ مامان من اومدم داداش رو ببینم

+ میخواستی نتیجه کارتو ببینی؟ ببینش خوب نگاهش کن تقصیر توعه که کمال گوشه بیمارستان افتاده

هلم داد عقب

+ دیگه اینجا نیا هر وقت تو بیایی اتفاق بدی میوفته

+ تو دیگه عروس کارابی ها هستی جای تو اینجا نیست دیگه هیچ وقت برنگرد

عقب عقب رفتم و از اونجا دور شدم

دستامو رو جلو صورتم گرفتم و بلند تر گریه کردم

_ اخه چرا ؟ چرا این اتفاق باید برای من بیوفته؟

راه افتادم تو خیابون به حرفای مادرم فکر میکردم

من مقصر بودم؟!

تو این لحظه دیگه زنده موندن برام معنایی نداشت

یه ماشین مستقیم داشت میومد طرفم

رمان بوک
Romanbook.ir

هی بوق میزد که کنار برم ولی برام مهم نبود چه اتفاقی برام میوفته

چشمام رو بستم که خدافظی کنم با این زندگی نحس

که دستم توسط کسی کشیده شد و تو بغل یکی افتادم

چشمام رو باز کردم

باران!! به چشمانش نگاه کردم

اون منو نجات داد ولی کاش مرده بودم

◇باران◇

خیره چشمان بسته اش بودم که چشاشو باز کرد

بدون حرف قطره اشکی از چشمش چکید

وقتی رفتم عمارت دیدم نیست میدونستم میاد اینجا

بازوشو فشار دادم

_ تو چت شده هاا!؟ اگه من نبودم الان مرده بودی

اشکاش پشت سرهم ریخت

رمان بوک
Romanbook.ir

+ زنده باشم یا مرده برا کی مهمه ؟ تو این زندگی برای هیچ کس مهم نیستم

عمق ناراحتی اون از چیه؟ کسی حرفی بهش زده؟!

دستشو گرفتم طرف ماشین بردم سوار شد به سمت عمارت روندم

اومدیم تو اتاق رفت رو مبل نشست

_ چیزی میخوری ؟

جوابمو نمیده

_ با توام چیزی میخوری برات بیارم ؟

_ بازی جدیدته میخای با حرف نزدن منو خسته کنی؟

نگاهم کرد تو چشماش درد بزرگی دیده میشد

انگار اصلا تو این دنیا نبود چه اتفاقی براش افتاده!!!

از اتاق زدم بیرون

رفتم تو سالن همه اونجا بودن رفتم جلو یقه فرید رو گرفتم بلندش کردم

رمان بوک Romanbook.ir

_ تو به چه جراتی این کارو کردی مگه نگفتم کسی تو این مسئله دخالت نکنه چرا سر خود عمل کردی

+ ولم کن پسر عمو من هیچ کاری نکردم نمیدونم در مورد چی صحبت میکنی

_ تو کمال رو زدی میدونم کار خودته کسی جز تو چنین کاری نمیکنه

+باران پسرم ولش کن خفش کردی_ مادربزرگ تو دخالت نکن این باید تقاص کارشو پس بده

+ میگم من اینکارو نکردم چی میگی تووو

_ اگه تو نکردی پس کار کی بوده

+ من بودم

به جهان نگاه کردم

امکان نداره!

_ جهان؟!

رمان بوک Romanbook.ir

+ بله داداش من اونو زدم من انتقام مادرمو گرفتم کاری که تو نتونستی

فرید رو رها کردم

_ جهان باورم نمیشه تو اینکارو کرده باشی هیچ انتظار نداشتم داداش خودم از حرفم نافرمانی کنه

+ تو هیچ درک نکردی من چه حالی دارم بابامو ندیدی خودتو به کوری زدی این تصمیمی نبود تنهایی بگیری ولی تو خودخواه بودی

+ جهان با داداشت درست صحبت کن

_ با همتون هستم این مسئله باید مخفی بمونه اگه کسی بفهمه کار جهان بوده ساکت نمیشینم

برگشتم از اونجا زدم بیرون

من هیچ وقت فکر نمیکردم تصمیمم جهان رو اینجوری خرد میکنه به حرفای جهان گوش نمیکردم نمیدونستم اون چی میخواد

رمان بوک Romanbook.ir

من داداشمو از خودم بد رنجوندم

رفتم تو اتاق

به اون نگاه کردم همون جا رو مبل خوابش برده بود

حالا که اینکارو من شروع کردم تا اخرش هستم

هر کاری از دستم برمیاد میکنم تا از جهان و اون محافظت کنم

لحافی برداشتم رفتم کنارش اروم روش انداحتم موهامو از روی صورتش کنار زدم

نمیدونم چرا وقتی عصبی میشم ازش با دیدن چشاش اروم میشم چرا؟!

رفتم رو کاناپه نشستم

نباید جهان قاطی این کار میشد میدونم دروغ میگه فردا باید حقیقتو بهم بگه.

♡دیلان♡

اه دیلان اه

رمان بوک
Romanbook.ir

تو این زندگی دیگه چیزی ندارم که از دست بدم

مادرم منو مثل یه آشغال دور انداخت

سرمو رو دسته مبل گذاشتم و تو همون حالت چشمام رو بستم و خوابیدم

چشمام رو باز کردم به اطراف کردم

اون چرا رو کاناپه خوابش برده؟!

ایش پسره سنگدل به من چه اصلا؟!

از جام بلند شدم لحاف افتاد رو زمین

این از کجا اومد؟! برش داشتم

یعنی کار اونه! بهش نگاه کردم

_تو خوابم خیلی خوشتیپه

اروم با دست زدم تو سرم (خاک تو سرت دیلان این حرفا چیه میزنی) به اون نگاه کردم دیدم بیدار شده داره به من نگاه میکنه

اخ دیدی ابروم رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خوبی؟

_هاا؟ اره اره خوبم

اوف خداروشکر نشنیده

+ دیشب چرا بدون اجازه رفتی مگه بهت نگفتم حق نداری بری؟

_ باید مطمعن میشدم داداشم خوبه باید اونو میدیدماز جاش بلند شد از ترس اینکه بخاد منو بزنه یه قدم رفتم عقب

+ نترس ، برو پایین آشپزخونه چیزی بخور

جوری نگاهش کردم که یعنی نگران منی؟!

+ نمیخام ببینم از گرسنگی مردی

رفت بیرون درم بست

_نمیخاد تو به فکر من باشی اه پسره بیشعور

از اتاق زدم بیرون رفتم پیش ابجی اسما تو اشپزخونه

+خوش اومدی دخترم حالت خوبه؟

_ممنون ابجی خوبم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ بیا بشین دخترم چیزی بدم بخوری ، اه دخترم رنگ و رو برات نمونده

من دیگه چیزی برام نمونده

شروع کردم به خوردن ، نمیتونم همش بیکار باشم دلم میخاد سرگرم باشم

_ ابجی اسما

+ بگو دخترم

_ میتونم بیام کمک کنم؟

+ بله دخترم میتونی اگه خودت مشکلی نداشته باشی

_ نه چه مشکلی من آشپزی کردن رو دوست دارم ، خودمو مشغول کار کنم حس بهتری دارم

+ بله دیگه تو رو که به عنوان عروس نیاوردیم اینجا یه خدمتکار بیشتر نیستی برامون

به آزاده خانم نگاه کردم از جام بلند شدم ایستادم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خوبه خودتم متوجه شدی حالا که چیزی میخوری در عوضش کار هم کنی

حرفاش رو زد و رفت

+ دخترم ناراحت نشو از حرفاش

_ نه ابجی اسما ناراحت نشدم دارم عادت میکنم

_ خب ابجی نهار میخای چی درست کنی من امادم

دلمه برگ درست کردم ، دسر ها رو اماده کردم

مشغول اماده سازیشون بودم که اون اومد تو اشپزخونه

زیر چشمی نگاهش میکردم

+ بفرما پسرم کاری داشتی

+ آب میخاستم

+ باشه ، پسرم میبینی همه این غذا ها رو عروس خانم اماده کرده ماشالله خیلی هنرمنده همه چی هم بلده

اه ابجی نگو

اونم زیر چشمی نگاهم میکرد خجالت میکشیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

دستم به قابلمه رو گاز خورد

_ اخ

ابجی اسما اومد پیشم دستمو نگاه کرد

+ دخترم چیشد خوبی؟!

_ هیچی ابجی چیزی نیست خوبم

باران : بله معلومه چقدر هنرمنده

نگاهش کردم رفت بیرون

+ دخترم برو استراحت کن امروز خیلی زحمت کشیدی

_ باشه ابجی

به سمت اتاق رفتم

◇باران◇

با جهان صحبت کردم فهمیدم کار فرید بوده جهان بخاطر اینکه چیزی به فرید نگم اون حرفو زد

+ باران یه لحظهبه دریا نگاه کردم

_ بله دریا

رمان بوک
Romanbook.ir

+ فردا اقای اولوکایا با خانمش میخان بیان شرکت در مورد خیریه صحبت کنن میخاستم در جریان باشی

_ شرکت نمیشه بهشون بگو بیان عمارت

+ باشه

_ به ابجی اسما خبر بده تدارکات رو برای فردا آماده کنه

راهمو کج کردم به طرف اتاق رفتم

درو باز کردم تو اتاق

دختره هم اینجاست با دیدنم از رو تخت بلند شد

کتم رو دراوردم گذاشتم رو تخت اون رفته بود کنار پنجره ایستاده بود

باید در مورد فردا بهش بگم

_ فردا یه مهمونی داریم تو هم باید حضور داشته باشی

+ من نمیام

_حق اعتراض نداری ، فهمیدن من ازدواج کردم میخان با همسرم اشنا بشن

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه چیزی نگفت پس رضایت داد

+ میتونم به خانوادم زنگ بزنم

_ برای چی

+ میخام حال برادرم رو بپرسم

گوشیمو انداختم رو تخت

_ بیا زنگ بزن

اومد برش داشت ولی همینجوری به صفحه موبایل نگاه میکرد

_ چیه نمیتونی زنگ بزنی

گوشی رو گذاشت رو تخت

_ پس الان متوجه شدی که خانواده دیگه نداری

چند قطره اشک از چشماش سرازیر شد با دستش پاکشون کرد

+ نخیر خانواده دارم فقط نخاستم الان زنگ بزنم همین

_ خود دانی

♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

دیروز با چه رویی میخاستم زنگ بزنم؟!

هر وقت داداشم مرخص شد میرم پیشش

اره اینجوری بهتره

+ دخترم تو فکری

_ ببخش حواسم پرت بود ابجی چیزی گفتی؟!

+ نه دخترم ، امروز دیگه خیلی کمک کردی برو بالا لباساتو عوض کن برای مهمونی اماده شو

_ اما ابجی

+ دخترم این مهمونی برای اقا باران مهمه تو هم به عنوان همسرش باید اونجا باشی

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و رفتم تو اتاقم

گل تو اتاق بود

+ عروس خانم اقا باران گفتن اماده بشین

رفت بیرون درم بست

رو تخت یه جعبه بود با کاور لباس

رمان بوک
Romanbook.ir

جعبه رو باز کردم یه سرویس جواهر قیمتی بودکاور رو باز کردم یه لباس بلند جیگری با

سنگ دوزی هایی دور سینش و استینش

دور کمر روبان بندی بود ، بهش نمیومد نو باشه

اه دیلان انتظار داشتی برات نو بخره؟!

اماده شدم تو آینه به خودم نگاه کردم

خیلی ساده آرایشی کردم دیگه باید امشب نقشمو خوب بازی کنم

_ خوشکل شدما ، قربون خودم برم حیف شدم پیش اینا

در میزنن

+ اماده شدی؟

ای واه اومد از جام بلند شدم رفتم پشت در ایستادم

درو باز کرد اومد تو

چرا اینجوری نگاه میکنه! خوشکل ندیده حتما

ولی نگاهش داره عوض میشه جوری به لباس نگاه میکنه

رمان بوک
Romanbook.ir

که انگار انتظارشو نداشته اینو پوشیدم

یه قدم اومد جلو

+ تو چه غلطی کردی هاا؟

با تعجب بهش نگاه میکردم

+ تو به چه حقی این لباسو پوشیدی؟ به چه جراتی این کارو کردی؟با تواااام؟

با دادش چشمام پر اشک شد صدام میلرزید

_ خودتون گفتین اینو بپوشم ، من من

+ زود باش درش بیار لباس دیگه بپوش بیا پایین

خواست بره

_ من نمیام دیگه

+ یعنی چی نمیای

از چشمام اشک میریخت

_ من دیگه نمیام اون مهمونی

+ نیا بدرک فقط هر چه زودتر این لباسو از تنت در بیار

رمان بوک
Romanbook.ir

رفت بیرون

رو زمین نشستم با صدای بلند زدم زیر گریه چرا اینکارو با من میکنه ؟!

چرا همش منو تحقیر میکنه؟!

از جام بلند شدم لباسامو عوض کردم رو تخت نشستم

دلیلش چی بود؟!

ابجی اسما اومد تو اتاق

+ دخترم چرا گریه میکنی چرا هنوز اماده نشدی ؟

اومد کنارم رو تخت نشست

_ من نمیرم پایین دیگه

دستشو گذاشت رو دستم

+ چرا دخترم چیزی شده؟

_ این لباس رو پوشیده بودم ولی اون هر چی از دهنش درومد بهم گفت منم گفتم دیگه نمیرم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ دخترم این لباسو کجا اوردی؟ این یادگاری مادر اقا باران هست این لباس روزی که آیتن خانم کشته شدن تنش بود

اقا باران روی وسایل های مادرشون خیلی حساسن از دستش ناراحت نشو دخترم

_ ابجی من نمیدونستم+ میدونم دخترم حالاهم پاشو اماده شو برو پایین اقا بارانو امشب تنها نزار

_ اما من که لباس مناسب ندارم

من برم پایین ببینم لباس مناسب پیدا میکنم برات

ابجی رفت به اون لباس نگاه میکردم که یکی اومد تو اتاق

دریا خانم!

یه پیراهن بلند آبی دستش بود انداخت رو تخت

+ باران اینو برات خریده بود برای اینکه ازت انتقام بگیرم لباس رو جاشو عوض کردم حالا هم به دردم نمیخوره

برای خودت

رفت بیرون ،

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اه دختره ایکبیری بس دشمن ندارم تو این عمارت اینم اضافه شد خدایا خودت کمکم کن

از جام بلند شدم که خودمو اماده کنم

_ برای حرص دادن این دختره هم که شده میرم پایین

◇باران◇

_ گل چرا کارتو درست انجام نمیدی؟ چرا لباس مادرم رو اون دختره پوشیده؟

+ اقا باران باور کنین منم اطلاعی ندارم من همون لباسی که خودتون گفتین رو براشون بردم

_ دیگه تکرار نشه متوجه شدی حالا هم برو

میدونم رفتارم درست نبود با دختره ولی دست خودم نیست

کسی حق نداره به وسایلای مادرم دست بزنه

مهمونا اومدن باهاشون دست دادم

_ خوش اومدین

+ تشکر باران جان

رمان بوک Romanbook.ir

_بفرمایید تو سالن پزیرایی

چند دقیقه ای هست که گذشته در مورد بچه های خیریه نظرهایی دادیم

+ همسرتون تشریف نمیارن؟

+ عزیزم شما خانما همیشه دیر میکنین همین خودت چقدر منو معطل میکنی؟

نمیدونستم چی بگم

به مادربزرگ نگاه کردم با اشاره میپرسید اون میاد یا نه

منم با اشاره گفتم نه

+ خب عروس خانم هم اومدن

به پشت سرم نگاه کردم اره اومد

همون لباسی که خودم سفارش دادم پوشیده بهش میاد

ولی اون که گفت نمیام؟!

+ ببخشید دیر کردم

از جام بلند شدم رفتم کنارش دستمو پشت کمرش گذاشتم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ ایشون همسر من هستن دیلان کارابی

رفت جلو بهشون دست داد

+ خوش اومدین

+ تشکر عروس خانم من سودا هستم

+ خوشبختم

_ بفرمایید بریم برای صرف شاماونا جلو تر رفتن ، ایستادم تا اونم جلو تر قدم برداره پشت سرش راه افتادم

رو میز شام نشستیم اونم صندلی کنار دست من نشست

+ عروس خانم هم ماشالله خیلی زیبا هستن

+ لطف دارین سودا خانم

دست دراز کردم نمکدون رو بردارم که اونم با من همزمان دستشو جلو اورد دستم خورد به دستش

به چشماش نگاه کردم اونم به من نگاه میکرد

آرامش خاصی تو چشاش دیده میشه

+ میبینی سودا جان مثل جوونی های خودمون هستن

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اره چقدر با عشق بهم نگاه میکنن

آه باز حرف های بیخود من و عشق؟ اونم این؟! هرگز

به اون نگاه کردم معلوم بود از این حرفا خجالت کشیده

بعد صرف شام به سالن پزیرایی برگشتیم

+ دیگه صحبت کار رو شروع کنیم

به دریا نگاه کردم

_ بله درسته اقای اولوکایا نظریه هایی که گفتین در مورد بچها و مکانشون منم پسندیدم میتونیم عملیش کنیم

+ ای بابا اقا باران همیشه در مورد کار صحبت میکنین ول کنین یه امشبو کار رو کنار بزارین

_ چشم سودا خانم

+ عه دیلان تو چرا ایقدر با فاصله نشستی بیا نزدیک باران بشین

به اون نگاه کردم اشاره کردم بیاد نزدیک

نمیخام کسی شک کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

اومد نزدیک تر بغل دستم رو مبل نشست

+ خب دیلان جون بهمون بگو چجوری با باران خان اشنا شدی؟

به همدیگه نگاه کردیم

+ تو اسطبل باهم اشنا شدیم

+ جالب شد خب بعدش؟

+ من اسب ها رو دوست دارم رفته بودم اونجا که باهم اشنا شدیم

+ پس تو نگاه اول عاشق هم شدین ، چه رمانتیک

چیزی برای گفتن نداشتیم ،

زندگی من با نفرت شروع شده فقط نفرت

♡دیلان♡

این خانم چی میگه عشق عشق ، عشقمون کجا بود

جز نفرت چیزی بین ما نیست.

حوصله ام سر رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

اونا در مورد کار صحبت میکردن من فقط گاهی لبخند کوتاه میزدم که شک نکنن

+ خب دیگه ما هم کم کم بلند شیم خانم

+ بله درسته

+ بابت اینکه دعوتمون رو قبول کردین تشریف اوردین تشکر میکنم

+خواهش میکنم باران جان

+ دیلان جون ما هم تو فرصت مناسب منتظر شما هستیم حتما تشریف بیارین

_ حتما سودا خانممنو این نمیزاره از اتاقم بیرون برم بعد منو جایی ببره

چه خوش خیال

+ بفرمایید من بدرقتون میکنم

رفتیم بیرون خدافظی کردیم اونا رفتن

+ تو که گفتی نمیای پس چرا اومدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

بهش نگاه کردم

_ حالا دلم خواست دوست داشتم اومدم باید حساب پس بدم ؟

اوه اوه عصبانی شد

+ تو

+ باران

دریا اومد حرفشو ادامه نداد

_ من برم تو اتاق با اجازه

به اون نگاه کردم اوه با چشاش برام خط و نشون میکشید

اومدم داخل به سمت اتاق رفتم

نمیخام تو اتاق پیشش باشم باید راهی پیدا کنم

لباسامو عوض کردم منتظر موندم تا بیاد ؛

چند دقیقه ببشتر نگذشته بود که اومد

بهش نگاه کردم خب خداروشکر نمیخواد چیزی بگه

_ میشه یه کاری ازت بخام؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ چی میخای

حالا چجوری بهش بگم؟!

_ من میخام برم اون اتاق بالایی

+ چرا؟؟

_ تو این اتاق راحت نیستم

دیدم چیزی نمیگه

_ نگران نباش بدون اجازت دیگه کاری نمیکنم فقط بزار برم اون اتاق لطفا

+ باشه مشکلی نیست میتونی بری

خداروشکر اجازه داد

اروم از کنارش رد شدم رفتم بیرون

رفتم تو اتاق بالایی ،کمی سرده اینجا ولی اشکال نداره

رفتم رو تخت کوچکی که تو اتاق بود دراز کشیدم

از خستگی کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم

کسی صدام میزد چشمام رو باز کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ صبح بخیر دخترم چرا اینجا خوابیدی ؟

از جام بلند شدم

_ صبح بخیر ابجی ، من تو این اتاق میمونم دیگه

+ اقا باران کاری کرده ؟ چیزی گفته بهت؟

_ نه نه ابجی من خودم بهش گفتم میخام بیام اینجا

+ اها پس پاشو بریم پایین صبحونه بخور

خواست بره

_ ابجی میشه گوشیتو یه لحظه بدی میخام به داداشم زنگ بزنم حالشو بپرسم؟+ اما اقا باران

_ اون نمیفهمه ابجی لطفاا

گوشیشو دراورد داد دستم

+ بیا دخترم ولی زود باش اقا باران عصبانی میشه

سرمو تکون دادم ، شماره داداشمو گرفتم

با بوق سومی جواب داد

+ بفرمایید

رمان بوک
Romanbook.ir

_ الو داداش

+ دیلان تویی _ اره داداش حالت خوبه بهتری؟

+ اره کمی بهتر شدم ابجی گلم

_ داداش ببخش تقصیر من بود نباید به اون خبر میدادم

اون تورو زد ازش متنفرم تقاص این کارشو پس میده

+ دیلان جون خواهر کار باران نبود

_ یعنی چی داداش اگه کار اون نبود پس کار کیه؟ نه نه داداش تو اشتباه میکنی کار خودشه

+ چرا کسی که بخاد منو بکشه بهم خون بده دیلان؟

_ چی؟ اون بهت خون داد؟! + اره پرستار بیمارستان گفت بهمون

_ اما

یدفه گوشی از دستم کشیده شد نگاه کردم

اوف بدبخت شدم

+ کی بهت اجازه داد به کسی زنگ بزنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خاستم حال داداشمو بپرسم کجای کارم اشتباه بود

بازوم رو گرفت فشار داد

+ تو هیچ اصلا حالیت نمیشه؟ بهت گفتم حق نداری اسم خانوادتو تو این خونه بیاری تو دیگه خانواده ای نداری

هلم داد عقب

گوشی رو داد دست ابجی اسما

+ از تو انتظار نداشتم ابجی ، میتونی بری

ابجی رفت بیرون درم بست

به من نگاه کرد + دفعه اخره بهت میگم تو دیگه خانواده ای نداری سعی نکن منو عصبانی کنی که بد میبینی

خواست بره بیرون

_ فهمیدم تیرخوردن کمال کار تو نبود چون تو به داداش من خون دادی

یکدفعه منو هل داد چسبوندم به دیوار بازوم رو ایقدر فشار میداد که درد گرفت

رمان بوک Romanbook.ir

_ ول کن دستمو درد گرفت

بیشتر فشار داد دستمو

+ کی بهت گفت

_ داداشم گفت

+ به من نگاه کن اگه کسی از این موضوع خبر دار بشه

تقاصشو پس میدی

ولم کرد رفت بیرون

♧دانای کل♧گل حرفای دیلان در مورد خون دادن باران به کمال دمیر رو شنید . گل و فرید همو دوست داشتن ولی چون گل یک

خدمتکار بود روابط اون ها پنهانی است .

گل نزد فرید رفت و موضوع اهدای خون را به اون گفت

و فرید برای اینکه باران رو پایین بکشد این موضوع را به گوش آزاده میرساند آزاده با شنیدن این حرف به شدت

عصبانی میشود و به اتاق پسرش قدرت(پدر باران)میرود

رمان بوک Romanbook.ir

+ قدرت میدونی پسرت چکار کرده؟ اون رفته به دشمنمون خون داده میفهمی یعنی چی؟

+ خون یه کارابی تو بدن اون قاتل ها جریان داره، چرا ؟ چرا باران اینکارو با ما کرد؟

◇باران◇

اومدم تو اتاق کار پرونده های شرکت رو نگاه میکنم

پرونده ها رو بستم گذاشتم کنار

_خب اینا هم تموم امروز هم پرونده ها رو برسونم دست کرم هم بابا رو ببرم بیرون حال و هواش عوض بشه

مادربزرگ اومد تو اتاق _ کارم داشتی مادربزرگ

+ باران روزی که گفتی میخای این دختر رو بیاری تو این خونه چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین و پذیرفتم اما الان

دیگه ساکت نمیشینم

_ چیشده مگه

+ شنیدم به اون بی شرف خون دادی،

رمان بوک
Romanbook.ir

اه دیلان!

+ چطور تونستی اینکارو با ما بکنی؟ ظلم کردی به من به پدرت به جهان

از جام بلند شدم رفتم رو به روش ایستادم

_ مادربزرگ مجبور بودم اینکارو کنم اگه اتفاقی براش میوفتاد اگه اون میمرد فرید یا جهان میوفتادن تو زندان ، من

هر کاری کردم برای خوبی خانوادمون بوده

+ من با این حرفا خر نمیشم باران ، من خودم میدونم چکار کنم

رفت بیرون درم بست ، با مشت زدم رو میز

_ دختره ی احمق بهش گفتم به کسی چیزی نگو

در میزدن

_ بیا تو

خودشه ، سرش پایین بود اروم اومد جلو

رمان بوک
Romanbook.ir

+ من من برای تشکر ازتون بابت نجات داداشم اینو براتون درست کردم

به سینی تو دستش نگاه کردم قهوه بود با کیک

رفتم رو به روش با دست زدم زیر سینی افتادن رو زمین

چسبوندمش به دیوار دستشو فشار دادم

+ ولم کن چیشده

_ مگه بهت نگفتم به کسی چیزی نگو

_ با توام ؟ مگه نگفتم خون دادن منو به گوش کسی نرسون

+ اشتباه میکنی من من قسم میخورم چیزی به کسی نگفتم

_ مثل سگ دروغ میگی حالم ازت بهم میخوره

ولش کردم پرونده هارو برداشتم از اتاق زدم بیرون

سپردم پدرمو بیارن تو ماشین ، سوار شدم از عمارت زدم بیرون

♡دیلان♡مقداری قهوه ریخته بود رو دستم سوخته بود

ولی دردی که دارم از شنیدن حرفای اون بود نه سوختگی دستم

رمان بوک
Romanbook.ir

خم شدم که استکان شکسته رو جمع کنم که

ابجی اسما اومد تو اتاق

+ ای واه دخترم چیشده؟ تو دست نزن خودم جمع میکنم

+ دیلان گریه نکن بگو ببینم چیشده

_ ابجی من به کسی چیزی نگفتم اون حرفای منو باور نمیکنه

+ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

به آزاده خانم نگاه کردم

_ من من

اومد جلو موهام گرفت تو دستش

+ جای تو دیگه اینجا نیست

منو دنبال خودش کشید بیرون دستمو رو دستش گذاشتم

_ تو رو خدا ولم کن دارین اذیتم میکنین

+ هنوز اولشه نمیخام یه اب خوش از گلوت پایین بره

منو برد تو حیاط عمارت هلم داد افتادم رو زمین

+ آزاده خانم لطفا ولش کنین

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اسما تو دخالت نکن

یه سطل آب سرد ریخت رو سرم تنم به لرزه درومد

_ تو رو خدا آزاده خانم با من کاری نداشته باشین

اومد جلو بازوم رو گرفت همینجور رو زمین منو میکشید

+ تو مار کثیف جات تو خونه من نیست باید همون اول تورو میناختم بیرون

_ ایی ولم کن تو رو خدا یکی کمکم کنه

تا دروازه عمارت منو رو زمین کشید بعدش رهام کرد

+ گمشو از اینجا برو کسی امروز به دادت نمیرسه

همونجوری رو زمین سرد افتاده بودم

اونا رفتن و من تنها موندم

بلند زدم زیر گریه

_ خدایا خودت راهی بهم نشون بده مگه من چکار کردم گناه من چیه؟!

من به کی پناه ببرم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم حرکت کنم

◇باران◇

بابامو اوردم ساحل

_ بابا میدونم تو درکم میکنی میدونی که من کار اشتباهی نکردم

بهش نگاه کردم رو به روش نشستم

_ به کمال خون دادم چون نمیخواستم با مرگ اون این انتقام ادامه دار میشد نمیخاستم کل زندگیمون فقط با انتقام

گرفتن سپری بشه ، این تاریکی رو برای جهان نمیخام اون لیاقت یه زندگی شاد رو داره

بلند شدم رو به ساحل ایستادم

_ ولی کسانی هستن که نمیزارن ، دوست داشتم تو این روزا پشتم بودی کنارم بودی ازم حمایت میکردی

_ اما حتی از نگاهت میفهمم که منو قبول داری بابا

گوشیم زنگ میخوره_ بله ابجی اسما

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اقا باران زود بیا ، دیلان

یعنی چیشده باز چکار کرده؟! گوشی رو قطع کردم

_ بابا برمیگردیم عمارت

نزدیک عمارت شدم

اون کیه وسط حیاط افتاده رو زمین؟؟!!

دیلان!!

زدم رو ترمز پیاده شدم دوییدم سمتش

بهش رسیدم لباسش خیس بود داشت به خودش می لرزید

سرشو بلند کردم

_ چه اتفاقی افتاده؟ چیشده؟

+ من من به کسی چیزی نگفتم

اینقدر تنش میلرزید که نمیتونست درست حرف بزنه

+ من هیچی نگفتم من من

_ وقت این حرفا نیست

اونو در آغوش گرفتم بلندش کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

تو بغلم از هوش رفت

اونو به داخل عمارت بردم

_ گل گل کجایی + بله اقا

_ اتاقو اماده کن

به مادربزرگ نگاه کردم، چطور تونست با این دختر این کارو کنه؟!

اون رو به اتاقم رسوندم رو تخت گذاشتمش

_ گل به ابجی اسما بگو بیاد کمک کنه لباساسو عوض کنه

+ بله اقا

به پاهاش نگاه کردم ، زخمی و کبود شده بود

آه باران آه تو حتی نمیتونی از این دختر محافظت کنی

از اتاق زدم بیرون رفتم پیش مادربزرگ

_ این چه کاری بود مادربزرگ؟ زورت به یه دختر بی گناه میرسه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+این دختره تا اینجاست من آرامش ندارم باران اون از اینجا باید بره

_ اون هیچ جا نمیره

_ اون خانم این خونه و زن منه ، تا زمانی که فامیلی منو داره اون اینجا میمونه

سمت اتاق رفتم

♧دانای کل♧

+ مامان آزاده حالا چی میشه باران این دختره رو ولش نمیکنه پس من چی؟

+ دریا دخترم تو عروس بارانم خواهی شد صبر داشته باش باران به زودی سر عقل میاد اونو رها میکنه

◇باران◇

ابجی اسما لباساشو عوض کرده بود ولی هنوز به هوش نیومده

_ ممنون ابجی اسما میتونی بری

رمان بوک
Romanbook.ir

+ باشه پسرم میرم براش سوپ بپزم ممکنه سرما بخورهرفت درم بست

رفتم بالا سرش به صورت معصومش نگاه کردم

_ چجوری ازت محافظت کنم؟

چشماشو آروم باز کرد منو که دید بلند شد نشست

+ اخ

پاهاش زخمی بود

+ من به کسی چیزی نگفتم

_ الان مهم اینه تو خوب بشی بعدا در مورد این صحبت میکنیم

از جاش بلند شد جلوش ایستادم

+ برو کنار میخام برم اتاق خودم

از جام تکون نخوردم ، چرا میخاستم اونو نزدیک خودم نگه دارم؟!

+ به زور نمیتونی منو اینجا نگه داری

رمان بوک
Romanbook.ir

کنار رفتم که بره

چند قدم بیشتر نرفته بود که میخاست بخوره زمین

دستمو دور کمرش گرفتم نزاشتم بیوفته

+ ولم کن

رهاش کردم _ حالت خوب نیست بزار حالت بهتر شد اون وقت برو

+ دلت برام سوخته کارابی؟

بهش نگاه کردم

+ اجازه میدی منو اذییت کنن بعد میخای منو خوب کنی؟

+ جزای کاری که نکردم اینه؟ هیچ زنی لیاقت اینجور رفتارو نداره حتی اگه دشمنت هم باشه باید مرد باشی ، نزاری

که اینجوری تحقیر بشه

تو چشمام نگاه کرد + ولی تو مرد نیستی فقط حرف از مردونگی میزنی ، من به کمک تو نیاز ندارم

حرفاشو زد و رفت بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

اومدم تو اتاق خودم رو تخت نشستم

پاهام درد میکرد

_ چقدر دیگه باید تقاص پس بدم؟!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که ابجی اسما اومد تو

+ خوبی دخترم

_ اره خوبم ابجی

+ این پماد رو اقا باران دادن که بهتون بدم برای کبودی های پاهات خوبه دخترم

_ من به کمک اون نیاز ندارم ببرش

اومد کنارم نشست + دخترم لجبازی نکن باران که اینجا نبود که آزاده خانم اینکارو باهات کرد

_ اما اونم منو زود قضاوت کرد ، بهش گفتم که من چیزی نگفتم ولی اون باور نکرد ، اونم مثل بقیه اعضای

خانوادش یه ظالمه همین

رمان بوک
Romanbook.ir

یدفه در باز شد اون اومد تو اتاق

اه باز این اومد

اومد جلو دستمو گرفت به زور بلندم کرد

_ اخ اروم باش پام درد میکنه

یه دستشو انداخت زیر پاهام یه دستشو زیر گردنم گذاشت از رو زمین بلندم کرد_ ولم کن منو کجا میبری؟

منو برد پایین قبل رسیدن به سالن منو گذاشت رو زمین

دستمو گرفت کشید رفتیم جلوی ازاده خانم ایستادیم

اون دختره دریا هم اینجا بود

+ مادربزرگ موضوع خون دادن رو این بهت گفت

به من اشاره کرد

به ازاده خانم نگاه کردم

+ مادربزرگ با توام جوابمو بده

+ نه اون نگفت ولی برای تو چه فرقی میکنه کی اینو به من گفته از هر جایی بود شنیدم دیگه

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه اونجا نموندم به حرفاشون گوش کنم راهمو کج کردم برگشتم تو اتاقم رو تخت نشستم

_ خدایا اینا دیگه چه آدمایی هستن؟

_ اون دیگه چرا ؟ حدقل اون منو باور میکرد

به پمادی که برام اورده بود نگاه کردم رو میز برش داشتم

انداختمش رو زمین

اونم تازه اومد تو اتاق افتاد جلو پاش ، خم شد برش داشت

اومد جلو گرفتش جلوم + برای اینکه کبودی های پات بره از این استفاده کن

_ لازم نیست خودش خوب میشه

اومد رو صندلی کنار تخت نشست

پامو گرفت تو دستش

_ چکار میکنی؟!

پماد مالید به پام _ باشه باشه ولم کن خودم انجام میدم

چند ثانیه نگاهم کرد بعد پامو ول کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

این از منم لجباز تره

_ اگه حرفی نداری برو بیرون میخوام تنها باشم

+ اینجا خونه منه ، هرجا بخوام میمونم و هر زمان که بخوام میرم

_ لطفا ، دیگه چی از جونم میخایی؟ آزار و اذیت های امروزم بس نبود میخای خودت عذابم بدی؟

+ چرت و پرت نگو من کی عذابت دادم؟

از جاش بلند شد

+ الحق که لیاقت نداری

رفت بیرون محکم درم بست

_ برو برنگردی مردک پررو

امشب هوا بدجور سرد شده تو این اتاق هم یه لحاف نازک بیشتر نبود بندازم رو خودم

به هر شکلی بود تحمل کردم چشمام کم کم گرم شد و به خواب رفتم

رمان بوک Romanbook.ir

◇باران◇

نمیدونم الان داره چکار میکنه؟!

اصلا چرا دارم به اون فکر میکنم! آه باران

از رو تخت بلند شدم رفتم تو آشپزخونه

ابجی اسما و گل هم تو اشپزخونه بودن

+ پسرم چیزی میخواستی؟

_ یه لیوان آب میخاستم خودم برمیدارم تو به کارت برس+ کاری ندارم فعلا فقط اینو ببرم برای عروس خانم

یه پتو دستش بود

+ اون اتاق سرده میترسم سرما بخوره ذاتا خودش هم حالش خوب نبود

_ بده من خودم میبرم + باشه پسرم

ازش گرفتمش _ راستی گل فردا بچه ها رو اکبر میاره عمارت ، براشون غذاهای مورد علاقشون رو درست کنید

+ چشم اقا

رمان بوک
Romanbook.ir

از اشپزخونه زدم بیرون به سمت اتاق دختره رفتم

درو باز کردم رفتم تو اتاق

بهش نگاه کردم ، خوابیده ولی لحافی که روش انداخته بود نازکه تو خودش جمع شده بود از سرما

خودش میخواست اینجا باشه نه من

رفتم جلو خم شدم پتو رو اروم روش انداختم تا بیدار نشه ، دستمو جلو بردم موهاشو رو صورتش کنار زدم

صورتش خیسه حتی تو خوابم گریه کرده

کشیدم عقب و از اتاق زدم بیرون

مگه فقط اون عذاب میکشه ؟ منم مجبورم به این زندگی نحس و نفرین شده ادامه بدم .

هر دوی ما برای محافظت از داداشمون مجبور به انتخاب این زندگی شدیم پس راه برگشتی وجود نداره...

♡دیلان♡

صبح زود از خواب بیدار شدم رفتم آشپزخونه کمک ابجی اسما

رمان بوک
Romanbook.ir

فهمیدم که دیشب اون بوده که پتو روم انداخته بود

این صداهای بچه از کجا میاد ؟! ابجی اسما اومد

تو آشپزخونه

_ ابجی اسما مهمون داریم؟

+ اره دخترم مهمون های اقا باران هستن

_ بچه ؟

+ اره بچه های یتیم خونه هستن این دوتا رو خود اقا باران سرپرستی شون رو به عهده گرفته هر چند وقت یکبار اونا رو میاره عمارت باهاشون وقت میگذرونه تا اونا رو شاد کنه

رفتم تو سالن از دور بهشون نگاه کردم

یه پسر حدودا ۷ساله بود و یه دختر زیبا فکر کنم ۹سالش بود رفته بودن بغل اون نشسته بودن و میخندیدن

هیچ فکر نمیکردم اون چنین شخصیتی هم داشته باشه

+ دخترم میبینی چقدر بچه ها خوشحالن ، خدا خیرش بده اقا باران رو دل این بچه ها رو شاد میکنه

رمان بوک
Romanbook.ir

_ ابجی من برم برای بچه ها آبمیوه ببرم

+ باشه دخترم

رفتم تو آشپزخونه آبمیوه ریختم تو لیوانا و گذاشتم تو سینی

_ خب اماده شد

به سمت سالن رفتم بهشون رسیدم خم شدم لیوانا رو روی میز گذاشتم

+ داداش باران این دختره کیه؟

به اون نگاه کردم اونم به من نگاه کرد

+ همسرمه

دختر بچه بلند شد اومد بغلم کرد ، + تو زن داداش باران هستی؟

جلوش نشستم لپش رو بوس کردم

_ اره عزیزم اسم من دیلان ، اسم تو چیه ؟+ سونا

اون پسر بچه هم اومد جلو بهم دست داد

+ منم آراس هستم

رمان بوک
Romanbook.ir

خم شدم لپ اونم بوس کردم

+ اومدم بگم نهار آمادس

از جاش بلند شد دست بچه ها رو گرفت باهم رفتن

منم اومدم آشپزخونه کمک ابجی اسما

+ دخترم تو هم برو پیششون

_ نه ابجی،اونا نمیخان که من اونجا باشم

+ باشه پس این دلمه ها رو براشون ببر و بیا

ازش گرفتم و بردم ، داشتم رو میز میزاشتم که دریا اومد

+ نهار اماده شده بعد چرا من خبر ندارم ؟

اومد رو صندلی نشست

+ ببخشید دیر رسیدم . ایش دختره ی نچسب چقدر زر میزنه

+ خاله تو هم بیا بشین پیش من

_ ببخش سونا جون نمیشه کار دارم فعلا

جهان بلند شد + بابامو میبرم بالا

_ من میرم نمیخواد شما برین

رمان بوک
Romanbook.ir

+ جهان ببین بابا خوشحاله پس بشین

+ میخام با بابا حرف بزنم ، فعلا

اقا قدرت رو برد ، خاستم برم آشپزخونه

+ هی دختر برای من بشقاب بیار

سرمو تکون دادم و اومدم اشپزخونه

◇باران◇

_ دریا دفعه بعد کارت رو به خدمتکارا بگو ، اون خانم این خونه ست نه خدمتکار تو

دریا داره از حدش میگذره

_ چرا مادربزرگ نیومد؟

+ مامان آزاده گفت سرشون درد میکنه میخواست استراحت کنه

بچه ها بلند شدن رفتن تو آشپزخونه حتما رفتن پیش اون

منم از جام بلند شدم به سمت سالن پزیرایی رفتم

رو مبل نشستم

رمان بوک
Romanbook.ir

بچه ها اومدن اونم باهاشون بود

سونا و آراس کنارم نشستن

+ داداش باران توهم میای بازی؟

_ بازی؟

+ اره با خاله دیلان میخواهیم بازی کنیم، توهم بیاا لطفا

_ من بازی نمیکنم فقط میام نگاهتون میکنم باشه؟

+ باشه

دریا اومد + خب بچه ها بیایین بریم شهر بگردیم

+ ما با خاله دیلان میخواهیم بازی کنیم+ شهر بریم که بهتره

_ دریا بچه ها میخان اینجا باشن

بلند شدیم آراس دست منو گرفت سونا دست اونو

+ خب دیگه بریم بازی

♡دیلان♡

این دختره دریا فقط میخواد خودشیرینی کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

سونا اومد دستمو گرفت

+ خب دیگه بریم بازی

خم شدم لپش رو بوس کردم

_ بریم

رفتیم تو باغچه پشت عمارت،اون یه گوشه ایستاد

_ خب چه بازی کنیم ؟

+ خاله تو چشماتو ببند بعد اگه تونستی ما رو بگیر

_ باشه عزیزم ولی زود میگیرمتون

دستمال گردنمو باز کردم

+ داداش باران بیا چشمای خاله جون رو ببند

به اون نگاه کردم + بیاا دیگه

اومد جلو دستمال رو بهش دادم رفت پشت سرم چشمام رو بست، یه دور چرخوندم بعد رهام کرد

فقط صدای خنده های بچه ها میشنیدم دور خودم میچرخیدم

دنبال صدا میرفتم ولی نمیتونستم بگیرمشون

رمان بوک
Romanbook.ir

_ عه نخندین الان گیرتون میندازم

یه دفه از پشت یکی از بچه ها هلم داد افتادم تو بغل یکی

قلبم تند تند میزد دست بردم بالا چشمام رو باز کردم

چشمم به دوتا چشم افتاد اون بود ، ایقدر بهش نزدیک بودم که نفسم حبس شد، چند ثانیه ای به هم نگاه کردیم به خودم که اومدم از آغوشش اومدم بیرون

خجالت میکشیدم نگاهش کنم

اون نموند رفت داخل عمارت ، به بچه ها نگاه کردم

_ از دست شما دوتا وروجک

بچه ها رو اوردم داخل

هر روز که میگذره میفهمم شاید صورت خشنی به خودش گرفته باشه ولی قلب مهربونی داره

دارم موهای سونا رو میبافم ، آراس هم با اون رفته اسب ها رو ببینه

+ خاله چقدر قشنگ میبافی به منم یاد میدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ چرا که نه عزیزم موهای خوشکلی هم داری

+ خاله تو دلت برای خانوادت تنگ میشه؟

_ چطور مگه

+ من خیلی دلم براشون تنگ شده ،خیلی تنهام کاش کنارم بودن

دست رو سرش کشیدم

_ منم دلم تنگ میشه ولی

دستمو رو قلبش گذاشتم

_ اونا همیشه کنار تو هستن اینجا تو قلبت ، هر چقدر هم دور باشن ازت بازم تو قلبت حسشون میکنی میتونی باهاشون

حرف بزنی پس عزیزم تو هیچ وقت تنها نیستی

پیشونیشو بوس کردم .اون و آراس هم اومدن

+ خب بچه ها اماده بشین دیگه موقع رفتنه

دستشون رو گرفتم رفتیم بیرون

+ داداش باران خیلی خوش شانس هستی

رمان بوک
Romanbook.ir

+ چطور؟

+ خاله دیلان خیلی قشنگه

این نیم وجبی چه زبونی دارهاا ، اما حیف اونی که باید بفهمه ، نمیفهمه

لبخند کوتاهی زدم

_ سونا جون بازم منتظرت هستم عزیزم

+ باشه خاله

ازشون خدافظی کردم سوار ماشین شدن رفتن

دیگه منتظر نموندم زودی اومدم خواستم برم بالا که حواسم نبود خوردم به جهان

+ حواست کجاست

_ ببخشید حواسم نبود

+ فقط جلو چشمم نباش نمیخام ریختتو ببینم

راهشو کشید رفت ، اومدم تو اتاقم درو بستم تکیه دادم به در و همونجا رو زمین نشستم چند قطره اشک از چشمم افتاد

رمان بوک
Romanbook.ir

که با دستم پاکش کردم

_ اینجوری نمیشه باید فردا تو یه فرصت مناسب با جهان صحبت کنم

از جام بلند شدم رو تخت دراز کشیدم

قبلا شنیدم که اون به جهان گفت که با دختری که ازش متنفره ازدواج کرده

اگه ازم متنفره چرا در برابر خانوادش ازم دفاع میکنه؟! ولی وقتی با من تنهاست منو تحقیر میکنه؟! انگار دو شخصیت متفاوت داره

کدوم یکی واقعیه؟!

چشمام رو بستم و به خواب رفتم

+هی دختر پاشو

چشمام رو باز کردم دیدم آزاده خانم بالا سرم ایستاده

ترسیدم از جام بلند شدم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اینجا همش خوابی برو پایین پیش اسما کار کن، دیگه بسه آماده میخوری و میخوابی زود باش

_ باشه

پیرزن خرفت این منو اذیت کنه چی گیرش میاد؟!

اومدم پایین تو آشپزخونه _صبح بخیر ابجی کاری هست انجام بدم ؟

+ صبح بخیر دخترم بیا اول صبحونه بخور

_ نه ابجی اشتها ندارم

+ اینجا که نه ولی برو گل های تو حیاط رو آب بده

سرمو تکون دادم رفتم بیرون

داشتم گلها رو آب میدادم که جهان از بیرون اومد میخواست بره داخل که دوییدم سمتش جلوش ایستادم

_ جهان میشه باهات صحبت کنم

+ من با تو حرفی ندارم برو کنار

_ لطفا فقط چند لحظه

رمان بوک Romanbook.ir

+ باشه بریم پشت عمارت

_ باشه

باهاش اومدم پشت عمارت

+ خب زود حرفتو بزن کار دارم

_ ببین جهان من برای خوش گذرونی نیومدم تو این خونهپدر من اشتباهی کرد که الان من تاوان اون اشتباهو هی پس میدم درکت میکنم

پرید وسط حرفم

+ نه تو درک نمیکنی تو نمیدونی بی مادری یعنی چه تو نمیدونی بدون محبت پدری بزرگ شدن یعنی چه ؟ اون اشتباه پدر قاتلت زندگی مارو نابود کرد خانواده ما از هم پاشید با وجود زدن داداشت بازم خانواده تو هنوز تقاص پس ندادن

_ چی؟ مگه تو داداش منو زدی؟ چراا

+ چرا؟! شما سزاوار بدتر از این هستین تقاص باید پس بدین

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من ذاتا دارم تقاص پس میدم ، داداشت هر روز داره با دختری که ازش متنفره زندگی میکنه حدقل با داداشت بد نشو

_ درسته من حقمه میدونم باید تاوان پس بدم ، حاظرم هر جور تاوانی رو تحمل کنم ولی میخام بدونی من گناهی ندارم من کاری نکردم من اینجام که تقاص گناه پدرمو پس بدم

+ تو گناهی هم نداشته باشی بازم دختر اون خانواده ای از اینجا برو دیگه نمیخام بشنوم .

برگشتم و از اونجا دور شدم

هر چه میخام به اونا نزدیک بشم ولی بازم ازشون دور میشم

♧دانای کل♧

جهان با حرفهای دیلان کمی نرم شد ، فرید به حرف های دیلان وجهان گوش میکرد خطر را احساس کرد که جهان از حرفای دختره سر عقل بیاد و دست از مخالف با باران بردارد .

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از دور شدن دیلان وقتی جهان حواسش نبود او را به گودال عمیقی که اونجا بود هل داد و جهان با ضربه ای که خورد از هوش رفت

فرید روی گودال را با شاخه های درخت پوشاند و از اونجا دور شد

◇باران◇

کل فکرم شده این دختره از دست خودم عصبانیم

این دختر بیرون چکار میکنه! رفتم سمتش

_ تو بیرون چکار میکنی

+ آزاده خانم گفتن بیام کمک کنم منم اومدم گلها رو آب بدم

_ نمیخاد برو داخل + اما

_ گفتم برو داخل

رفت منم رفتم داخل تو سالن نشستم مادربزرگ و دریا هم اومدن نشستن

+ پسرم حالت خوبه

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خوبم

+ باران با پدرم صحبت کردم سهامش رو تو شرکت به من داد از این به بعد منم میام شرکت

اصلا از دریا خشم نمیاد همش مادربزرگ سعی میکنه اونو نزدیک من کنه

+ خوبه دخترم کار خوبی کردی مگه نه پسرم؟

_ برا من فرقی نداره

_ جهان نیومده؟

+ بهش زنگ زدم گفت داره میاد نمیدونم چرا هنوز نرسیده

شب شده ولی هنوز جهان نیومده ، این پسر خودسر شده

گوشی رو دراوردم بهش زنگ زدم گوشیش خاموشه!

ناراحت بودن از دست من دلیل نمیشه شب رو بیرون بگذرونهفردا اومد باید جوابگو باشه

نور آفتاب به چشمم میخورد چشمام رو باز کردم

از جام بلند شدم لباسامو عوض کردم رفتم پایین

رمان بوک
Romanbook.ir

_ گل جهان اومده؟

+ نه اقا باران

چطور هنوز نیومده! باز بهش زنگ زدم بازم خاموشه

+ دیروز دیدم با عروس خانم صحبت میکرد

به فرید نگاه کردم

_ مطمعنی؟

+ اره

رفتم تو اتاق دختره داشت تختش رو مرتب میکرد

_ تو دیروز با جهان بودی؟

+ من من

_ یه سوال پرسیدم جوابمو بده + اره چیزی شده مگه

_ اگه اومد عمارت چرا از دیروز تاحالا نیستش ؟ چیزی بهش گفتی؟ مگه نگفتم نزدیک جهان نشو

+ من چیزی نگفتم فقط خاستم منم درک کنه همین

_ کجا صحبت کردین؟ + پشت عمارت

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت عمارت!! اونجا یه گودال هست ، امیدوارم چیزی که فکر میکنم نشده باشه

دوییدم سمت پشت عمارت اونم دنبالم اومد

رسیدم به گودال شاخه ها رو کنار زدم

وای جهان

_ جهان داداش صدامو میشنوی

+ جهان چرا اینجا افتاده؟! خدایا چیزیش نشده باشه

هلش دادم عقب

_ گمشو عقب

رفتم تو گودل سر جهان رو بلند کردم

_ جهان داداش چشماتو باز کن

بیهوشه سرش آسیب دیده

+ وای خدا جهان نوه ی عزیزم ،خدایا خودت به دادمون برس

_ زنگ بزنین اورژانس زودباشین

♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

چند ساعتی هست جهان رو اوردیم بیمارستان

بردنش اتاق عمل هنوز دکتر خبری بهمون نداده

نمیدونم چرا اینجور شد کی اینکارو باهاش کرده؟!

اینا همشون جوری نگاهم میکنن که انگار کار من بوده

اون اومد پیشم

+ تاوان این کارتو پس میدی

_ کار من نبوده قسم میخورم

+ دروغ میگی به شماها اعتمادی نیست

خاستم حرفی بزنم که دکتر اومد بیرونهمه رفتن پیش دکتر

باران: اقای دکتر جهان چطوره؟

دکتر: متاسفانه از ناحیه نخاع آسیب دیده بود که عمل کردیم اینکه کاملا عمل موفیقت امیز بوده باشه هنوز نمیشه

چیزی رو حدس زد

باران: یعنی چه اقای دکتر

رمان بوک
Romanbook.ir

دکتر: یعنی خطر کاملا رفع نشده، به خاطر ضربه ای که به سرشون خورده باید منتظر باشیم به هوش بیاد بعد نتایج کامل رو بهتون اطلاع میدم

دکتر رفت اونم دنبالش رفت

آزاده : وای جهانم پسر قشنگم نوه ی نازنینم

دریا :مامان آزاده اروم باش جهان چیزیش نمیشه

من داشتم نگاهشون میکردم آزاده خانم متوجه من شد

اومد سمتم ازش میترسم

عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار ، راه فراری نداشتم

اومد روبه روم دستشو اورد جلو گردنمو گرفت دستمو رو دستش گذاشتم

ایقدر فشار میداد که نمیتونستم نفس بکشم

+ تو مار کثیف نوه ام رو به این روز انداختی تووو چی از جون پسرای من میخای

_ توروخدا ولم کن + ولت کنم؟ تو باید بمیری

رمان بوک
Romanbook.ir

اون اومد آزاده خانم رو ازم جدا کرد

باران: ولش کن مادربزرگ

آزاده : اون جهانمو به این روز انداخته اون باید بمیره

به سرفه افتادم تند تند نفس میکشیدم اگه اون نمیرسید

این پیرزن منو میکشت

عمو احمد اومد کنارم دستمو گرفت

+ دخترم بیا بریم بیرون اینجا نباشی بهتره

باهاش راه افتادم

اومدیم تو راهرو رو صندلی ها نشستیم

+ دخترم خوبی؟

من کجام میخوره خوب باشم؟

_ خوب نیستم عمو جان

اون اومد یه لیوان آب برام اورده

+ بگیر اینو

ازش گرفتم خوردم،کمی بهتر شدم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ پاشو برو عمارت اینجا نباش

رفت قلبم درد گرفت از حرفش ، یه قطره اشک از چشمم اومد زود پاکش کردم

+ دخترم به خاطر خودت میگه ناراحت نشو

_ میدونم عموجان شما برین من چند دقیقه دیگه میام

اون بلند شد رفت

باید منتظر باشم جهان به هوش بیاد اون حقیقتو بگه

بلند شدم اومدم نزدیک اتاق جهان کسی نیست

_ قبل رفتن برم جهانو ببینم

کسی نبود بی صدا اومدم تو اتاقبه جهان نگاه کردم سرش پاسمان بود رو دهنش ماسک اکسیژن بود

رفتم رو صندلی کنارش نشستم

_ جهان توروخدا چشمات رو باز کن

_ به همه بگو من اینکارو باهات نکردم

_ داداشت هم منو باور نمیکنه

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای دستگاه ها درومد به جهان نگاه کردم انگار حالش خوب نیست

_ جهان جهان چیشد؟! دکتر صدا زدم

_ دکتر یکی بیاد دکتررر پرستارر

به سرم نگاه کردم زود راه سرم رو بستم

دستم رو یکی کشید عقب بهش نگاه کردم

باران : داری چه غلطی میکنی؟ اینجا چکار میکنی؟

پرستارا اومدن داخل

پرستار : لطفا برید بیرون لطفا بیرون

دستمو گرفت کشیدم بیرون

چسبوندم به دیوار بازوم رو فشار داد

+ اومدی کار تموم نشدتو تموم کنی؟؟ هاا؟

_ چی میگی تو ، من اومدم جهانو ببینم

+ فکر نکن نفهمیدم ، دیدم که سرم رو بستی چرا هاا چرا؟

_ سرم بهش ضرر میرسوند چرا باور نمیکنی

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تو دکتری؟چی میفهمی تو

_ من داروسازی خوندم میدونم سررشته دارم اون سرم رنگش مشکل داشت

_ ول کن دستمو داری اذیتم میکنی

رهام کرد

جای دستمو ماساژ میدادم ، اصلا این روانیه پسره ی احمق

+ خدا خدا کن جهان چیزیش نشه

چند لحظه بعد خانم دکتر اومد بیرون

+ جهان چطوره؟

دکتر: خطر رفع شد

_ خدایا شکرت

دکتر : این خانم زود اقدام کرد ، اگه این خانم سرم رو نمی بست ممکن بود الان داداشتون زنده نبود

+ سرم ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دکتر : بله به محلول سرم داروی دیگری ترکیب شده بود که داداشتون به اون دارو آلرژی داشتن

فعلا حالشون خوبه ، با اجازه

دکتر رفت ، بهش نگاه کردم رفته بود تو فکر

+ کی میتونه باشه ؟ کیه که میخواد جهانو بکشه؟

به من نگاه کرد

_ قسم میخورم من به جهان آسیب نرسوندم

+ بهت گفتم برو خونه چرا هنوز نرفتی؟

_ خاستم جهانو ببینم ، خوب شد که اومدم وگرنه معلوم نبود چی میشد

+ تو جلوتر برو بشین تو ماشین تا من بیام

سرم رو تکون دادم و راه افتادم سمت بیرون

به پله ها که رسیدم

+ تو چرا تو هر کاری دخالت میکنی؟

برگشت به فرید نگاه کردم

رمان بوک Romanbook.ir

_ منظورت چیه؟

+ تو خودت جهان رو انداختی بعد اینجا برای خودنمایی نجاتش میدی؟ از کجا معلوم اینم کار خودت نبوده؟!_ اقا فرید به شما ربطی نداره تو چرا ناراحتی ؟، به چه مدرکی منو متهم میکنی؟!

اومد جلو بازوم رو گرفت فشار داد

+ حرف بیخود نزن من چرا ناراحت باشم؟

_ چکار میکنی ولم کن

+ آروم باش کاریت ندارم _ ولم کن

هر چی کردم رهام نکرد یدفه پام پیچ خورد تا خواست منو بگیره به سمت پایین پله ها پرت شدم چشمام رو بستم و

منتظر بودم با مخ بخورم زمین

ولی تو بغل یکی افتادم

اخ خداروشکر نجات پیدا کردم چشمام رو باز کردم

باران بود ،

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خوبی؟ از حالت نگاهش مشخصه برام نگرانه

هنوز تو بغلش بودم _ خوبم

به فرید نگاه کرد + منم نفهمیدم چیشد پسرعمو خاستم بگیرمش

خیلی معذب بودم

_ میتونی بزاریم زمین

همین که پامو گذاشتم رو زمین از درد نفسم قطع شد

_ ایی + اصلا خوب نیستی

بغلم کرد ، دستامو دور گردنش گرفتم

داشت منو میبرد سمت یکی از اتاق ها

به صورتش نگاه میکردم یه اخم کوچیک بین دو ابروش بود

فکر کنم زیادی بهش نگاه کردم

+ چیزی رو صورتمه؟

_ ها؟ نه چیزی نیست

رفتیم تو یکی از اتاق ، پرستاری هم باهامون اومد

رمان بوک
Romanbook.ir

گذاشتم رو تخت خودش رفت بیرون

یکساعتی هست اینجا رو تختم

دکتر گفت پام فقط پیچ خورده و باید استراحت کنم

اونم گفت دکتر میخواد در مورد شرایط جهان باهاشون صحبت کنه رفته هنوز نیومده

نمیدونم جهان چی میشه؟! انشالله که مشکلی نداشته باشه

خاستم چشمام رو ببندم بخوابم که ازاده خانم درو محکم باز کرد اومد تو اتاق ، خیلی عصبانیه

خدایا خودت بخیر بگذرون

_ چیزی شده آزاده خانم

◇باران◇

چند دقیقه ای هست از بیمارستان زدم بیرون و اومدم ساحل

_ من چکار کنم؟!

دکتر گفت جهان به هوش اومده ولی به دلیل ضربه ای که به نخاع وارد شده فلج موقت شده و تا مدتی نمیتونه رو

رمان بوک
Romanbook.ir

پاهاش وایسه

نتونستم از جهان محافظت کنم

گوشیم زنگ میخورد جواب ندادم

بازم زنگ خورد به صفحه گوشی نگاه کردم ابجی اسما بود

_ بله ابجی اسما+ اقا باران خودتو برسون عمارت زوود

_ چیشده؟

+ دیلان رو ...

تماس قطع شد _ الو الو ابجی اسما

یعنی چیشده؟! اصلا دیلان پاش پیچ خورده بود بیمارستانه عمارت چکار میکنه؟!!

سوار ماشین شدم با سرعت روندم به سمت عمارت

باز مادربزرگ کاری کرده؟!

رسیدم ابجی اسما دم در عمارت منتظر ایستاده بود ، پیاده شدم

_ چیشده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اقا باران لطفا زودباشین آزاده خانم دیلان رو میخواد بکشه

_ اون کجاست؟

+ پشت عمارت

به اون سمت دوییدم ، دیدم مادربزرگ داره خاک میریزه تو گودال ، دریا هم اونجا ایستاده نگاه میکنه

+ تو رو خدا این کارو نکنین منو نکشید

رفتم جلو بازوی مادربزرگ گرفتم تکون دادم ، داد زدم

_ چکار میکنی مادربزرگ؟ دیونه شدی؟

+ نوه ی نازنینم به خاطر این فلج میشه ، نمیتونه راه بره فلج میشه ، من اینو میکشم میکشمش

_ مادربزرگ آروم باش میفهمی داری چکار میکنی، دریا مادربزرگ رو ببر داخل زود بااش

به اون نگاه کردم تو گودال بود دست و پاش بسته بود

پریدم پایین

داشت گریه میکرد تنش میلرزید

رمان بوک
Romanbook.ir

دست و پاش رو باز کردم

+ منو نکشید

خاک هایی که روش بود رو کنار زدم دستمو گذاشتم زیر سرش بلندش کردم که بشینه

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم

_ چیزی نیست گذشت

+ من من به جهان آسیب نزدم ، خواهش میکنم منو نکشین

_ آروم باش من اومدم نجاتت بدم

یدفه بدنش سست شد و سرش افتاد رو سینم

سرش رو بلند کردم از هوش رفته

_ هی چشماتو باز کن

هر چی تکونش میدم بلند نمیشه

بغلش کردم از اونجا اوردمش بیرون

اوردمش عمارت

_ گُل کجایی

رمان بوک
Romanbook.ir

+ بله اقا _ زود باش اتاقو اماده کن

من نمیتونستم ازش مواظبت کنم لعنت به من

اوردمش تو اتاقم رو تخت خوابوندمش

کنارش نشستم

_ گل برو لباس نو بیار ، آب و پارچه تمیز هم برام بیار+ چشم اقا

به صورتش نگاه کردم پر از گرد و خاک

بالای ابروش هم زخمی شده بود

دستمو جلو بردم موهای رو صورتش رو کنار زدم

من با این دختر چکار کنم؟!

از جام بلند شدم که دستمو تو دستش گرفت

+ منو نکشین

بهش نگاه کردم ، حتی وقتی که بیهوشه هم میترسه

+ منو رها نکن

دستشو گرفتم باز کنارش نشستم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من اینجام آروم باش ، نمیزارم دیگه کسی بهت آسیبی بزنه

ابجی اسما اومد تو اتاق

+ اه پسرم ببین چه بلایی سرش اوردن

بلند شدم _ لباسشو عوض کنین تا من برگردم

از اتاق زدم بیرون اومدم پایین تو سالن پیش مادربزرگ

_ مادربزرگ چرا اینکارو کردی؟

+ مگه نشنیدی دکتر گفت جهان فلج میشه همش تقصیر این دخترس ، اون جهانو به این روز انداخته چرا جلومو

گرفتی چرا باران

_ برای بار چندم میگم کار اون نبوده اون به جهان آسیب نمیزنه ، اون تو بیمارستان جون جهان رو نجات داد

_ دریا تو چی ؟ تو چرا جلوی مادربزرگ رو نگرفتی؟

+ باران من سعی کردم جلوشو بگیرم ولی ایقدر ناراحت بودن که گوش نمیکردن

+ من اونو نمیزارم زنده بمونه، اون

رمان بوک
Romanbook.ir

داد زدم

_ آزاده خانم

_ اون زن منه ، اون خانم این خونست ، دیگه کسی حق نداره بهش آسیبی بزنه

انگشتمو جلوشون گرفتم

_ اگه چیزیش بشه ساکت نمیمونم ، فهمیدین؟

از کنارشون رد شدم و به اتاقم برگشتم

لباسشو عوض کرده بودن به پاش نگاه کردم که پیچ خورده بود ، فکر کنم با این کار مادربزرگ پاش بیشتر آسیب دیده باشه

+ اقا باران آب و پارچه تمیز اوردم

_ بزارش کنار تخت و برو بیرون

+ چشم اقا گل رفت بیرون درم بست

رفتم کنارش نشستم ، پارچه رو خیس کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

اروم رو همه نقاط صورتش کشیدم تا لکه های خاک رو پاک کنم

پارچه رو باز خیس کردم کنار لبش کشیدم

به صورتش نگاه کردم

چرا طاقت ندارم اون رو تو این وضع ببینم؟!

چرا دل تنگ چشمای سبزش میشم؟!

پتو روش کشیدم بلند شدم اومدم بیرون

باید برم جهان رو ببینم

رفتم اشپزخونه _ گل

+ بله اقا

_ حواست به اون باشه تا من برگردم ، چیزی شد خبر بده

+ چشم اقا

از عمارت زدم بیرون سوار ماشین شدم به سمت بیمارستان روندم

رسیدم بیمارستان به طرف اتاق جهان رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

درو باز کردم رفتم تو اتاق ، بیداره

خدایا شکرت داداشمو بهم برگردوندی

+ داداش رفتم جلو خم شدم پیشونیش رو بوس کردم

دستشو گرفتم کنارش نشستم

_ جون داداش ، بهتری؟ + چه اتفاقی برام افتاده؟

_ تو رو تو گودال پیدا کردیم ، یادت میاد کی اینکارو باهات کرده؟

+ نه داداش یکی از پشت سر هلم داد ولی مطمعنم یه مرد بود

_ مطمعنی؟ + اره

اون حقیقت رو می گفت ، پس کار کی میتونه باشه؟!

+ داداش چرا نمیتونم پاهامو تکون بدم؟

بهش نگاه کردم

_ چیزی نیست جهان به خاطر ضربه ای که خورده بودی تا مدتی پاهات بی حس هست ولی نگران نباش این موقتیه ،

دکتر گفته کاملا خوب میشی فقط به اراده خودت بستگی داره

رمان بوک Romanbook.ir

گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشی نگاه کردم گُل!

_ بله گل

+ اقا باران عروس خانم به هوش اومدن خواستن که از اینجا برن ولی حالشون بد شد باز از هوش رفتن

_ نزار جایی بره ، الان میام

گوشی رو قطع کردم از جام بلند شدم سرشو بوسیدم

_من فعلا میرم بعدا باز میام ولی جهان بازم میگم نگران پاهات نباش درست میشه، به بچه ها بیرون سپردم

حواسشون بهت باشه

+ باشه داداش

از بیمارستان زدم بیرون

♡دیلان♡

چشمام رو باز کردم به اطراف نگاه کردم

من اتاق اون چکار میکنم ؟! اونا منو میکشن

بلند شدم تو جام نشستم ، گل اومد تو اتاق

رمان بوک
Romanbook.ir

+ عروس خانم حالتون خوبه؟

من باید برم ، پتو رو کنار زدم

پام درد میکرد به زور از رو تخت بلند شدم

گل اومد جلو دستمو گرفت

+ عروس خانم حالتون خوب نیست بلند نشین

_ من باید برم اونا منو میکشن اره منو میکشن

پای راستم رو نمیتونستم بزارم رو زمین

لنگ لنگان چند قدم رفتم جلو

+ عروس خانم نگران نباش اقا باران نمیزارن کسی بهتون آسیبی بزنه

یدفه جلو چشمام سیاهی رفت افتادم رو تخت چشمام بسته شد دیگه چیزی نفهمیدم

چشمام رو باز کردم کمی طول کشید تا واضح ببینم

بلند شدم تو جام نشستم شب شده بود

به اطراف نگاه کردم اونم اینجا بود ، رو کاناپه خوابش برده

رمان بوک
Romanbook.ir

آروم از رو تخت بلند شدم یواش یواش از اتاق زدم بیرون

پام درد میکرد ولی تحمل کردم تا به اتاقم برسم

اومدم تو اتاق

_ حالا من چکار کنم؟!

رفتم جلو خم شدم پتو رو تختم رو بردارم که دستم رو یکی گرفت

نگاه کردم اون اینجا چکار میکنه؟!

+ جای تو اینجا نیست

به چشماش نگاه کردم

+ از این به بعد تو میای اتاق من

_ اما

+ رو تخت من میخوابی

با تعجب به چشماش نگاه کردم

واااا این انگار دیوونه شده ، این چی میگه !!

+ باید نزدیک من باشی تا کسی آسیبی بهت نزنه

رمان بوک
Romanbook.ir

همینجور مثل خنگا داشتم نگاش میکردم

دستمو گرفت کشید + بریم

_ ایی یواش صبر کن کتابمو بردارم

دستمو رها کرد رفتم جلو بالای تختم کتابمو برداشتم

_ خب بریم

داشتم یواش یواش قدم برمیداشتم

که دیدم تکون نمیخوره _ باز چیشده؟

به پام نگاه کرد ، یکدفه دست برد زیر پاهام رو زمین بلندم کرد

_ چکار میکنی؟!

جوابم نداد ، منو اورد تو اتاقش گذاشتم رو زمین

خاستم برم رو کاناپه بشینم

+ رو تخت بخواب من رو کاناپه میخوابم

_ نیاز نیست من

+ حالت خوب نشده هنوز ، امشبو رو تخت بخواب

دستمو گرفت رو تخت نشوندم

رمان بوک
Romanbook.ir

رو تخت دراز کشیدم ، اونم اومد رو کاناپه نشست به من نگاه میکرد

دیدم نگاه میکنه خجالت کشیدم ، پشتمو کردم بهش و خوابیدم

حالا هی نگاه کن تا جونت دراد

ایقدر خسته بودم که زود خوابم برد

صبح که از خواب که بیدار شدم دیدم اون نیست

گل گفت که جهان رو مرخص کردن رفتن اونو بیارنابجی اسما نذاشت که برم پایین کمکش گفت به خاطر پام استراحت کنم .

ابجی اسما اومد تو اتاق کنارم رو کاناپه نشست

+ بیا دخترم صبحانتو اوردم اینجا بخوری ، خیلی ضعیف شدی

به سینی تو دستش نگاه کردم ، گوجه و خیار با چند تیکه نان با یه استکان چای

میدونم باز آزاده خانم بهش اجازه نداده مجبور شده اینا رو برام بیاره

رمان بوک
Romanbook.ir

_ ممنون ابجی ، ولی اشتها ندارم

_ راستی ابجی جهان رو اوردن؟

+ اره دخترم تو اتاقشه اقا باران کنارشه

باید برم بهش سر بزنم

+ خب دخترم من برم پایین کارامو انجام بدم بازم بهت سر میزنم

رفت بیرون ؛ باید برم پیش جهان باید ببینم حالش خوبه بلند شدم از اتاق اومدم بیرون ، رسیدم به در اتاق جهان

خاستم در بزنم

+ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

برگشتم به آزاده خانم نگاه کردم

ایقدر ازش میترسیدم که زبونم بند اومد

+ اومدی نتیجه کارتو ببینی؟ حالا خوشحالی؟

_ من

+ جرات میکنی حرفم بزنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

در باز شد اون اومد بیرون

+ چه خبره اینجا؟! به من نگاه کرد

+ برو اتاق

به آزاده خانم نگاه کردم ، قیافش جوری بود که میخواست منو خفه کنه

به اتاق برگشتم اونم بعد من اومد تو اتاق درو بست

+ اونجا چکار میکردی؟مگه نگفته بودم از اتاق نیا بیرون

_ میخواستم جهان رو ببینم

+ جهان خوبه ، اون تورو نمیخواد ببینه ، ببین از جهان دور باش ، نمیخوام باعث ناراحتی داداشم بشی

میخواست بره که

_ میشه منو جایی ببری؟

برگشت بهم نگاه کرد + کجا؟

_ میخام برم بابامو ببینم + نمیشه

رمان بوک
Romanbook.ir

_چرا نمیشه؟ منو اینجا زندونی کردی ، نه حق ندارم بیرون برم نه حق دارم زنگ بزنم به خانوادم ، من ذاتا هر روز

هر لحظه هر ثانیه دارم تقاص کار بابامو پس میدم این حقو ندارم ببینمش؟

_ میخام برای بار اخر ببینمش لطفا منو ببر

+ باشه بیا بریم

راضی شد؟!

رسیدیم ، پیاده شدم جلو خونمون ایستادم اونم اومد کنارم ایستاد

با چه رویی برم؟! اگه مامان باز دعوام کنه چی؟!

یدفه بابامو دیدم که اومد بیرون حواسش به من نبود

_ بابا

بهم نگاه کرد + دیلان دخترم

دوییدم سمتش رسیدم بهش پریدم تو بغلش_ بابایی بابا جونم

+ دختر قشنگم

رمان بوک Romanbook.ir

صورتشو بوسیدم دستاشو بوسیدم

_ دلم برات تنگ شده بود بابا

چقدر شکسته شده ، خدایا این چه سرنوشت شومی بود که من داشتم؟!

دستشو گرفتم بردم روی نیمکت تو حیاط نشستیم

_ بابا خوبی + منو ول کن دخترم تو خودت خوبی؟

_ خوبم بابا + اونا اذیتت نمیکنن؟

به اون نگاه کردم که همونجا بیرون حیاط ایستاده و به ما نگاه میکنه _ نه بابا

سرمو گذاشتم رو شونه بابام

+ دخترم ببخش نتونستم برای نجاتت بیام نتونستم کاری برات کنم ، ازت معذرت میخوام

یادم اومد سوالی که میخواستم بپرسم

سرمو بلند کردم دستای بابامو گرفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ بابا اونا راست میگن؟ حرفایی که اونا درمورد تو میزنن درسته؟ تو اون کارو کردی؟

چرا چیزی نمیگه؟چرا!!!

بلند شد ، از جام بلند شدم روبه روش ایستادم

_ جوابمو بده ، بگو که تو اون کارو نکردی ، بگو که تو چنین ادمی نیستی؟

سرشو انداخت پایین + کار من بود دخترم

یه قطره اشک از چشمم افتاد

_ چرا؟ چطور تونستی؟بگو بابا

کسی تهدیدت کرده بود ؟

بازم شکستم ، چطور بابامو نشناختم ، چطور تونست اینکارو کنه؟!

از کنارش رد شدم به سمت اون رفتم

_ بریم

سوار ماشین شدیم حرکت کردیم

رمان بوک
Romanbook.ir

شدم مثل یک مرده متحرک ، دیگه چقدر تحمل داشته باشم کل تصوراتم نابود شد

دستمو رو صورتم گذاشتم ، کامل خیس بود ، متوجه نشده بودم که دارم گریه میکنم

نزدیک عمارت بودیم که ماشینو کنار زد

انگار متوجه شد نیاز به هوای تازه دارم که شیشه پنجره رو پایین اورد

صورتمو طرف بیرون کردم ، اه دیلان اه

تو دیگه خانواده ای هم نداری

+ بسه دیگه گریه نکن

بهش نگاه کردم

_ گریه هم ممنوعه؟

جوابمو نداد حرکت کرد به سمت عمارت

رسیدیم پیاده شدم ، به خاطر پام آروم آروم خودمو میکشیدم جلو ، یدفه خواستم بخورم زمین که اومد جلو دستمو گرفت

رمان بوک Romanbook.ir

تو دستش

یه قطره اشکی از گونم پایین اومد

+ بسه دیگهکمکم کرد منو اورد تو اتاق ، رو کاناپه نشستم و به بیرون خیره شدم

اونم دید چیزی نمیگم رفت بیرون...

چند ساعتی هست تو اتاق نشستم ، در اتاق باز شد

دوتا اقا یه صندوقچه بزرگ رو گذاشتن تو اتاق رفتن بیرون گل اومد داخل

+ عروس خانم این صندوقچه جهازتون هست خانوادتون تازه فرستادن

رفت بیرون درم بست

چرا الان!؟ بلند شدم رفتم جلو ، در صندوقچه رو باز کردم

وسایل زیادی نیست ، یه ست لباس خواب مردونه مشکی

با یه ست لباس خواب زنونه توری سفید با سنگدوزی های طلایی دور گردنش

رمان بوک
Romanbook.ir

یه سری خرت و پرت های دیگه که اینجا تو این خونه به دردم نمیخوردن

خواستم درشو ببندم که چشمم خورد به یه خنجر

برش داشتم یه نامه هم همراهش هست

نامه رو باز کردم

دیلان خواهر عزیزم حالا که من نتونستم از تو محافظت کنم این خنجر رو برات میفرستم که بتونی از خودت محافظت کنی. از طرف داداشت کمال

به خنجر نگاه کردم

_ اگه اینو ببینن کمال تو خطر میوفته

خنجر رو زیر اون وسایل پنهان کردم صندوقچه رو بستم از کنارش بلند شدم

از اتاق زدم بیرون اومدم تو حیاط ، به هوای تازه نیاز داشتم

به اطراف نگاهی کردم

متوجه شدم اقا قدرت رو ویلچر تو آلاچیق هست

رمان بوک
Romanbook.ir

کسی پیشش نبود رفتم پیشش

جلوش زانو زدم نشستم دستمو رو پاهاش گذاشتم

_ من پدرمو خیلی دوست دارم همیشه اونو قهرمان خودم میدونستم

سرم انداختم پایین _ امروز ازش پرسیدم منتظر بودم بهم بگه کار اون نبوده اینا دروغ میگن

اروم اشک میریختم

_ اما گفت کار خودش بوده

_ باور هامو از دست دادم

دستاشو گرفتم تو دستم بهش نگاه کردم

_ پدرم بهتون بد کرد ، من از طرف بابام معذرت میخوام

_ من حاضرم هر جور مجازاتی رو قبول کنم

_ من باید تقاص کارای بابامو پس بدم

سرمو روی پاهاش گذاشتم ، اشک از چشمام میومد پایین

+ اینجا چکار میکنی ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرم رو بلند کردم به اون نگاه کردم ترسیدم باز بهم بگه ازشون دور باشم

_ من من اومد جلو دستشو گذاشت رو شونه پدرش

+ برو داخل بیرون هوا سرده

امروز چرا مهربون شده؟!

از کنارشون رد شدم ؛ حوصله تنهایی تو اتاق رو نداشتم ، به همین خاطر به سمت بالکن رفتم◇باران◇

_ خسته شدم بابا ، از اینکه همش منتظر اتفاقی باشم خسته شدم

+ سلام داداش

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

_ خوش اومدی کرم، بریم تو

بابامو سپردم اکبر ببره تو اتاقش ، اومدیم اتاق کارم

یه سری پرونده بود امضا زدم

+ جهان چطوره؟

رمان بوک Romanbook.ir

_ فعلا خوبه ولی برای پاهاش به زمان نیازه

بیرون تو بالکن رو نگاه کردم

دختره اونجا بود از سرما دستاشو بغل کرده بود

دست کردم کتم رو در بیارم که

منصرف شدم

میخواستم چکار کنم؟! به من چه اون سردشه؟!

_ بهش گفتم بره داخل

+ چیزی گفتی باران ؟

به کرم نگاه کردم _ چی؟ نه چیزی نیست

همه فکر و ذهنم شده این دختر"

کرم بلند شد

+ خب داداش من دیگه برم کارای زیادی هست باید انجام بدم

بلند شدم بهش دست دادم _ مرسی کرم

رفت بیرون درم بست .

به بالکن نگاه کردم دختره نبود

رمان بوک
Romanbook.ir

از اتاق کار زدم بیرون اومدم تو اتاقم ، اینجا نیست!

لباسامو عوض کردم از اتاق زدم بیرون

رو پله ها دیدمش ، یه استکان چای دستش بود به خاطر پاش دستشو به نرده ها گرفته بود میومد بالا

متوجه من شد رفتم کنارش

+ سردم بود رفتم چای بیارم

_ پات بهتر نشده؟

+ بهتره

دستمو جلو بردم _ بزار کمکت کنم

بهم نگاه کرد ، انگار مخالفتی نداشت دستشو گذاشت تو دستم ، اون دست دیگم رو دور کمرش گذاشتم به سمت اتاق

رفتیم

تو اتاق که رسیدیم دستمو رها کرد خودش اروم رفت رو کاناپه نشست

_ زیاد به پات فشار نیار تا خوب بشه

رمان بوک
Romanbook.ir

+ میدونم

_ اگه میدونستی که نمیرفتی بالکن تو...

اه باران ، چی داری میگی؟! اخه به تو چه

داشت بهم نگاه میکرد ، منتظر بود ادامه حرفمو بزنم

_ من تو اتاق کارم هستم کاری داشتی به گل بگو

از اتاق زدم بیرون درو بستم

هوف بخیر گذشت

♡دیلان♡چش بود؟!

پام بهتر شده میتونم باهاش راه برم ، فقط کمی درد سطحی داره

چای ام رو خوردم بلند شدم که برم آشپزخونه

بهم گفت خودم کاری رو انجام ندم ولی نمیتونم حوصلم سر میره تو اتاق

در اتاق رو میزنن

_ بیا تو

رمان بوک
Romanbook.ir

ابجی اسما بود

+ خوبی دخترم _ ممنون ابجی خوبم

+ اومدم اگه کاری هست برات انجام بدم

_ ممنون ابجی من خواستم بیام کمکت

+ نمیشه اقا باران گفتن نزاریم تو کار کنی

خواستم چیزی بگم که حالت تهوع گرفتم

دستمو جلو دهنم گرفتم ، سرم گیج میرفت

ابجی اومد دستمو گرفت منو نشوند رو تخت

+ چیشد خوبی دخترم

دستمو گذاشتم رو پیشونیم

+ آاااا دیلان شاید حامله ای دخترم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_ چی میگی آبجی غیر ممکنه

با شک نگاهم کرد

+ دخترم تو و اقا باران ؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو انداختم پایین

_ نه چیزی بین ما نبوده ، من فقط برای نجات جون داداشم اینجام نه چیز دیگه .

_ اون به من قول داده بهم دست نزنه

+ اه دخترم چی بگم ،امروز چیزی نخوردی حتما فشارت افتاده من برم چیزی بیارم برات

بلند شد رفت بیرون

بلند شدم رفتم آب زدم به صورتم

کمی حالم بهتر شده

تو آینه به خودم نگاه کردم

از این به بعد من چی میشم؟!

وای راستی دانشگاهم چی میشه؟!

باید برم باهاش در مورد دانشگاه رفتنم صحبت کنم ،

نمیتونه تو این قسمت از زندگیم هم دخالت کنه

به سمت اتاق کارش رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

خاستم در بزنم که صداشون رو شنیدم

نه! امکان نداره ، من نمیزارم

♧دانای کل♧

دریا از دیلان متنفر بود و میخواست هرچه زودتر از شر دیلان خلاص شود ، دنبال فرصتی بود که نقشه اش را

عملی کند

آزاده میرفت تا دیلان را اذیت کند ولی از پشت در اتاق حرف های دیلان و اسما را شنید و برای صحت آن نزد باران

رفت◇باران◇

_ بیا تو

مادربزرگ بود بلند شدم رفتم کنارش

باز چیشده؟!

_ چیشده مادربزرگ ؟!

+ تو با این دختره خوابیدی یا نه؟

با تعجب بهش نگاه کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ این چه سوالیه؟! رابطه من و اون به کسی مربوط نیست

+ تو حتی اسمشو هم نمیگی ، اگه باهم نبودین چرا ولش نمیکنی بره؟ چرا نگهش داشتی؟

عصاشو محکم کوبید زمین

+ به چه جراتی هم بستر نشده باهات ؟

داد زدم

_ مادربزرگ

_ من خودم نخواستم ، لازم باشه میدونم چکار کنم

+ یعنی تو حاضری بغل دختر قاتل مادرت بخوابی؟

_ اگه لازم باشه ، اره

+ تو خیلی تغییر کردی باران

رفت بیرون درم بست

رو صندلی نشستم ، با مشت کوبیدم رو میز

_ مادربزرگ دیگه شورشو دراورده

بلند شدم از رو صندلی

رمان بوک
Romanbook.ir

_ دستت درد نکنه ابجی اسما

+ نوش جان اقا باران

به سمت اتاقم رفتم . چرا این دختر نیومد پایین شام بخوره؟!

درو باز کردم رفتم تو اتاق ، بهش نگاه کردم رو کاناپه خوابش برده

رفتم بالا سرش چرا حس میکنم داره می لرزه؟!

رفتم یه لحاف اوردم بازش کردم ،

خم شدم طرفش تا بندازم روش که یدفه از جاش بلند شد

+ به من دست نزن

یه خنجر طرف من گرفته بود

_ اروم باش کاریت ندارم

دستمو جلو بردم که بتونم خنجر رو از دستش بگیرم

+ نزدیک نشو

_ دیونه بازی در نیار اونو بزار کنار

+ نمیزارم کناااررر

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اخ

با خنجر تو قلبم ضربه زد ،

دستمو بالا اوردم رو دستش گذاشتم خنجر رو گرفتم کشیدم بیرون

+ من من چکار کردم؟! وای خدا

چرا اینکارو کرد؟! دردش چی بود؟!

خنجر رو جلوش گرفتم خاستم چیزی بگم ولی پشیمون شدم از اتاق زدم بیروناومدم سرویس اتاق ، خنجر رو گذاشتم کنار

دستمم بریده شده بود ، زخم سینم زیاد عمیق نبود ولی بازم ازش خون میومد

این زخم ها مهم نبود ، مهم اینه چرا اینکارو کرد؟! نباید بهش اعتماد میکردم نباید

_ لعنت بهت

+ میتونم بیام تو؟

♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خدایا من چکار کردم؟! حالا چکار کنم

حرفاشونو که شنیدم ترسیدم امشب اون زیر قولش بزنه ، خنجری که داداشم داده بود رو برداشتم فقط میخاستم از خودم

محافظت کنم

اصلا نمیخاستم اینجوری بشه

رفتم کنار در سرویس

_ میتونم بیام تو؟

دیدم جواب نمیده خودم درو باز کردم رفتم داخل

کنار روشویی ایستاده بود ، دستشو داشت پاسمان میکرد رفتم کنارش ایستادم

_ من من

+ تو چی؟ هاا؟

خنجر رو برداشت جلوم گرفتش

+ اینو کجا اوردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نباید بفهمه اینو داداشم فرستاده

+باا توام ؟

خیلی عصبانی شده

_ از اولش همراهم بود

+ نبود دروغ میگی ، اخرش که میفهمم کجا اوردیش

از کنارم رد شد رفت بیرون

دنبالش رفتم

_ بزار زخمتو پاسمان کنم لطفا

اصلا به حرفام توجهی نمیکنه

_ عفونت میکنه خطرناکه

ساعتشو دستش کرد ، گوشی رو برداشت

_ به تو هیچ مربوط نیست

با دستش کنارم زد رفت بیرون درم بست

باید بهش توضیح بدم باید بهش بگم قصدم

محافظت از خودم بوده

رمان بوک
Romanbook.ir

ولی اول باید نامه کمال رو مخفی کنم

رفتم در صندوقچه رو باز کردم

چرا نیست ؟! همه وسایل رو ریختم رو زمین

_ نیست ، اخه کجاست ، همین جا بود

هوف حالا چکار کنم؟!!

♧دانای کل♧

دریا از قبل نامه را برداشته بود ، دنبال فرصتی بود تا نامه را به باران بدهدباران خواست از عمارت برود که دریا جلویش را گرفت

+ باران صبر کن

+ چی میخوای دریا ؟

_ فکر کنم باید اینو ببینی

نامه رو به باران داد ، باران با خواندن نامه به شدت عصبانی شد و از عمارت زد بیرون

+ کارت تمومه دخترجون

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

همه جای اتاق رو گشتم ولی نبود

رفتم تو آشپزخونه خودمو مشغول کار کردم

حواسم نبود بشقاب از دستم افتاد

+ دخترم خوبی؟ انگار امروز سرحال نیستی

به ابجی نگاه کردم _ نه خوبم فقط کمی حواسم پرت شد

خم شدم تا بشقاب رو بردارم

+ یه قهوه واسم درست کن

+ چشم دریا خانم باز این دختره اومد

+ هی تو دختر جون

بهش نگاه کردم

+ فکر کنم دنبال چیزی میگردی،تو اتاق کار بارانه

حرفشو زد رفت بیرون ، وای یعنی اون نامه رو دیده؟!

دریا از کجا میدونه دنبال چی میگردم؟! وقت فکر کردم ندارم

باید زود برم برش دارم تا باران اونو ندیده

رمان بوک
Romanbook.ir

از اشپزخونه زدم بیرون ؛ نزدیک اتاق کار شدم به اطراف نگاه کردم ، کسی نبود

زود درو باز کردم رفتم تو اتاق درو بستم

قفسه های کتاب رو گشتم نبود داشتم میز کارش

رو نگاه میکردم

+ دنبال این میگردی؟

وای بدبخت شدم ، برگشتم بهش نگاه کردم نامه تو دستش بود

نمیدونستم چی بگم ، اومد جلو بازومو گرفت

+ فکر میکردی میتونی مخفیش کنی؟ پس داداشت ازت خواسته منو بکشی؟

_ بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست ، من

نزاشت حرفمو بزنم دستمو گرفت کشید بیرون تو حیاط

هر چه خواستم کاری کنم دستمو رها کنه این کارو نکرد

بازومو گرفت فشار داد

رمان بوک
Romanbook.ir

+ من به خاطر تو با کل خانوادم در افتادم ، تو روی همشون ایستادم

منو به خودش نزدیک کرد صورتشو اورد جلو

+ من به اون داداشت خون دادم ، بعد نقشه میکشین که منو بکشین؟

با گریه گفتم

_ تو اشتباه فهمیدی بزار توضیح بدم

+ من چیزی که بود رو فهمیدم

با دستش زد تو قفسه سینم که افتادم رو مبل پشت سرم

+ من به ادم بی لیاقتی مثل تو فامیلی خودمو دادم ، بازم ثابت کردین که نمیشه به شما اعتماد کردحرفاشو زد و رفت ، اشکام سرازیر شد

بازم منو شکست ، بازم منو خرد و حقیر کرد

از جام بلند شدم

_ نمیزارم در مورد من اینجوری فکر کنه باید بهش توضیح بدم

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم سمت اتاق رفتم تو دیدم اونجاست اومدم کنارش

_ لطفا بزار توضیح بدم

+ برو کنار نمیخوام حرفاتو گوش کنم

خواست بره که دستشو گرفتم نزاشتم بره

به دستم نگاه کرد رهاش کردم

ایش پسره خودشیفته چقدرم حساسه بهش دست بزنی

_ خواهش میکنم گوش کن ، اونجوری که فکر میکنی نیست

من اصلا نمیخواستم بهت صدمه بزنم به خاطر این بود که...

گل اومد تو اتاق

+ اقا باران آزاده خانم کارتون دارن

رفت اوف بازم نشد بهش بگم

_ گل نمیدونی میخواد کجا بره؟

+ با اقا کرم وکیل خانوادگی قرار دارن

_ ممنون گل هم رفت بیرون

_ باید هر جور شده امروز بهش بگم

رمان بوک
Romanbook.ir

یواشکی رفتم بیرون در عقب ماشین رو باز کردم

سوار شدم خودمو کشیدم پایین ، پنهون شدم منو نبینه

چند دقیقه منتظر بودم تا اینکه اومد سوار شد حرکت کرد

نمیدونستم داره کجا میره ، یه لحظه از پنجره بیرون رو نگاه کردم . تو جنگل چکار میکنه؟!

یه دفه زد رو ترمز ، سرم خورد تو صندلی

_ ایی

نگاه کردم دیدم منو نگاه میکنه

+ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

خندم گرفته بود ولی نمیشد خندید وگرنه منو همین جا خفه میکرد

پیاده شد اومد در سمت منو باز کرد

دستمو گرفت کشیدم بیرون

+ با توام ؟ مگه کری؟

_ تو گوش نمیدی به حرفام که

رمان بوک
Romanbook.ir

+ با این کار میخای چیو ثابت کنی؟ برگرد برو عمارت

_ من چطور تنها برگردم ؟ تا به حرفام گوش ندی هیچ جایی نمیرم

+ پس همین جا بمون

واااا سوار شد رفت!!

به اطرافم نگاه کردم جز درخت چیزی نبود

من تو این جنگل چکار کنم تنهایی؟!

_ کسی نیستتتتت؟؟؟؟ حالا کجا برم؟؟

_ لعنت بهت دیلان نمیشد همون عمارت منتظر میموندی تا بیاد

خطرناکه نمیشد تو این جاده هم ایستاد اگه کسی منو اینجا ببینه؟! اگه اتفاقی برام بیوفته؟!

از جاده زدم بیرون رفتم سمت جنگل◇باران◇

با مشت کوبیدم رو فرمون _ دختره ی احمق

رمان بوک
Romanbook.ir

زدم رو ترمز ، دنده عقب گرفتم برگشتم تا سوارش کنم .

رسیدم همون جا که رهاش کردم

پس کجاست؟! پیاده شدم _ کجایی؟!

_ باتوام؟ وقت شوخی نیست بیا بیرون

حتما رفته سمت جنگل ، رفتم دنبالش

هر چی اطرافو نگاه کردم نیست انگار اب شده رفته زیر زمین

جلو تر رفتم ، دیدمش ؛ دوست داشتم با همین دستام خفش کنم دختره ی نفهم

آروم رفتم پشت سرش ، داشت با یه خرگوش که گیر افتاده بود حرف میزد

+ چقدر تو خوشکلی ، تو هم مثل من اسیر شدی؟ کی دلش اومده اینکارو باهات کنه؟

+ الان آزادی برو ، برو و برای منم امیدی باش ، بلکه زمانی منم از قفسی که داخلش هستم آزاد بشم

رفتم نزدیک تر ، متوجه من شد با ترس از جاش بلند شد .

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تویی؟! چرا برگشتی؟

_ تو چرا سر جات نموندی؟ دنبالم بیا

راه افتادم جلو ، اومد کنارم

+ باید به حرفام گوش کنی حرف های مهمی دارم

_ بعدا بگو فعلا از اینجا بریم

جای زخمم درد گرفته دستمو روش گذاشتم

+ خون؟ خون ریزی داری

_ مهم نیست بیا بریم

سوار شدیم راه افتادم ، احساس سرگیجه دارم

ماشینو زدم کنار سرم رو گذاشتم رو فرمون تا حالم بهتر شه

+ چیشده؟ حالت خوبه؟ هی بهت گفتم بزار زخمتو پاسمان کنم گوش ندادی بهم

جون اینکه جوابشو بدم نداشتم چشمام داشت خمار میشد

♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

سرشو گذاشته رو فرمون ، دستمو رو شونش گذاشتم تکونش دادم

_ حالت خوبه؟ جواب نمیده نکنه از هوش رفته باشه؟!

بازوشو گرفتم سرشو بلند کردم تکیه اش دادم به صندلی ، بیهوش نبود ولی حالش خیلی بده

حالا چکار کنم ؟! دست کردم تو جیب کتش گوشیشو دراوردم

+ چکار میکنی؟

_ میخوام به مادربزرگت زنگ بزنم

+ بده اونو گوشیش زنگ میخوره

_ آزاده خانمه گوشیو ازم گرفت گذاشت تو جیبش

+ کمی استراحت کنم خوب میشم

_ تو اصلا حالت خوب نیست لجبازی نکن ، نمیتونی با این حالت رانندگی کنی

_ هوا هم داره تاریک میشه ، همین نزدیکی یه کلبه هست وقتی تو جنگل راهو گم کردم دیدم

رمان بوک Romanbook.ir

پیاده شدم رفتم سمت اون از ماشین پیادش کردم

با زور سرپا نگه داشته خودشو

_ به من تکیه بده

دستش انداخت دور گردنم منم کمرشو گرفتم تا

نیوفتهمقصرش منم که به این حال و روز افتاده

راه افتادم سمتی که کلبه رو دیده بودم

به زور راه میرفت

_ کمی تحمل کن الان میرسیم

اها دیدمش ، رسیدیم ؛ در زدم

_کسی نیست؟

خودم در کلبه رو باز کردم رفتیم تو

کسی نبود ، رفتیم جلو اروم اونو رو کاناپه نشوندم

برگشتم در کلبه رو بستم

هوا سرده باید شومینه رو روشن کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

شاید الان کسی تو کلبه نبود ولی مشخص بود که کسی اینجا بوده چون همه جور وسایل مورد نیاز وجود داشت

رفتم کنار شومینه چند تیکه هیزم دیدم برداشتم گذاشتم شومینه رو روشن کردم

بلند شدم رفتم کنار اون نشستم

اصلا تو حال خودش نیست ، نمیدونم چکار کنم

رفتم نزدیک تر دست کردم کتش رو دراوردم

حالا چون حالش خوب نیست چیزی نمیگه

وگرنه نمیزاره کسی بهش دست بزنه

خواستم دکمه های پیراهنشون باز کنم

دستشو گذاشتم رو دستم

+ چکار میکنی؟ بهش نگاه کردم

_ میخوام زخمتو پاسمان کنم اگه بهش رسیدگی نشه عفونت میکنه

حالش بدتر از اونیه که بخواد مخالفت کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

لباسشو کنار زدم به زخمش نگاه کردم

زیاد عمیق نبود معلومه عفونت کرده ،

اینجا که چیزی نیست فعلا باید جای زخمو تمیز کنم ببندمش تا بعد که بره دکتر

اب گرم کردم با یه پارچه زخمشو تمیز کردم

شال دور گردنمو دراوردم رفتم جلو

اروم شالو رو زخمش بستم

" اما عجب هیکلی داره هاا "

خاک تو سر منحرفت کنن دیلان

دست از فکرای بیخودم برداشتم پیراهنشو بستم

بلند شدم

+ نرو

بهش نگاه کردم _ جایی نمیرم تو استراحت کن

کل شب چند بار تبش رفت بالا منم پارچه خیس میکردم رو پیشونیش میزاشتم

رمان بوک
Romanbook.ir

بعدش بلند شدم با چیزایی که تو کلبه بود یه سوپ براش درست کردم

الانم نزدیک صبحه ، رفتم کنارش رو کاناپه نشستم از خستگی دیگه چشمام باز نمیشه ، همونجا کنارش خوابم برد

◇باران◇چشام رو باز کردم اون کنارم خواب بود ، کجاییم؟!

سرمو بلند کردم به اطراف نگاه کردم

کلبه؟! اصلا یادم نمیاد دیشب چیشد

خواستم تکون بخورم که زخمم تیر کشید دستمو روش گذاشتم ، پیراهنم کمی باز بود نگاه کردم

شالش رو دور زخمم بسته بود

اون اینکارو کرده؟! خودش منو به این روز انداخته

بعد میخواد منو خوب کنه؟

بهش نگاه کردم دستشو زیر سرش گذاشته بود

نصف موهاشم رو صورتش ریخته بود

دست کردم گوشیمو از کتم دراوردم

رمان بوک
Romanbook.ir

مادربزرگ چند تماس گرفته بود

+ خوابم برده بود

بهش نگاه کردم دستشو گذاشت رو پیشونیم و برش داشت

از جاش بلند شد

+ خب تب نداری ، با چیزایی که اینجا بود برات سوپ درست کردم تا گرمه بخور ، حالتو خوب میکنه

چرا اینکارو میکنه؟!

بلند شدم رفتم پیش شومینه رو صندلی نشستم

کاسه سوپ رو جلوم گذاشت

برای خودشم اورد نشست رو به روم

+ بخور سرد نشه

کاسه رو کشیدم جلو _ چطور اومدیم اینجا؟

+ این کلبه رو دیده بودم وقتی رهام کردی رفتی

+ دیروز که حالت بد شد نمیشد رانندگی کنی اومدیم اینجا زخمتو هم فعلا بستم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ ولی عفونت کرده برگشتیم برو دکتر

چیزی نگفتم مشغول خوردن شدم

+ چطوره؟ خوب شده؟

زیر چشمی نگاهش کردم ، اصلا حال و حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم

ولی خوبه....

اتاق رو مرتب کرد یه نامه هم برای صاحب کلبه نوشت

+ حالا میتونیم بریم

از کلبه زدیم بیرون کنار ماشین رسیدیم

+ صبر کن من هنوز حرفامو نزدم

برگشتم سمتش _ حرفی نمونده

+ مونده ، من نگفتم هنوز

+ من قصدم صدمه زدن به تو نبود خاستم از خودم محافظت کنم

_ چه محافظتی؟ چی میگی؟

رمان بوک Romanbook.ir

+ من حرفای آزاده خانم رو شنیدم ، شنیدم که

متوجه شدم منظورش چیه ، دستمو به نشونه سکوت بالا بردم

_ من به تو یه قولی دادم و روی حرفم هستم

پس خودسرانه کاری رو انجام نده ، بریم

این بار من اشتباه کردم زود قضاوتش کردم ،

سوار ماشین شدیم به سمت عمارت حرکت کردم

چند روز بعد....

♧دانای کل♧

دریا در نبود باران خنجر رو پیدا کرد و موضوع زخمی شدن باران را به آزاده گفت و خنجر را به اون داد

فرید برای اینکه کاری که با جهان کرد لو نرود به یکی از بچه های کلاس که از جهان بدش میومد رشوه داد تا این

مسئله رو گردن بگیرد

◇باران◇

_ بگو اکبر

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اقا پیداش کردیم ادرس میفرستم تشریف بیارین

گوشی رو قطع کردم

یه پسره ادعا کرده اون با جهان اینکارو کرده

فهمید دنبالشم غیبش زده بود ولی امروز دیگه نمیتونه فرار کنه

از شرکت زدم بیرون و به سمت اون ادرس حرکت کردم

رسیدم پیاده شدم اکبر اومد کنارم

_ کدومه + اقا اون یکی

به پسره نگاه کردم داشتم میرفتم سمتش که ما رو دید خواست فرار کنه که اکبر دویید گرفتش

بهش رسیدم گرفتم کوبیدمش به دیوار

_ فکر کردی چقدر میتونی فرار کنی؟

_ چرا به جهان اسیب رسوندی؟ هاا؟

+ من فقط خواستم یه درس عبرتی بهش بدم اما فکر نمیکردم اینجوری بشه

رمان بوک
Romanbook.ir

هلش دادم سمت اکبر

_ اکبر فعلا ببرش تا خبرت کنم

+ چشم اقا + منو کجا ببره؟ ولم کن

سوار شدم و به عمارت برگشتم

اومدم اتاق جهان ، درو باز کردم رفتم تو

جهان پاهاش با فیزوتراپی بهتر شده جوری که الان میتونه اروم اروم راه بره

رفتم کنارش نشستم

_ خوبی جهان؟ + خوبم

_ هنوزم از دست من ناراحتی؟ جهان بچگی نکن کمی هم منو درک کن

+ داداش میخوام تنها باشم

_ اون پسره ، هارون رو پیدا کردم . باید تاوان کاری که باهات کرده رو پس بده

رمان بوک
Romanbook.ir

بهم نگاه کرد + ولش کن بره ، خودم دعوا رو شروع کردم اون تلافی کرد نمیخوام کشش بدی

_ کسی نمیتونه رو خانواده من دست بلند کنه

یدفه در اتاق باز شد.....ابجی اسما؟!

+ اقا باران زودباشین، ازاده خانم

از جام بلند شدم

_ چیشده؟

+ دیلان

_ اه مادربزرگ بازم؟!

با عجله به سمت اتاقم رفتم

♡دیلان♡دارم اتاق رو مرتب میکنم ، این چند روز رفتار اون باهم خوب شده ، دیگه سرم داد نمیزنه

دلیل تغیرشو نمیدونم حتی اگه اجازه داد هر وقت بخوام با اقا قدرت صحبت کنم کنارش باشم

رمان بوک
Romanbook.ir

البته آزاده خانم مخالفت کردن ولی خب اون گفت بهم اعتماد داره.

در اتاق باز شد برنگشتم نگاه کنم کیه

+ گل تویی؟!

دیدم جواب نمیده برگشتم دیدم ازاده خانم و دریا اومدن ، خنجرم تو دست ازاده خانم چکار میکنه؟!

بالشت تو دستم رو انداختم پایین اومد نزدیکم ایستاد

+ پس تو میخواستی نوه ی منو بکشی ؟ به چه جراتی؟

ازش میترسیدم ، سرمو به نشونه نه تکون دادم

+ پدرت یه قاتله ، شما همتون قاتلین امااا

+ تو اشتباه کردی خنجر رو اونجوری فرو نمیکنن

دستشو اورد بالا

+ اینجوری فرو میکنن ، خواست خنجر رو تو سینم بزنه که دستش توسط اون گرفته شد

+ چکار میکنی مامان بزرگ

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اون باید مجازات بشه

حاضر نبود خنجر رو پس بده ، به زور ازش گرفتش ولی در همین حین به من خورد

پیراهنم پاره شد و بالای قفسه سینم زخم شد ولی سطحی بود

دستمو روش گذاشتم ، ایقدر تو شک بودم که زبونم بند اومد برگشت طرف من

+ خوبی ؟ چیشد؟ جاییت زخمی شد؟

دستم رو زخم بود سرمو انداختم پایین

+ برین بیرون همتون

ازاده خانم یه نگاه نفرت انگیزی بهم کرد و رفتن بیرون

رو کاناپه نشستم ، اومد کنارم نشست

+ بهم بگو جاییت زخم شده؟

من فقط اشک میریختم ،

+ منتظر باش الان برمیگردم

بلند شد رفت

رمان بوک
Romanbook.ir

خدایا دیگه چقدر تحمل کنم!؟ خودت کمکم کن

رفت ابجی اسما رو اورد خودش رفت بیرون تا راحت باشم ، ابجی کمک کرد تا زخمم رو بستم لباسمو عوض کردم

اون ازم معذرت خواست ولی اونکه کاری نکرده بود مقصر خودم بودم .

اومدم تو انباری دنبال نخ و سوزن میگشتم که لباسمو بدوزم

یه صندوقچه اینجاست درش رو باز کردم

سوزن و نخ گلدوزی پیدا کردم

چشمم خورد به یه شال بافتنی کرمی رنگ

برش داشتم

_ چرا نصفه هست؟ چرا کامل بافته نشده؟!

از ابجی بپرسم اون حتما میدونه مال کیه!

بلند شدم رفتم اشپزخونه

_ ابجی این شال نصفه مال کیه

بهش نگاه کرد+ دخترم اینو کجا اوردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ تو انباری پیداش کردم

+ این شال رو آیتن خانم خدابیامرز برای تولد اقا قدرت میخواستن ببافن که اون اتفاق براشون افتاد و این نیمه تموم رها شد

_ تولد اقا قدرت چه زمانی هست ؟

+ سر همین ماه تولدشونه ولی براشون جشن نمیگیرن فقط یه تبریک و کادو بهش میدن

خب پس ۱۵روز دیگه هست .

میتونم اینو براش ببافم ، فکر خوبیه

_ ممنون ابجی

از اشپزخونه زدم بیرون اومدم اتاقم

خب من وسایلش ندارم که

باید ازش اجازه بگیرم و برم خرید

نشستم رو کاناپه و لباسمو گلدوزی کردم

طرح گل خون رو گلدوزی کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

سرگرم گلدوزی بودم که متوجه گذر زمان نشدم

تمومش کردم و از خستگی خوابم برد

چشمام رو باز کردم ، به اون نگاه کردم هنوز خواب بود

پیراهنمو برداشتم رفتم لباسمو عوض کردم ، دست و صورتمو شستم

برگشتم تو اتاق ، بیدار شده بود بلند شد اومد کنارم

_ صبح بخیر

+ صبح بخیر دیدم نگاهش به گلدوزی رو لباسمه

_ گل خونه بهم نگاه کرد

_ چیزی که مارو کنار هم آورد ، کاش این خون فقط یه گل بود

خواست بره که

_ میشه اجازه بدی برم بیرون میخوام چیزی بخرم

برگشت بهم نگاه کرد

+با اکبر برو ، بهش میگم تو رو ببره

رمان بوک
Romanbook.ir

_ ممنون رفت بیرون

رو تخت نشستم ، باید بهش بگم شال مادرشو میخام ببافم؟! نمیدونم چکار کنم

ابجی اومد تو اتاق

+ دخترم اکبر اقا گفتن هر وقت اماده شدی بری پایین

_ ابجی من لباس مناسب ندارم که

_ از وقتی که اومدم اینجا همون لباسی که تنم بود دارم و یکی هم ازاده خانم داد که هدفش تحقیر کردن من بود

+ اشکال نداره دخترم یه لباس خوب من دارم که هیچ پوشیده نشده میرم اونو برات میارم

یه پیراهن سفید که دور کمرش با کمربند مشکی بسته میشد برام اورد

رفتم رختکن پوشیدمش بلندیش تا زانوهام بود

موهامو سفت بالا بستم ، کفشای چکمه ایی مشکیمو پوشیدم

برگشتم تو اتاق

رمان بوک
Romanbook.ir

+ ماشالله دخترم خیلی بهت میاد ، انگار قسمت خودت بوده بپوشیش

_ واقعا ابجی؟

+ اره دخترم خیلی خوشکل شدی ، برو عزیزم اکبر اقا پایین منتظره_ باشه ابجی

از اتاق زدم بیرون از پله ها رفتم پایین

ازاده خانم داشت با اکبر اقا صحبت میکرد

+ وسایلی که گفتم رو اوردی

+ بله خانم تحویل گل دادم

+ اها خوبه

رفتم پایین کنار اکبراقا ایستادم

+ این چه وضعیه ؟ کجا میخوای بری؟

+ خانم اقا باران گفتن عروس خانم رو ببرم بیرون خرید کنن

+ لازم نکرده ببریش ، اون جایی نمیره

باران : چه خبره اینجا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

به اون نگاه کردم ، چه به موقع رسید

ازاده خانم دیگه چیزی نگفت

اوه اوه چه ابهتی

+ خودم میبرمت بیا بریم

رفت بیرون منم دنبالش رفتم

+ الو کرم من امروز نمیرسم بیام شرکت جلسه رو بنداز برای فردا

+ کاری برام پیش اومده بعدا صحبت میکنیم

گوشی رو قطع کرد

+ سوار شو

بخاطر من نرفت شرکت!؟

سوار شدم حرکت کرد

+ چی میخای بخری؟

_ میخام کاموا بخرم ، حوصلم تو خونه سر میره میخوام حواسمو بندازم به یه کاری

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اوکی

تو راه دیگه سوالی نپرسید...

◇باران◇

رسیدیم رفتیم تو مغازه

من این پایین منتظرش ایستادم نرفتم کنارش تا راحت باشه

داشتم نگاه شال های تو مغازه میکردم که چشمم خورد به یه شال سبز رنگ ابریشمی پایینش توری بود

فروشنده اومد کنارم

+ این شال از پرفروش های این ماه بوده ، خانم ها میپسندن ، مطمعنم همسرتون خشش بیاد

_ برش میدارم لطفا برام بزارین تو پاکت

این شال رو خریدم در ازای اون شالش

اونم کارش تموم شد

حساب کردم و از مغازه زدیم بیرون

+ ممنون

رمان بوک
Romanbook.ir

بهش نگاه کردم _ تشکر لازم نیست ، من امروز بیکارم میخوای بریم جایی بشینیم

کمی فکر کرد + باشه بریم

سوار شدیم حرکت کردم

اومدیم یه قهوه خونه کنار ساحل+ اینجا رو خیلی دوست دارم

بهش نگاه کردم

+ آرامش میده به انسان ، تو چی فکر میکنی ؟

_ فرقی نمیکنه برای من

+ همیشه وقتی میخواستم از دست کارا فرار کنم میومدم اینجا ، تنهاییمو اینجا فراموش میکردم

دستاشو بغل کرده بود

_ اگه سردته میتونیم بلند شیم

بهم نگاه کرد + نه راحتم

بلند شدم از تو ماشین شال رو اوردم

از تو پاکت درش اوردم رفتم بالاسرش

رمان بوک
Romanbook.ir

رو شونه هاش انداختمش برگشتم رو صندلی روبه روش نشستم

با تعجب نگاه میکرد

+ این ؟!

_ در ازای اون شالی که تو کلبه رو زخمم بستی

انگار قانع شد

بهش نگاه کردم ، چهره ی معصومی داره

_ بهت میاد ، هم رنگ چشماته

تو چشمام نگاه کرد

موهاش میریخت تو صورتش ، اونم هی میزدشون زیر گوشش

به خودم اومدم دست از نگاه کردنش برداشتم

گوشی رو دراوردم زنگ زدم به اکبر گفتم اون پسره هارون رو بیاره عمارت و همه رو تو سالن جمع کنه ، باید این

قضیه تموم بشه

_ پاشو بریم

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شدیم و به عمارت برگشتیم

رفتم تو سالن همه بودن ، رفتم کنار جهان ایستادم

اون پسره رو اکبر اورد

+ داداش چرا این رو اوردی اینجا؟

+ داداش جوابمو بده

اشاره کردم که اکبر پسره رو بیاره جلو

اوردش جلو و هلش داد افتاد جلو پای جهان

به پسره نگاه کردم

_ حالا معذرت بخواه

+ یعنی داداش همش همین؟

_ یا اینجا جلو همه ازت معذرت میخواد یا میندازمش پشت میله های زندون

+ جهان من عذر میخام خواهش میکنم منو ببخش ، نمیخاستم اینجوری بشه

+ التماستون میکنم منو نندازین زندان

رمان بوک
Romanbook.ir

جهان راهشو کشید رفت بالا

_ گمشو برو ، اگه بار دیگه خطایی ازت سر بزنه زندت نمیزارم

+ باشه باشه بلند شد رفت

_ دیگه کسی این مسئله رو پیش نکشه

از کنارشون رد شدم اومدم اتاقنگاه کردم دیدم رو کاناپه مشغوله بافتنه ، رفتم رختکن لباسامو با لباسای خونگی عوض کردم برگشتم تو اتاق رفتم رو

تخت نشستم ، داشتم زیر چشمی نگاهش میکردم که متوجه من شد

♡دیلان♡

_ چیزی میخوای بپرسی؟

+ من؟ نه

پس چرا اینجوری نگاه میکنه؟! معذبم میکنه

تکیه داد به تاج تخت و چشاشو بست

میخواد بخوابه؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

شالی که بهم هدیه داد ازش خشم اومد

اگه اون باهام خوب باشه ، زندگی کردن تو این جهنم اونقدرام سخت نیست برام

خواستم بهش بگم میخام شال نصفه مادرشو ببافم ، ولی پشیمون شدم

چندروز بعد....

_ ابجی امشب کسی نفهمه

+ نه دخترم میگم که خودم همه چیو ترتیب دادم نمیخواد نگران باشی

_ مرسی ابجی ،چیزی که فراموش نکردم؟!

+ نه دخترم همه چیو ذاتا درست کردی

اخرش وقتش رسید ، امشب تولد عمو قدرته

غذاهای امشبو من درست کردم ولی نخواستم ازاده خانم بفهمه چون اجازه نمیداد

شال آیتن خانم رو هم کامل کردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم اتاقم شال رو گذاشتم تو پاکت

_ خب صبر کنم بعد شام برم پایین

در اتاق باز شد ، اون بود

+ اون چیه ؟

_ اینو برای عمو قدرت بافتم برای کادو تولدش

کمی بهم نگاه کرد

+ بیا بریم پایین _ بعد شام بهش میدم

_ امشب رو اون میز توهم خواهی بود ، بیا بریم

تو دلم خیلی خوشحال شدم

باهم رفتیم تو سالن همه رو صندلی هاشون نشسته بودن بهم اشاره کرد کنارش رو میز بشینم

آزاده : باران این اینجا چکار میکنه ؟

باران : اونم امشب با ما شام میخوره ، تولد پدر هست میخوام اون خوشحال باشه

جهان بلند شد که بره

رمان بوک Romanbook.ir

باران : بشین سر جات جهان ، همتون بشینین

به منم اشاره کرد بشینم ، نتونستم زیاد چیزی بخورم ، تمام مدت نگاه های آزاده خانم اشتهامو کور کرد . شام که تموم شد همه کادو هاشونو دادن

نوبت من رسید ، اون بهم اشاره کرد که میتونم برم جلو کادوم رو بدم

بلند شدم رفتم جلوش ایستادم ، شال رو تو پاکت دراوردم بازش کردم خم شدم شالو رو پاهاش کشیدم

_ تولدتون مبارک عمو قدرت من این شال رو براتون بافتم که بندازین رو پاهاتون سردتون نشه

یدفه نمیدونم چیشد دستم از پشت کشیده شد

به آزاده خانم نگاه کردمچرا باز عصبی شده؟! شال رو برداشت

+ تو چطور تونستی دستای کثیفت رو به این شال بزنی ؟ به چه حقییی؟

هلم داد که افتادم رو زمین ؛ چشمام پر اشک شد ولی اجازه پایین اومدن بهشون ندادم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تو حقیر تر از اونی هستی که به این شال دست بزنی

اون اومد بالای سرم ، بهش نگاه کردم ، یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین

دستشو سمتم گرفت ، خواستم دستشو بگیرم بلندشم ولی پشیمون شدم

+ نترس

دستمو جلو بردم دستشو گرفتم از رو زمین بلند شدم ؛ خواستم برم که دستم ول نکرد

+ صبر کن

منو کشید سمت پدرش جلو ازاده خانم ایستاد

باران : شال رو بده مادربزرگ

ازاده : باران این شال رو مادرت برای تولد پدرت میخواست ببافه ولی زنده نموند که کاملش کنه ، با این کار به خاطرات مادرتون بی احترامی کرد

هنوزم ازش طرفداری میکنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : مادربزرگ گفتم شال رو بده

شال رو ازش گرفت داد دست من که بندازم رو پاهای عمو قدرت

شالو رو پاهاش انداختم و بیشتر از این اونجا نموندم برگشتم تو اتاقم

داشتم واسه زندگی داغونم گریه میکردم که اون اومد تو اتاق

کنارم نشست اشکامو پاک کردم

_ من فکر میکردم کارم درسته

بهش نگاه کردم

_ اصلا قصدم بی احترامی به خاطرات مادرت نبود ، میخاستم عمو قدرت رو خوشحال کنم

_ میخاستم کاری براش انجام داده باشم ، من ذاتا قبول کردم تقاص کار پدرمو پس بدم چون حقمه

_ اما تو

رمان بوک
Romanbook.ir

_ نمیخام بخاطر من با خانوادت درگیر بشی ، دوست ندارم بخاطر من با داداشت بد باشی

اون چیزی نمیگفت فقط بیصدا نگاهم میکرد

یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین

+ بسه گریه نکن

بلند شد رفت بیرون ، به جای خالیش نگاه کردم

دلم برای خانوادم تنگ شده ، چطور طاقت بیارم

بلند شدم رفتم بیرون کمی هوا بخورم

داشتم به گل ها نگاه کردم

+ تو با خودت چه فکری کردی؟

برگشتم به جهان نگاه میکردم

+ فکر کردی با این کارت بخشش به دست میاری؟

بچه گول میزنی؟

_ جهان من برای خوشحالی عمو قدرت اینکارو کردم نه بخشش ، اما جهان چرا با من اینجوری رفتار میکنی ، من

رمان بوک Romanbook.ir

بیگناهم من ضرری به کسی نرسوندم

+ هر چه قدرم تلاش کنی بازم دختر قاتلی پس بیخودی زحمت نکش

حرفاشو زد و رفت

تو این چند روزی که گذشت رفتار اون باهام بهتره شده ولی ازاده خانم فرصتی پیش میومد بازم اذیتم میکرد تحقیرم

میکرد با حرفاشولی من درکش میکنم ، اون عروسش رو از دست داده ، پسرش به خاطر پدر من فلج شده

+ دیلان دخترم وقتشه اقا قدرت ببریم بیرون هواخوری من کارام هنوز مونده اگه زحمتی برات نیست تو ببرش

_ باشه ابجی

♧دانای کل♧

دریا حرفای دیلان و اسما را شنید و از فرصت استفاده کرد ، مخفیانه ترمز ویلچر را دست کاری کرد

♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

عمو قدرت را اوردم بیرون ، باهاش درددل کردم

میدونم اون منو درک میکنه

خاستم دیگه برگردیم داخل که دریا اومد

+ تو با اجازه کی عمو قدرت رو اوردی بیرون ؟

ترمز رو کشیدم اومدم کنار دریا

_ تو چرا ناراحت میشی؟ اون خودش اجازه داده بود که نزدیک پدرش باشم

+ تو زیاد اینجا نمیمونی ، من نمیزارم

چی میگه این ؟ دیوونس

خاستم جوابشو بدم که ویلچر به سمت پایین رفت

چطور ممکنه ؟ من ترمز رو کشیدم

دوییدم ولی دیر شد تا خواستم بگیرمش عمو قدرت افتاد رو زمین

وای خدا

رفتم کنارش رو زمین نشستم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خدایا چکار کنم ؟ عمو قدرت حالت خوبه؟ کسی کمک کنه

+ قدرت عموجان صدامو میشنوی ، تقصیر توعه برو کنار

با دستش منو کنار زد ولی تکون نخوردم

+ باران باران بیا کمک

بدبخت شدم اون اومد حالا چه فکری در موردم میکنه !

باران : بابا ، بابا ، چیشده؟! با شمام چرا بابام افتاده؟!

_ من من

دریا : باران وقت این حرفا نیست زود باش بلندش کنیم ببریمش بیمارستان

حالا من چه غلطی کنم ؟ تقصیر منه نتونستم ازش مراقبت کنم

◇باران◇

بابامو اوردیم بیمارستان ،نمیدونم چیشده جریان چیه .....دکتر اومد بیرون ، رفتم کنارش

_ اقای دکتر پدرم چطوره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ الان حالشون خوبه فقط دستشون شکسته، تا یک ساعت دیگه میتونین ببرینش ، با اجازه

+ باران تقصیر اون دخترست

_ دریا بعدا صحبت میکنیم

از کنارش گذشتم ، من به اون اعتماد دارم میدونم کار اون نیست

پدرمو مرخص کردم و به عمارت برگشتیم

جلو در مادربزرگ بود..... + اه پسرم به چه روزی افتادی ؟ این چه مصیبتی بود ، باران چطور اینجوری شد

قدرت؟

دریا : مامان ازاده تقصیر این دختره بود من اونجا بودم میتونین از خودش بپرسین

به اون نگاه کردم_ دریا راست میگه ؟

سرشو انداخت پایین _ باتوام جواب بده

+ اره تقصیر من بود

رمان بوک
Romanbook.ir

اصا باورم نمیشه اینکارو کرده باشه! چرا اخه

+ اما باور کن عمدی نبود ، من نمیدونستم ترمز کشیده نشده ، من عمدا به عمو قدرت اسیب نمیزنم

_ همه برن داخل

همه که رفتن رفتم جلوش ایستادم

_ چطور تونستی اینکارو کنی؟!

+ من

اینقدر از دستش عصبی بودم که بازوشو گرفتم فشار دادم .....

_ من بهت اعتماد داشتم ولی تو لیاقت اعتماد منو نداشتی

هلش دادم عقب ، نگاه اخرمو بهش کردم و اومدم داخل...

♡دیلان♡

پاهام سست شد رو زمین نشستم

بازم باورم نکرد .... چطور بهش ثابت کنم که عمدی نبوده!!... اخه چطور!!...

بلند شدم اومدم تو آشپزخونه....

رمان بوک Romanbook.ir

+ دخترم حالت خوبه؟ _ خونم ابجی ، یه لیوان آب میخواستم

+ باشه صبر کن الان بهت میدم

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای داد جهان بلند شد

+ دیلاااان بیا بیرون ، کجایی

+ بیا اینجاااا

حالا جهان رو چکار کنم ؟! هووف

از اشپزخونه زدم بیرون رفتم تو سالن

منو که دید اومد جلوم ایستاد

+ با بابام چکار کردی؟هاا؟ تو خودتو چی فرض کردی ؟

+ کی بود میگفت بیگناهه ، اون حرفات کجا رفت؟

ایقدر عصبانی بود که نمیتونستم حرف بزنم

+ تو هم خائنی هم دروغگو

به قصد سیلی زدن بهم دستشو بلند کرد که دستشو تو هوا اون گرفت

باران : داری چه غلطی میکنی جهان

رمان بوک
Romanbook.ir

دستشو جهان پس زد

جهان : اون به پدرمون اسیب زد ، دختری که تو اوردیش تو این خونه

باران : بس کن جهان ، بفهم که اون زن منه ، حد خودتو بدون

جهان : من میدونم چکار کنم

باز میخواست بیاد طرف من که اون بهش سیلی زد

نه...اون نباید بخاطر من جهانو از خودش دور کنه...

جهان : امروز رو فراموش نمیکنم داداش

برگشت از عمارت زد بیرونباران : تو....برو تو اتاقت

سرمو تکون دادم از کنارشون رد شدم اومدم تو اتاق.... حالا چی میشه !!

◇باران◇

آزاده : باران این دختر رو از این خونه ببر.... اگه تا فردا اون اینجا باشه قدرت و جهان رو برمیدارم برمیگردیم ماردین

_ هیچکس جایی نمیره

رمان بوک
Romanbook.ir

حرفمو زدم و از کنارشون رد شدم برگشتم تو اتاق

اون کنار پنجره ایستاده بود

_ مگه بهت نگفتم از جهان دور باش چرا گوش نمیکنی ؟

+ اون خودش منو صدا زد.... لطفا به حرفام گوش کن

دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم

_ بسه....به اندازه کافی به حرفات گوش کردم

امروز به خاطر تو رو داداشم باز دست بلند کردم

رفتم رو تخت نشستم

خسته شدم از این زندگی.....

کل شب خوابم نبرد ، باید یه فکری برای این مسئله کنم

...مادربزرگ به این راحتی کوتاه نمیاد

صبح زود بلند شدم اماده شدم که برم شرکت

رفتم پایین تو سالن همه جمع شده بودن

این چمدون ها برای چیه؟!

_ اینجا چه خبره؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : بهت گفتم یا اون میره یا ما میریم

_ گفتم که کسی جایی نمیره اجازه نمیدم

آزاده : دیگه زیادی تحمل کردم و به حرفات گوش کردم..امروز من و قدرت و جهان میریم ماردین

جهان : اره ما میریم... خودت با اون دختر اینجا بمون

_ شما جایی نمیرین

نمیزارم پدرم و داداشم از اینجا برن

برگشتم تو اتاق..... رفتم بالا سر اون

_ با من بیا از جاش بلند شد

+ کجا ؟!

دستشو گرفتم دنبال خودم کشیدم...سوار ماشین شدیم و از عمارت زدیم بیرون

مجبورم اونو از اینجا دور کنم....عصبانیت مادربزرگ و جهان که کم شد برش میگردونم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ توروخدا یکم اروم تر برو .... منو کجا میبری ؟ چرا چیزی نمیگی؟!

هیچی نمیگه ، اخه باز چکار کردم!!

رفتیم بیرون شهر..... رسید به یه عمارت دیگه

پیاده شد اومد منو هم پیاده کرد دنبال خودش کشید برد داخل

_ اینجا کجاست ؟ چرا منو آوردی اینجا ؟!

دستمو ول کرد

+ اینجا خونه تابستونی ماست.... یه مدتی اینجا میمونی

_ تنها؟ شوخی میکنی + من با تو شوخی دارم؟.... تا عصبانیت مادربزرگ و جهان کم بشه اینجا میمونی

دستشو گرفتم

_ اخه من تنها اینجا چکار کنم ، لطفا منو ببر

دستمو رها کرد + گفتم اینجا میمونی تا وقتی که من بگم

رفت بیرون درو قفل کرد..

رمان بوک Romanbook.ir

_ لطفا نرو.... من اینجا تنهایی میترسم ، خواهش میکنم منو ببربا مشت میزدم تو در.... التماس کردم ولی فایده نداشت.... اون منو اینجا تنها رها کرد....

این عمارتم خیلی بزرگه ولی خیلی سرده

درو هم قفل کرده حالا من چطور شومینه روشن کنم .... هیچ چیزی هم همراهم نیست...

رفتم تو سالن رو مبل نشستم

_ من بهش گفتم عمدی نبوده.... چرا منو باور نداره ؟!

_ فکر میکردم میتونم به اون پناه ببرم میتونم روش حساب کنم که همیشه کنارم باشه ولی....

◇باران◇

برگشتم عمارت..... اومدم تو سالن رو مبل نشستم ... نمیخواستم اونو تنها بزارم ولی برای خانوادم مجبورم...

+ باران اونو کجا بردی ؟ پسش دادی به خانوادش؟

به مادربزرگ نگاه کردم

رمان بوک Romanbook.ir

_ نه مادربزرگ ، بردمش ویلای تابستونی

+ چرا بردیش اونجا... مگه نگفتم دیگه نمیخام اونو تو این خونه ببینم

نمیزارن تو حال خودم باشم ... بلند شدم

_ نخیر مادربزرگ.... اون زن منه ... تا وقتی که ثابت بشه بیگناهه اونجا میمونه

از کنارشون رد شدم اومدم تو اتاق... رو تخت دراز کشیدم

اون الان داره چکار میکنه!

چند ساعتی استراحت کردم وقتی بلند شدم دیدم شب شده....

ابجی اسما اومد تو اتاق

+ اقا باران مقداری خوراکی و لباس گذاشتم برای عروس خانم که براشون ببرین

یادم اومد اونجا وسایل گرمایشی نداشت

_ اه باران اه ..... ممنون ابجی میتونی بری

حاضر شدم از عمارت زدم بیرون ...

رمان بوک Romanbook.ir

رسیدم ...درو باز کردم رفتم داخل ... رفتم تو سالن دیدم رو مبل خوابش برده

رفتم بالای سرش.. صداش زدم جواب نداد ...دستمو رو پیشونیش گذاشتم

_ تب داره

خم شدم بغلش کردم بردمش تو یکی از اتاقا رو تخت خوابوندمش... پتو روش کشیدم تا گرم بشه

اشتباه کردم .... همه اتاق ها درشون قفل بود برای همین تو سالن خوابیده بود ...

هیزم اوردم شومینه ها رو یکی یکی روشن کردم

با وسایلی که ابجی داده بود یه سوپ براش درست کردم

کاسه سوپ رو برداشتم رفتم تو اتاق دیدم بیدار شده

کنارش نشستم _ بهتری؟ جوابمو نداد

_ بلند شو تا گرمه بخور... به سوپ تو دستم نگاه کرد بعد به من

رمان بوک Romanbook.ir

_ خودم درست کردم ... نترس راهی بیمارستان نمیشی

بلند شد تکیه داد به تاج تخت .... میخواست کاسه رو ازم بگیره که نزاشتم

_ خودم میدم بخوری ...

مردد بود ولی چاره ای نداشت قبول کرد

مشغول سوپ دادن بهش شدم ... خودم باورم نمیشه دارم اینکارو میکنم ...

+ ممنون نمیخورم دیگه

کاسه رو کنار گذاشتم ...دستمو رو پیشونیش گذاشتم ... تبش پایین اومده بود

_ دراز بکش... استراحت کن .... امشب اینجا میمونمیخواست چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد

دراز کشید چشماشو بست.... پتو رو تا گردنش بالا کشیدم که گرم بشه ...بلند شدم رفتم رو کاناپه تو اتاق نشستم

خدایا تو راه درست رو نشونم بده ... من چکار کنم که هم خانوادم اسیب نبینن هم این دختر؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

نزدیکای صبح بود که از خستگی چشمام بسته شد و به خواب رفتم ....

بیدار که شدم اون رو تخت نبود ... بلند شدم رفتم تو سالن دیدم اونجاست

_ حالت خوب شده که از جات بلند شدی؟

برگشت بهم نگاه کرد...

+ برات مهمه؟! تو منو اینجا تنها گذاشتی پس چرا برگشتی؟

_ اگه نیومده بودم که تا الان از سرما مرده بودی... حوصله بحث کردن ندارم .... وسایلای مورنیاز برات اوردم

گذاشتم تو آشپزخونه ... شومینه ها رو هم روشن کردم ... دیگه کاری اینجا ندارم ...کلیدهارو هم میزارم همینجا

رفتم کنارش گوشی جدیدی که گرفته بودم رو مقابلش گرفتم

_ اینو بگیر .... فقط شماره من داخلش ذخیره هست

ازم گرفت

+ میتونم به خانوادم زنگ بزنم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ نه.... فقط اگه چیزی نیاز داشتی باهام تماس بگیر

زدم بیرون سوار ماشین شدم حرکت کردم..

♧دانای کل♧

دریا : فهمیدی چی گفتم ؟ فقط میخوام اونو جوری بترسونی که هوس برگشتن نزنه به سرش همین

طرف : چشم خانم هر چی شما بگین... فقط بقیه پول رو کی میدی ؟

دریا : هر وقت کارتو درس انجام دادی بقیشو هم میگیری حالا برو نمیخوام کسی ببینه مارو

طرف : ای به چشممم

دریا : ببینم حالا میخای چکار کنی دیلان

◇باران◇

اومدم شرکت

+ داداش مطمعنی کار درستو انجام دادی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اره کرم.... مجبور بودم .... وگرنه مادربزرگ جهان رو با خودش میبرد ماردین .... نمیتونم اجازه بدم جهانو ازم دور کنه

+ اما به حرفای اونم گوش کردی؟ شاید اونجوری که فکر میکنی نباشه

_ نمیدونم کرم ... چی درسته چی غلط... خسته شدم ... بریم الان جلسه شروع میشه

+ راستی داداش ... دریا شریک جدید شرکته میدونستی؟!

_ اره قبلا بهم گفته بود ... بریم

+ باشه داداش

بلند شدیم رفتیم تو جلسه ...

♡دیلان♡

چند ساعتی هست که اون رفته ... حالمم بهتر شده

_ احمق فکر کرده با این کارا میتونه منو خر کنه

رمان بوک Romanbook.ir

_ خوبه ابجی وسایل هامو اورده میتونم اینجا بافتنی کنم ...دیگه حوصلم سر نمیره

تصمیم گرفتم یه شال گردنی براش ببافم ...مشغول بودم که صدایی بیرون شنیدم

تو پنجره بزرگ شیشه ای سالن به بیرون نگاه کردم

_ کسی اونجاست؟

خیلی میترسیدم یدفه سایه یه اقایی رو دیدم

از پله ها رفتم بالا ....متوجه شدم اومده تو خونه .... رفتم تو یه اتاق درش رو قفل کردم

گوشی رو دراوردم زنگ زدم بهش

استرس گرفته بودم دستام میلرزید....

_ جواب بده لطفا...زودباش ...

باز زنگ زدم ....

جواب داد + چیه ... تو جلسه ام کارتو...

_ یه اقا اومده تو خونه لطفا زود بیا

رمان بوک Romanbook.ir

صدای پا که شنیدم گوشی رو قطع کردم

_ خدایا حالا چکار کنم ...

رفتم سمت پنجره هر چی کردم باز نشد ... رو میزی که اونجا بود یه گلدون دیدم برش داشتم زدمش تو شیشه

پنجره تا شکست ...

میدونم اون الان دیگه متوجه من شده با عجله هر جوری بود ازش رد شدم رفتم بیرون....

به پشت سرم نگاه کردم دیدم اقاعه هم افتاده دنبالم ... با تمام توانم میدوییدم که فقط به جاده برسم

چرا این ول کن نیست هنوزم دنبالمه... به نفس نفس افتاده بودم ... قلبم درد گرفته بود ...

رسیدم به جاده که یه ماشین جلو پام زد رو ترمز

نفس نفس میزدم... موهامو از رو صورتم کنار زدم ...دیدم اونه ...خداروشکر رسید

متوجه من شد پیاده شد اومد کنارم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تو چرا...

پریدم تو بغلش...دستامو دور کمرش گرفتم

_ ممنونم که اومدی

رفته بود تو شک کارم ...خودمم نمیدونم چرا این واکنش رو نشون دادم ...شاید بخاطر این بود که زیاد ترسیده بودم

از آغوشش اومدم بیرون

_ ببخش

+ چیشده؟! چرا اینجایی این چه وضعیه برای خودت درست کردی

انگار فهمید که جونم بالا نمیاد که حرف بزنم

+ بیا فعلا بریم ...

منو سوار ماشین کرد... خودشم سوار شد . برگشتیم همونجا ...میترسیدم برم تو اون خونه ...

بهش گفتم کسی دنبالم کرد ...رفتیم داخل اون رفت خونه رو بگرده

رمان بوک
Romanbook.ir

+ کسی اینجا نیست همه جا رو نگاه کردم

_ اما از خونه که زدم بیرون دنبالم بود

+ بیرونم کسی نبود... درو هم کسی به زور باز نکرده ... برو داخل جایی نرو

میخواست بره که جلوشو گرفتم

_ لطفا وایسا ... تو کجا میری؟+ عمارت _ اینجا منو تنها میزاری؟

+ اره... بچه بازی در نیار هیچی نمیشه

اشکام سرازیرشد

_ نه خواهش میکنم ... منو لطفا اینجا ول نکن ... دارم میگم میترسم اینجا ... تنهایی نمیتونم بمونم ... لطفا منو هم با خودت ببر

توجهی به حرفام نکرد رفت بیرون درم بست

_ خواهش میکنم نرو... لطفا نرو ... منو با خودت ببر ، من میترسم اینجا ....

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای رفتن ماشینش رو شنیدم ....کنار در رو زمین نشستم .... به حال خودم گریه میکردم

اون بازم حرفامو باور نکرد.... فکر کرد الکی گفتم ...نقش بازی کردم

خدایا خودت بهم صبر بده ... من حالا چکار کنم؟!

رفتم تو اتاقی که شیشه رو شکسته بودم ...

_ باید یه فکری برای این پنجره کنم ... به اطراف نگاه کردم قاب عکس هایی تو این اتاق بود

یکیشو برداشتم نگاه کردم.... عمو قدرت بود با یه خانم کنارش که فکر کنم آیتن خانم باشه جلوشون هم یه پسر بچه

کوچیک ایستاده بود ... اون تو کودکی هم مغرور بوده

_ فکر کنم اینجا قبلا اتاق عمو قدرت و آیتن خانم بوده باشه

قاب عکس رو گذاشتم سر جاش از اتاق اومدم بیرون ...

♧دانای کل♧

دریا : اینم باقی پولت... کلید هارو هم بده ... حالا برو رد کارت

رمان بوک
Romanbook.ir

دریا رفت ولی نمیدانست که اون کسی که اجیر کرده بود به این راحتی دست برنمیداره...

طرف : تو به هدفت رسیدی... ولی من چیزی نصیبم نشده هنوز ... بشین و تماشا کن دختر جون

رفتم پایین متوجه شدم اون اومده ولی همراهش دو نفر دیگه هم اومده بود

+ از پنجره های همین سالن اول شروع کنید تا پنجره های بالا

+ چشم اقا

رفتم کنارش اشاره به اونا کردم

_ اونا کین ؟ + سپردم حفاظ نصب کنن

اینو گفت و رفت بالا ... رفتم کنار پنجره ایستادم به بیرون نگاه کردم ...نمای روبه رو همش درخت بود .... یه قطره

اشک از چشمم افتاد

_ دیگه یک زندانه با ویو جنگل..... پرنده های در حال پرواز ...آزادانه پرواز کنید....هر جا دوست دارین برین

رمان بوک Romanbook.ir

اشکامو پاک کردم رفتم بالا تا منو دید خواست بره که بهش گفتم

_ چرا مثل دشمنت با من رفتار میکنی؟ چرا باورم نداری؟ من کسی نیستم که به کس دیگه ای ضرر بزنم..من خودم

ذاتا برای اتفاقی که برای عمو قدرت افتاده نمیتونم بخوابم نمیتونم خودمو ببخشم.... اما اینکه فکر کنی از قصد بوده

..بیشتر از همه بهم اسیب میزنه

_ هیچ وقت بهت دروغ نگفتم ...هیچ وقت چیزی رو ازت مخفی نکردم...من همچنین ادمی نیستم ... کینه و انتقامی از

کسی ندارم.... لطفا باور کن

فقط بهم نگاه میکرد... چیزی نگفت... از کنارم رد شد رفت پایین ....

کاراشون رو انجام دادن و رفتن ... باز تنها شدم تو این خونه

◇باران◇

برگشتم عمارت رفتم تو سالن

رمان بوک
Romanbook.ir

_ شب بخیر مادربزرگ+ شبت بخیر پسرم _ پدر رو میبرم تو بالکن میخوام باهاش صحبت کنم

+ باشه پسرم داشتم پدر رو میبردم که ابجی اومد کنارم

_ چیزی میخوای بگی ابجی اسما؟

+ نمیدونم درست باشه یا نه ولی پسرم عروس خانم چنین ادمی نیست که به پدرتون عمدا اسیب بزنه ... شما خودتون

اشنا شدین باهاش دیگه .... کسی که برای خوشحالی پدرتون هر کاری میکنه چرا بخواد بهش اسیب بزنه؟!

سرمو تکون دادم و از کنارش رد شدم ...پدر رو اوردم تو بالکن

رو به روش نشستم _ بابا من چکار کنم ؟! چی درسته چی غلط

به یاد حرفاش افتادم ...

گوشی زنگ خورد ...نگاه کردم ...این وقت شب چکار داره!

_ چیه + یکی تو خونس ... توروخدا بیا

_ همچنین چیزی امکانش نیست ..حتما خیال میکنی

رمان بوک Romanbook.ir

+ باور کن یکی بیرونه لطفا کمکم کن

گوشی رو قطع کردم .... فقط میخواد منو بکشونه اونجا .... میدونم که نقش بازی میکنه

بلند شدم بابامو کشیدم بالا ترمز رو کشیدم ...

در بالکن رو باز کردم یدفه دیدم ویلچر داره میره سمت پایین

_ باباا چطور ممکنه؟! من که ترمز رو کشیدم ؟

چیشد؟!! خم شدم به ترمزش نگاه کردم ...خراب شده ...

_ اون راست میگفت .... ترمز خراب بود ... اون عمدی اینکارو نکرده بوده ... یعنی الان؟؟؟؟؟ نه

_ اکبررر

+ بله اقا _ پدر رو ببر تو اتاقش

از عمارت زدم بیرون حرکت کردم ...هر چی زنگ زدم جواب نمیده

_ جواب بده زود باش ...زود باش

با مشت زدم رو فرمون داد زدم _ لعنتیی

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

تو سالن رو مبل نشسته بودم ... بخاطر اینکه میترسیدم نمیرفتم تو اتاق ... چشمام داشت از خستگی بسته میشد که صدایی بیرون بالکن شنیدم

بلند شدم ... رفتم نزدیک پنجره به بیرون نگاه کردم ....همون اقاعه بود

_ وای خدا حالا چکار کنم؟! گوشی رو دراوردم زنگ زدم به اون

+ چیه

_ یکی تو خونس ، توروخدا بیا

+ همچنین چیزی امکانش نیست ، حتما خیال میکنی

_ باور کن یکی بیرونه لطفا کمکم کن

_ گوشی رو قطع کرد؟! ....مردک احمق

صدای چرخوندن قفل در رو شنیدم ...یه چوب برداشتم تو دستم

رمان بوک
Romanbook.ir

_خدایا خودت کمکم کن

پشت دیوار منتظر موندم که بیاد جلو ....وقتی نزدیک شد با چوبه زدم تو سرش... افتاد زمین... چوب رو انداختم رو

زمین ...دیدم داره بلند میشه باز

فرار کردم اومدم بالا + حساب اینو پس میدیاومدم تو اتاق درو قفل کردم ... داره محکم درو هل میده که باز بشه _ خدایا کمکم کن... چکار کن َم!!

در رو محکم گرفتم که بازش نکنه

+ بیخودی تلاش نکن نمیتونی فرار کنی

_ لطفا برو.... دست از سرم بردار

+ تازه شروع کردم جایی نمیرم

_ خدایا خودت به دادم برس

انگار از اینکه درو باز کنه دست برداشت .... از کنار در کنار رفتم ... نفس راحت کشیدم

یدفه در باز شد محکم خورد تو دیوار

رمان بوک
Romanbook.ir

از ترس لرز به بدنم افتاده بود

اومد جلو منو به زور گرفت کشید رمان بوک

_ ولم کن ...ولم کننن https://romanbook.ir/

+ ببر صداتووو

تقلا کردم که از دستش فرار کنم یدفه رها شدم...خوردم زمین ... درد شدیدی پشت گردنم احساس کردم ... چشمامو چون تار میدیدم بستم

احساس میکردم اون داره نزدیک میشه

+ تا اینجا بود خانم کوچیکه

+ تو داری چه غلطی میکنیییی مردک

اون بود ... ایقدر حالم بد بود که نتونستم چشمامو باز کنم ...فقط صداشو میشنیدم که دارن کتک کاری میکنن ..صداها خوابید

اومد سرمو رو زمین بلند کرد

+ تموم شد من اینجام .... نترس من اینجام ...چشماتو باز کن

رمان بوک Romanbook.ir

دستشو گذاشته بود همون جایی که دردم میکرد

چشمام رو اروم باز کردم ولی تار میدیدم

دستشو برداشت... انگار خون تو دستش بود ...خودمم حدس میزدم که زخم شده باشه

یه پارچه از تو جیبش دراورد گذاشت پشت گردنم

+ خوب میشی ....پیشتم از این به بعد پیشت خواهم موند..هرگز تنهات نمیزارم نگران نباش

دستمو پشت سرم بردم _ ایی

+ خوبی؟

اخه من کجام خوبه؟!!

خواستم بلند شم + صبر کن عجله نکن ... یواش

کمکم کرد بلند شدم ولی گرفته بودم که نیوفتم زمین

دو نفر اومدن + اقا باران خوبین؟

+ مگه شما رو نگذاشته بودم اینجا نگهانی بدین اگه چیزی شد خبر بدین

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اقا ما

+ ساکت ...طرف فرار کرده ...برین دنبالش تا پیداش نکردین نیایین ... حساب شما رو هم میرسم

اونا که رفتن ... سمت من برگشت

+ نگران نباش ... هر کسی که با تو اینکارو کرده مجازات میشه ... تقاصشو پس میده

دیگه طاقت نداشتم سرپا بمونم ... انگار اونم متوجه شد اوردم پایین تو سالن رو مبل نشوندم خودشم روبه روم نشست

دستم رو پشت گردنم گذاشتم

دستمو گرفت + سردته؟ سرت درد میکنه؟

+ میدونم میترسی ولی گذشت ..._ نه ... بازم میاد

+ هرگز ...دیگه نمیتونه نزدیکت بشه ادم هام دنبالشن...اون حسابشو پس میده... به من اعتماد کن دیگه کسی نمیتونه به تو دست بزنه

_ باورت ندارم چون تو هم منو باور نکردی

رمان بوک Romanbook.ir

اشکام اروم اروم میومد پایین

_ با اینکه گفتم به پدرت نخواستم قصدا اسیب بزنم.... باورم نکردی ...منو اینجا تنها گذاشتی بهت گفتم یکی اومد تو

خونه دنبالم بود... اونم باور نکردی و تنهام گذاشتی و رفتی

_ از این زندگی... از همه.. از تقاص پس دادن خسته شدم ... از کشیدن و هل دادن ...از اینکه هر لحظه منتظر

مرگ باشم خسته شدم

بهش نگاه کردم _ تو بگو ... چقدر دیگه باید تقاص پس بدم؟؟؟ مجازات من کی تموم میشه؟!

اونم معلوم بود ناراحت شده ولی ناراحتیش به چه دردم میخوره؟!

دیگه طاقتم تموم شد دستامو رو صورتم گذاشتم

با صدای بلند زدم زیر گریه..... اون بلند شد رفت بیرون

◇باران◇

اومدم بیرون ... دیگه طاقت نداشتم اشکاشو ببینم

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیدونم چرا دیدنش تو این حالت قلبمو به درد میاره!!! من بهش بد کردم ...اونو تنها گذاشتم ... نمیزارم دیگه کسی بهش اسیبی بزنه ...

برگشتم .... داشت آب میزد به صورتش... میخواست زخمشو تمیز کنه ... باید برم کمکش کنم

_ بزار کمکت کنم

+ به کمکت نیازی ندارم ...

خودش دستمال برداشت گذاشت رو زخم ولی اینجوری که نمیشه ...میخواست بره که دستشو گرفتم

_ بزار زخمتو ببینم ...

مخالفتی نشون نداد ... موهاشو کنار زدم ...به زخمش نگاه کردم ... زیاد جدی نبود یه زخم سطحی بود

زخمشو تمیز کردم ... _ تموم شد ... هنوز درد داره؟

سرشو به نشون نه تکون داد و رفت بیرون

دنبالش رفتم _ اماده شو بریم

رمان بوک Romanbook.ir

برگشت بهم نگاه کرد

+ کجا؟ _ برمیگردیم عمارت

+ من نمیام _ دیگه نمیشه اینجا بمونی .... باید پیش خودم باشی

رفت تو اتاق فکر کردم راضی شده ولی درو قفل کرد ... رفتم پشت در

_ چرا درو قفل کردی؟ + من با تو جایی نمیام ... اینجا میمونم

_ نمیشه اینجا تنها باشی + من عمارت هم تنهام ... چه اینجا چه اونجا برام فرقی نمیکنه ...

_ پس منم نمیرم

همین جا پشت در رو زمین نشستم ... تکیه ام رو دادم به در

تا کسی که اینکارو باهاش کرده پیدا نکنم اروم نمیگیرم ... کسی حق نداره به زن من دست بزنه ...هیچکس

همینجا تکیه به در خوابم برد ...

چشمام رو باز کردم ... گردنم خشک شده بود ...

رمان بوک Romanbook.ir

بلند شدم .... در زدم

_ بیداری؟ ... درو باز کنجوابمو نمیده ... داره با اعصابم بازی میکنه

_ باتوام ... این درو باز کن ... باز نکنی درو میشکونم

انگار حرف درست حالیش نمیشه ... خواستم درو بشکونم که درو باز کرد ...

بهش نگاه کردم ... معلوم بود تا الان نخوابیده

_ ببین نمیتونم اینجا تنهات بزارم ... ممکنه اون بازم برگرده ... پس حرف گوش بده و بیا بریم

+ من نمیام اون عمارت

_ خودت خواستی

رفتم جلو دست انداختم زیر پاش انداختمش رو کولم ..به سمت بیرون رفتم

+ چکار میکنی؟ ولم کنن ..باشه باشه میام لطفا بزارم زمین

رمان بوک
Romanbook.ir

ایستادم گذاشتمش رو زمین ... دستشو گرفتم تا ماشین بردمش ...در ماشینو باز کردم

_ سوار شو

سوار شد ... خودمم سوار شدم ... به سمت عمارت روندم

رسیدیم ... پیاده شدیم

مادربزرگ و بقیه اومدن بیرون ... به اون نگاه کردم

متوجه ترسش نسبت به مادربزرگ شدم

آزاده : باران این دختر رو چرا باز اوردی تو این خونه؟ مگه نگفتم نمیخوام اینو اینجا ببینم

به ابجی اسما نگاه کردم

_ ابجی اسما ... ببرش اتاق

+ چشم اقا .... بیا دخترم

اون که رفت رو کردم طرف مادربزرگ

_ دیشب یکی میخواست بهش آسیب بزنه... نمیتونم بزارم دیگه اونجا بمونه

رمان بوک Romanbook.ir

دریا : چی؟ گرفتینش؟! فهمیدین کی بود!!

آزاده : کی جرات کرده اینکار رو کنه ؟

_ نمیدونم ... ولی به زودی میفهمم... اون شخص هر کی هست ... تقاصشو بد پس میده

از کنارشون رد شدم اومدم داخل

♡دیلان♡

اومدیم تو اتاق + بیا دخترم ... اینجا بشین

رو مبل نشستم ... کنارم نشست

+ اه دخترم ... الان حالت خوبه؟ آسیبی که ندیدی؟

بهش نگاه کردم _ ممنون ابجی... خوبم ... ولی خیلی ترسیدم ...

+ دیگه نگران نباش دخترم ... اقا باران اونو پیدا میکنه ... نمیزاره کسی بهت اسیبی بزنه

اون بدترین اسیب رو به من زده... اون خانوادمو ازم گرفت ... آزادیمو ، ارزوهامو ازم گرفت

رمان بوک Romanbook.ir

_ ابجی میخوام تنها باشم

+ باشه دخترم .. استراحت کن

بلند شد رفت بیرون ...

من هر چه میخام سعی کنم به این زندگی عادت کنم... ولی بازم نمیتونم ... دیگه تحمل ندارم ... دلم برای زمرد تنگ شده ... ابجی قشنگم

محکومم به این زندگی اجباری ...

در اتاق باز شد ... نگاه کردم ... اون بود

اومد رو تخت نشست

+ بهتری؟ جوابشو ندادم ... من دیگه تحمل این زندگی رو ندارم ...چرا حالمو درک نمیکنه!!!+ با حرف نزدن میخوای منو مجازات کنی؟

کاملا خنثی بهش نگاه کردم ...

دید از من حرفی نمیشنوه بلند شد

+ نمیخواد بیای پایین به ابجی میگم غذاتو بیاره همینجا ...

رمان بوک Romanbook.ir

رفت بیرون در اتاق رو بست ...

چند روزی هست از اون ماجرا میگذره ولی من هر روز هی افسرده تر میشم ... کمتر حرف میزنم ...یه گوشی میشینم و به یه نقطه خیره میشم

ابجی اومد کنارم نشست

+ دخترم چرا با خودت اینجوری میکنی ... چرا خودتو عذاب میدی ... به من بگو چته اخه

بهش نگاه کردم ... اشک از گوشه ی چشمام اومد پایین!!

_ خسته شدم ابجی .. از این زندگی کوفتی .. از تنهاییم تو این عمارت ... اینجا حالم خوب نیست ... خوبم نمیشه

+ گریه نکن دخترم ، من هستم ... اقا باران هست .. تو تنها نیستی

_ اون ... اون مقصر تمام این اتفاقاته... منو محکوم به این تنهایی کرد ... دیگه نمیتونم خانوادمو ببینم ...

سرمو گذاشتم رو شونه ابجی ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ دلم براشون تنگ شده... کاش میتونستم برگردم به روزای قبل .... اما ممکن نیست

+ اه دخترم ... کاری از من برنمیاد ... کاش میتونستم ...

◇باران◇

حرفاشو شنیدم ... من چکار میتونم براش کنم؟!

اون نمیخواد اینجا باشه...

رفتم تو اتاق ... با اومدن من ابجی بلند رفت بیرون

رفتم جلو کنارش نشستم

_ خوبی ؟ + خوبم بهم نگاه نکرد

نمیتونم ببینم اون اینجوری ادامه بده

تصمیمو گرفتم .... بلند شدم

_ پاشو بریم پایین ... حرفی هست که تو هم باید بشنوی

چند ثانیه نگاهم کرد بعد بلند شد

تو سالن همه رو جمع کردم

رمان بوک Romanbook.ir

آزاده : باران چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده که همه رو خواستی باشن؟

_ من یه تصمیم گرفتم

به اون نگاه کردم ... _ تو دیگه آزادی ... میتونی هر جایی میخوای بری

با تعجب بهم نگاه کرد

حسن : یعنی چی برادر زاده؟ این چطور ممکنه

آزاده : حسن تو ساکت ... باران میخای بزاری بره؟

_ برو بالا وسایلاتو جمع کن

به مادربزرگ نگاه کردم

_ اره ... میزارم برگرده خونش ... جواب عشیره رو هم خودم میدم

حسن : اما مادر ... تقاص خون ریخته شده چی میشه؟ یعنی اونا قسر در میرن

_ عمو ... تو این مسئله دخالت نکنین

رمان بوک
Romanbook.ir

از کنارشون گذشتم برگشتم تو اتاق

_ چرا هنوز اماده نشدی؟

+ یعنی چی آزادم ؟ یعنی میتونم برگردم خونمون؟!

مجبورم به خاطر خوشحالی اون بزارم بره...

_ اره ... الانم اماده شو به اورهان سپردم تو رو برسونه خونتون

♡دیلان♡

این تصمیمش خیلی ناگهانی بود.. اخه چرا ؟!

اما خیلی خوشحال شدم ... میتونم برگردم پیش خانوادم ...

+ ممنونم ... بابت همه چی

چیزی نگفت... برگشت از اتاق رفت بیرون

_ چش بود؟!

وسایل که زیاد ندارم ... شال رو برداشتم گذاشتم تو جعبه همونی که برام خریده بود

خب دیگه امادم ... میخواستم برم که آزاده خانم اومد تو اتاق

.... باز چی میخواد از جونم!!!

رمان بوک
Romanbook.ir

+ کارم باهات تموم نشده بود اما ... خوب شد باران گذاشت بری .... اینجوری میتونم یه عروس لایق بیارم تو این عمارت ... اون چیه تو دستت؟؟

+ هیچی از این عمارت با خودت نمیبری ... فقط خودت گمشو برو

حرفشو زد و رفت بیرون ...

جعبه گذاشتم رو مبل ... از اتاق زدم بیرون

اومدم بیرون ... دیدم اونم بیرون ایستاده

اومد رو به روم ایستاد ... فقط به هم نگاه میکردیم

چرا قلبم ایقدر درد میکنه؟! ....

یه قطره اشک از چشمام افتاد پایین...

نگاهمو ازش گرفتم رفتم سمت ماشین ... درو باز کردم ..برگشتم نگاه اخر رو به عمارت کردم

هیچوقت دلتنگ این عمارت نمیشم چون برام زندان بود...

رمان بوک Romanbook.ir

سوار شدم ... اقا اورهان ماشین رو روشن کرد حرکت کرد از عمارت زدیم بیرون ...

به اقا اورهان گفتم منو ببره مغازه داداشم

به هوای تازه نیاز داشتم ...پنجره ماشینو کشیدم پایین ... یعنی دیگه به اون عمارت برنمیگردم؟!

یعنی اون میخواد طلاقم بده؟! چرا یدفه تصمیمش عوض شد!!!

اه دیلان... مگه خودت همینو نمیخواستی؟ پس خفه شو

هووف کلا گیج شدم ... رسیدیم

_ ممنون پیاده شدم ...

از دور به مغازه نگاه کردم ... پدر و مادرمم اینجان

چقدر خوشحالم که برگشتم پیش خانوادم ... قدم برداشتم سمت مغازه ... مادرم زودتر از بقیه متوجه من شد

اومد بیرون ...قبل اینکه چیزی بگم دستمو گرفت کشید یه گوشه

_ خوبی مامان + دیلان اینجا چکار میکنی؟ هاا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من.... اجازه نداد حرفمو کامل بگم... یه سیلی زد تو گوشم ... دستمو رو صورتم گذاشتم سرمو بلند کردم

نگاهش کردم

+ نگو فرار کردی هاا؟ مگه نگفتم دیگه نیا اینجا

_ مامان من فرار نکردم من+ هیچی نگو دیلان ... تو دیگه به اینجا تعلق نداری...تو دیگه یه کارابی هستی چرا نمیفهمی؟

اشکام سرازیر شد

+ هر وقت میایی اینجا با خودت دردسر میاری ... زودباش برگرد برو نمیخام بچه هامو به خاطر تو از دست بدم

دیگه تحمل موندن نداشتم برگشتم از اونجا دور شدم ...دستمو رو قلبم گذاشتم ... خیلی درد دارم ... خدا مگه من چکار کردم که این شده سرنوشت من ...

♧دانای کل♧

حسن و فرید با رفتن دیلان تصمیم گرفتن خودشون اقدام کنن برای تقاص خون

رمان بوک Romanbook.ir

آزاده خوشحال از رفتن دیلان میخواست دریا را عروس خودش کند

حمیده دیلان را پس فرستاد چون نمیخواست به بچه هاش اسیبی برسد ... دیلان دختر واقعی خانواده دمیر نبود ... پدر دیلان، حکمت ییلماز به جای سعید به زندان رفت و جرم را گردن گرفت و دخترش دیلان را امانت سپرد دست سعید

و بعد چند سال بر اثر بیماری در زندان مرد..

◇ باران ◇

تو اتاق دیدم هدیه ای که براش خریده بودم با خودش نبرده بود ... مگه ازش خوشش نمیومد ؟!

+ باران باتوام

_ چیزی گفتی کرم ؟

+ یه ساعته با کی هی صحبت میکنم من

_ فکرم مشغوله کرم ...

+ مربوط به دیلانه ... خب میخوای چکار کنی؟ طلاقش میدی؟

رمان بوک Romanbook.ir

بهش نگاه کردم ...

_ نمیدونم ... هنوز بهش فکر نکردم

+ خب حالا که گذاشتی بره ... انتقامو چکار میکنی؟ میدونی که موضوع دوباره باز میشه

ممکنه عمو و فرید حتی جهان دردسر درست کنن

_ به بچها بسپر جلو مغازه کمال و خونه سعید محافظ بزارن ...خبری شد زود اطلاع بدن

+ باشه داداش

گوشیم زنگ میخورد ..نگاه کردم اورهان بود

_ بله اورهان

+ اقا همونطور که دستور دادین خانم رو خواستم برسونم خونشون اما خواستن ببرمشون مغازه داداششون اما ..

_ اما چی اورهان ؟

+ اقا اونجا هم نموندن ... رفتن

رمان بوک
Romanbook.ir

از جام بلند شدم _ یعنی چی اونجا نموند؟ دنبالش نکردی ببینی کجا رفت؟

+ بله اقا اومدن قبرستون _ قبرستون چرا؟

+ نمیدونم اقا

_ از دور حواست بهش باشه الان میام...

گوشی رو قطع کردم

+ چیشده باران _ کرم تو برو شرکت ... بعدا صحبت میکنیم ....

از عمارت زدم بیرون ...

رسیدم قبرستون ... اورهان گفت رو قبر مادرمه ...

رفتم جلو دیدم نشسته و به یه جا خیره شدهمتوجه اومدن من شد ولی چیزی نگفت

_ چرا نرفتی خونت؟

+ من خونه ای ندارم

چرا اینجوری میگه!!!

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اینا رو میبینی که اینجا خوابیدن ... حتی اینا جایی برای موندن دارن ... ولی من ندارم

+ کاش مرده بودم ... حدقل یه قبر داشتم

اون خانوادش براش خیلی مهم بود حتما چیزی بهش گفتن که اینو میگه...

_ بلند شو بریم

+ کجا؟ انگار من جایی دارم که برم

رفتم نزدیکش ایستادم

_ تو زن باران کارابِی هستی ... خونه تو و جای تو پیش منه

دیدم بلند نمیشه .. خم شدم بازوشو گرفتم خودم بلندش کردم .... بهم نگاه کرد ...تو چشماش غم بزرگی دیده

میشه!!! اما چرا؟!

دستشو گرفتم با خودم بردمش ...

دیگه نمیزارم جایی بره ... اون زن منه و پیش من میمونه

برگشتیم عمارت ... اومدیم تو اتاق

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اینجا خونه تو خواهد بود ... و این اتاق مال توعه

سرشو پایین انداخته بود ... دست زیر چونه اش بردم سرشو بلند کردم ...

یه قطره اشک از چشمش اومد پایین

_ دیگه چرا گریه میکنی؟

سرشو عقب کشید

+ چیزی نیست ... میشه تنهام بزاری؟

از اتاق زدم بیرون ... اومدم اشپزخونه

_ ابجی + بله پسرم

_ وقتی کارت تموم شد ... یه سری به اون بزن ... به من که چیزی نمیگه ... شاید به تو گفت

+ باشه پسرم

خواستم برم طرف اتاق کارم که گوشیم زنگ خورد

_ بله اکبر

رمان بوک Romanbook.ir

+ اقا خودتون رو برسوند .... حسن اقا و اقا فرید اسلحه به دست اومدن جلوی مغازه دمیر ها

_ چیی؟؟ الان میام

_ لعنتی

آزاده : چیشده باران؟

_ عمو و فرید ... رفتن جلو مغازه کمال ... بهشون گفته بودم کاری نکنن ولی حرف حالیشون نمیشه

با عجله از عمارت بیرون زدم ...

رسیدم از ماشین پیاده شدم ... رفتم سمت فرید

میخواست شلیک کنه رو به روش قرار گرفتم

_ داری چه غلطی میکنی؟ اسلحه رو بیار پایین

+ برو کنار پسر عمو ... امروز کاری که تو نتونستی رو من انجام میدم

_ فرید اسلحه رو بکش پایین

رمان بوک
Romanbook.ir

سلاح رو طرف خودم گرفت+ نری کنار خودت آسیب میبینی باران

محافظا طرف فرید اسلحه کشیدن ...اشاره کردم که سلاح ها رو بیارن پایین

به عمو نگاه کردم

_ دختره برگشته عمارت ... عمو ، فرید رو از اینجا ببر وگرنه جونشو تضمین نمیکنم

به فرید نگاه کردم _ فهمیدی که ؟

اسلحه اش رو پایین اورد

+ این مسئله اینجا تموم نمیشه ...

عمو دستشو گرفت و برگشتن و از اینجا دور شدن

برگشتم طرف محافظا

_ برگردین سر کارتون

♡دیلان♡

کنار پنجره ایستادم به بیرون نگاه میکنم

رمان بوک
Romanbook.ir

ابجی اومد تو اتاق ...

برگشتم رو کاناپه نشستم ... اومد کنارم نشست

+ خوش اومدی دخترم ... دلم راضی نبود که از اینجا بری ...

_ ممنون ابجی

+ چرا ناراحتی دیلان؟ مگه دوست نداشتی بری پیش خانوادت پس چرا نرفتی دخترم؟!

_ رفتم اما .... مادرم بیرونم کرد منو نخواست ...

+ این چه حرفیه دخترم ...حتما اشتباه متوجه شدی

_ نه ابجی ... سیلی زدنش رو هم اشتباه متوجه شدم؟

+ چی؟!

اشکام سرازیر شد

_ نمیدونم چرا بهش فکر میکنم ... ذاتا همیشه رفتار مادرم باهام اینجوری بوده ... هیچ وقت منو دوست نداشت

_ همیشه میخواستم منو مثل زمرد و کمال دوست داشته باشه بهم توجه کنه ... موهامو شونه کنه ...بغلم کنه

رمان بوک Romanbook.ir

_ اما من همیشه تنها بودم ... من امروز بازم فهمیدم که خانواده ای ندارم ... من یتیمم ابجی ...

من مادری ندارم

+ دخترم این چه حرفیه؟ تو ، ما رو داری ... اقا باران هست ... ماها خانواده تو هستیم ... دیگه جزئی از این خانواده

ای ... پس خودتو تنها فرض نکن دخترم

بغلم کرد.... _ ممنون ابجی ... برای همه چی

+ خواهش میکنم عزیزم ... هر وقت چیزی نیاز داشتی بهم بگو ...

_ چشم ابجی

+ حالا هم پاشو بریم پایین اینجا تنها نباش ... هم سرحال میشی هم به منم کمکی کرده باشی

بلند شدم... _ باشه

اومدیم پایین ... ازاده خانم سرراهمون قرار گرفت...

آزاده : اسما تو برو

رمان بوک Romanbook.ir

به ابجی نگاه کردم ... با سر اشاره کردم که من حالم خوبه میتونه بره .... رفت

اومد جلو بازوم رو گرفت

آزاده : اومدنت تو این خونه از اول نحس بود... امروزم به خاطر تو و خانواده ی بی شرفت دو پسر عمو روی هماسلحه کشیدن

_ چی؟! ... چرا

دستمو ول کرد ... چیزی نگفت رفت

اخه چرا؟؟ گفت خانوادم یعنی فرید میخواسته به داداشم آسیب بزنه؟!! وای چکار کنم ...

برگشتم تو اتاق ... منتظر موندم تا اون بیاد

_ خدایا داداشم چیزیش نشده باشه

اوف چرا نمیاد!! نمیتونم دیگه صبر کنم ...

خواستم از اتاق برم بیرون که اون اومد ...

رفتم کنارش گفتم

_ داداشم ... داداشم خوبه؟ اتفاقی که براش نیوفتاده؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

منو کنار زد ... رفت کنار پنجره ایستاد

باز رفتم جلوش ایستادم

_ لطفا یه چیزی بگو ؟؟ ... پس خودم میرم

خواستم برم که بازوم رو گرفت .. نگهم داشت

+ کجا میخوای بری؟ ... داداشت خوبه

_ فرید... اون رفته بود داداشمو بکشه؟!

+ کی بهت گفته ؟ _ آزاده خانم

+ اره ولی جلوشو گرفتم

_ اما چرا ؟ مگه نگفتی دیگه خانوادم در امان هستن؟ قول دادی دیگه کسی با خانوادم کاری نداشته باشه

+ نمیزارم کسی به داداشت صدمه بزنه ... فریدم چون تورو فرستادم بری موضوع انتقامو باز کرده بود

_ همش انتقام انتقام ... تا کی میخاهین اینجوری زندگی کنین ... تا کی کینه و دشمنی ؟! قلب هاتون از نفرت پر شده

رمان بوک Romanbook.ir

+ پدر تو باعث شد ... اون ما رو اینجوری کرد ... تو میتونی زمان رو برگردونی؟ میتونی؟!

چی میتونستم بگم ... کار پدرم رو نمیشه نادیده گرفت

از کنارم رد شد رفت بیرون ...

_ اوف دیلان اوف

چکار میتونم بکنم که خشمشون کمتر بشه ؟!

در میزدن ...

_ بیا داخل ابجی اسما و گل اومدن تو چند تا پاکت دستشون بود گذاشتن رو تخت

_ اینا چیه؟

اسما: لباس های جدید دخترم ... اقا باران سفارش دادن براتون

برای من؟!!

گل : ایی عروس خانم اینا رو ببین چقدر قشنگن .. سلیقه اقا باران حرف نداره

به لباس تو دستش نگاه کردم ... یه بلوز گل دار بلند سبز رنگ

رمان بوک Romanbook.ir

_ اما ابجی

اسما : اما نداره دخترم... اقا باران خودش خواستن اینا رو بپوشین ... تو زنش هستی میخواد همسرش لباس در شان خانواده بپوشه ...

گل : ما میریم ... شما هم لباس بپوشین بیایین پایین ...

رفتن بیرون ... به لباسا نگاه کردم ...یه لباس صورتی ساده بلندیش تا زانوهام بود انتخاب کردم ...

اماده شدم ... از اتاق زدم بیرون اومدم پایین

آزاده خانم سر راهم قرار گرفت ...

اوف خدا باز میخواد چی بگه!!!!

آزاده : مگه عروسی دعوتی این چیه پوشیدی ؟ کجا اوردی ؟!

باران : من براش خریدم ...

بهش نگاه کردم ...بهم نگاهی کرد ...

از پله ها اومد پایین کنار ازاده خانم ایستاد

آزاده : چرا ؟ دختره یه قاتل نباید ..

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : آزاده خانم .... این دختر زن منه ... از این به بعد هر جور دوست داره لباس میپوشه ..

بهم نگاه کرد

باران : هر جایی که بخواد میتونه بره ... کسی نمیتونه مانع اون بشه ... حتی تو مادربزرگ

به من نگاه کرد

باران : بیا اتاق کارم

از کنار آزاده خانم گذشت رفت

آزاده خانم با خشم نگاهم کرد عصاشو کوبید زمین ... بعدم راهشو کشید رفت...

_ هوف بخیر گذشت ...

چکارم داشت که گفت برم پیشش؟؟!!!!

رفتم کنار اتاق کار در زدم

+ بیا داخل

رمان بوک Romanbook.ir

رفتم تو اتاق ... اون اقاعه وکیل خانوادگیشون ... فکر کنم اسمش کرم هست .. اونم اینجاست

درو بستم رفتم جلو

بلند شد دستشو جلو اورد

کرم : سلام دیلان خانم ...

بهش دست دادم _ سلام

به اون نگاه کردم

_ باهام کاری داشتی ؟

بلند شد اومد روبه روم ایستاد ... اشاره به کرم کرد

اونم یه پاکت سر بسته جلوم گرفت ... ازش گرفتم

به اون نگاه کردم

_ این چیه ؟

باران : جواب امتحانی که داده بودی...

آزمونی که دادم برای ادامه تحصیل در خارج!!!

هه ... جوابش به چه دردم میخوره!! دیگه برام معنایی نداره ...

رمان بوک Romanbook.ir

باران : بازش نمیکنی؟

_ دیگه برام مهم نیست گذاشتمش رو میز از اتاق زدم بیرون ...

اومدم تو سالن ... عمو قدرت هم اینجا بود رفتم کنارش ایستادم

اونم اومد

+ یعنی چی که برات مهم نیست؟ چرا بدون نگاه کردن بهش انداختیش دور ؟

مگه نمیخواستی فارغ التحصیل بشی؟

_ بله میخواستم ... اما انگار مال خیلی وقت پیش بود_ الان چه معنی داره که؟؟؟.... چیزی که این همه میخواستمش... شده یه خیال...خیالی که هیچ وقت واقعی نمیشه...

اومد نزدیکم ...

+ مگه فقط تو ارزو داشتی ؟ فقط زندگی تو خراب شد؟ ... من تو روی تمام خانوادم ایستادم... بدون هیچ فکری ،

ازدواجی که هیچ نمیخواستم کردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

امانت مادرمو...داداشمو داشتم از دست میداادم ...

فقط تو داخل جهنم زندگی میکنی؟

_ اما ازدواج زوری تصمیم تو بود

+ اگه ازدواج نمیکردی داداشت میمرد ...اگه بابات ... اره بابات مادرمو نمیکشت و بابامو به این روز نمی انداخت

این اتفاقا نمی افتاد

حرفی نداشتم ... یه سر همه بحثامون همیشه پدرمه ...کارشه ... اره من دختر یه قاتلم

+ اره ... دنبال یه مقصر میگردی ... اما مقصر این اتفاق من نیستم

با صدای عمو قدرت که ناله بلندی زد بهش نگاه کردیم ... باور نمیشه!!!

_ دیدی؟ دستشو حرکت داد ...

اون رفت جلو باباش رو زانو نشست دستشو گرفت

+ زود باش بابا ... یه بار دیگه دستتو تکون بده... زودباش ... بابا

رمان بوک Romanbook.ir

به دستش نگاه کردم انگشت هاشو کمی تکون داد

وای خدایا شکرت ...

آزاده : چیشده باران ... قدرت چش شده ؟

جهان : داداش.. داداش بابام چشه اتفاقی افتاده ؟

همه اومدن تو سالن ....

باران : بابام جهان... بابامون دستشو حرکت داد ... واکنش نشون داد

آزاده : راست میگی پسرم؟ خدایا هزارمرتبه شکرت ...

جهان : بابام...

جهان سرشو رو پاهای عمو قدرت گذاشت...

این صحنه چقدر منو خوشحال کرد... از یه طرف هم چون مقصر اصلی این اتفاق پدرم بود احساس نفرت از خودم و خانوادم بهم دست میداد...

چند روز بعد....

رمان بوک Romanbook.ir

تو این چند روز اون باهام صحبت کرد راضیم کرد برگردم دانشگاه تا درسمو ادامه بدم ...

یه ترم عقب افتاده بودم ولی مهم نبود از پسش برمیام...

عمو قدرت هم بعد اون روز دیگه واکنش نشون نداد ... فکر میکنم میتونه خوب بشه اما چرا تا حالا تغیری نکرده؟؟؟

اومدم تو اشپزخونه

_ ابجی میشه داروهای عمو قدرت رو ببینم؟

+ باشه دخترم صبر کن ...

باید بفهمم چرا درمانش موفقیت امیز نبوده... این همه سال گذشته بدون هیچ گونه پیشرفتی ...

+ بفرما دخترم

_ ممنون ابجی بازشون کردم نگاهی بهشون کردم ...

این داروها عجیبن !! این دارو چرا تجویز شده؟

_ این دارو ها رو کی تجویز میکنه؟

+ پزشکشون .. حسن اقا این دکتر رو معرفی کردن

رمان بوک Romanbook.ir

اما این دارو اشتباهه... برای عمو قدرت خوب نیست ... حالشو خوب نمیکنه ... چطور متوجه نشدن!!!

باید به اون بگم ...

برگشتم تو اتاق ... اونم اینجاست..رفتم کنارش_ این داروهای عمو قدرته

به دستم نگاه کرد

+ اینا دست تو چکار میکنه؟

_ وضعیت پدرت رو به دکترای دیگه نشون دادی؟

+ بابام خودش دکتر داره ... نیاز به شخص دیگه نیست

_ اما این داروها ... اینا تجویز اشتباهه... بابات با اینا خوب نمیشه ...

با اخم بهم نگاه کرد ... دارو ها رو از دستم گرفت

+ تو دکتری؟؟... تو اینکار دخالت نکن

_ شاید دکتر نباشم ولی سردر میارم ... درسم همینه ... ببین..

+ نه تو ببین ... از بابام دور باش ... فهمیدی؟

رمان بوک Romanbook.ir

از کنارم رد شد رفت بیرون

_ هوف ... چرا اینجوری میکنه؟

من نا امید نمیشم ... باید یه کاری کنم... این دارو بهش صدمه میزنه

شب شد اومدم اشپزخونه... دست کردم تو قفسه دارو ها رو دراوردم

_ باید اول از شر اینا خلاص بشم

رفتم همشو ریختم سینک ظرف شویی ... اب رو باز کردم ... یدفه دستم کشیده شد عقب

+ تو چه غلطی میکنی هاا؟

_ داروها رو دور ریختم ... کاری که باید زودتر میکردیم

+ مگه بهت نگفتم کاری نکن هاا؟

_ ولم کن

دستمو ول کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

_ این داروها حال پدرتو خوب نمیکنه ... جلو درمانشو میگیره ... باباتو ببر پیش یه دکتر دیگه من مطمعنم امیدی به خوب شدنش هست

+ ساکت شو ... یکبار دیگم میگم از بابام دور باش ... تو این مسئله دخالت نکن

از اشپزخونه رفت بیرون ...

داره لجبازی میکنه...باورم نداره ...

راهی هست که عمو قدرت خوب بشه .. اما چرا نمیخواد بپذیره چرا؟؟!!!

برگشتم تو اتاق ... باید فکر کنم چکار کنم...

اها فهمیدم

میتونم از استادم کمک بخوام ... اون تو کارش خیلی عالیه .. مطمعنم میتونه عمو قدرت رو خوب کنه ...

شب منتظر بودم بیاد باهاش صحبت کنم ولی چون فردا باید میرفتم دانشگاه زود خوابم برد...

رمان بوک Romanbook.ir

از خواب بیدار شدم ...ازجام بلند شدم نگاه کردم

_ یعنی شب نیومده ؟

اماده شدم اومدم پایین ... اومدم اشپزخونه

_ صبح بخیر ابجی

+ صبح توهم بخیر دخترم ... بیا بشین صبحونه برات بیارم

_ میل ندارم ابجی باید برم دانشگاه ... میگم که اون رفته؟

+ اقا باران؟ ... اره صبح زود رفتن شرکت

_ اها ... خب ابجی من برم دیگه ... میبینمت

+ خدانگهدار دخترمقبل رفتن باید پرونده پزشکی عمو قدرت رو بردارم ... یواشکی اومدم اتاق کار اون ...

همه جا رو گشتم نبود ... پس کجاست!!!

در کشوی میز رو باز کردم پرونده ها رو یکی یکی نگاه کردم

_ پیداش کردم...

بقیه برگه ها رو مرتب کردم گذاشتم سرجاشون ...

از اتاق زدم بیرون ...

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم بیرون سوار ماشین شدم

_ میتونیم بریم

+ چشم خانم

اون یه راننده برام گذاشته بود که روزایی که کلاس دارم منو برسونه

کلاسم که تموم شد اومدم پیش استادم ... پرونده عمو رو بهش دادم... بیرون اتاقش منتظر ایستادم ...

بلاخره اومد ...

_ چیشد استاد ؟ نظر شما چیه ؟

+ درست تشخیص دادی دیلان ... این دارو ها مضرن و به درمانش کمکی نمیکنه بلکه نتیجه عکس داره...

_ حالا چی کار میشه کرد ... راهی برای خوب شدنش هست؟ امیدی هست استاد؟

+ باید ببینمش و معاینه بشه بعد جواب قطعی میشه داد

اما اون نمیزاره که...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اما استاد ... اوردنش اینجا سخته حتی بگم غیر ممکنه

+ اما دیلان اگه امیدی باشه باید زودتر درمانشو شروع کنه وگرنه دیر میشه

اخه چطور اونو بیارم!!!! هووف

سرمو چرخوندم ... وای بدبخت شدم...

این اینجا چکار میکنه؟؟!!!

با ترس به استاد نگاه کردم ...

اومد نزدیکمون ایستاد ... به استادم یه جور عجیبی نگاه میکرد ...بعد به من نگاه کرد ...

از نگاهش معلوم بود که ازم میخواد معرفی کنم

_ ایشون ... ایشون استادم هستن... استاد متین

متین : دیلان ؟ ... ایشون کی هستن ؟

تا خواستم بگم خودش زودتر گفت

باران : همسرش هستم ... باران کارابی

به هم دست دادن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

متین : خوشبختم

استاد معلوم بود تعجب کرده ... چون خبر نداره من ناگهانی ازدواج کردم ...

تا استاد چیزی نپرسیده به اون گفتم

_ من امادم میتونیم بریم

اونم چیزی نگفت جلوتر راه افتاد ... با اشاره از استاد خدافظی کردم دنبالش راه افتادم ...

از دانشگاه زدیم بیرون ...

_ اینجا چکار میکنی؟

+ کارم تو شرکت زودتر تموم شد ... خواستم خودم بیام دنبالت ... چرا ؟ مگه مشکلی هست؟

_ نه نه همینجوری پرسیدم

_ با استادت در مورد چی صحبت میکردی؟؟... وقتی منو دیدی ساکت شدی

+ هیچ ... درمورد مطالب درسی ازش سوال داشتم_ اها ... بریم

رمان بوک Romanbook.ir

هووف خداروشکر چیز دیگه ای نگفت

برگشتیم عمارت ... باید هرجور شده عمو قدرت رو ببرم مطب استاد

اما چجوری!!!

اومدم تو سالن کنار عمو قدرت نشستم ...

آزاده خانم با نگاهش برام خط و نشون میکشید

سرمو انداختم پایین ... گوشیمو دراوردم پیام دادم استاد که چندساعت دیگه اقا قدرت رو میارم پیشش

باید وقتی که کسی حواسش نبود ببرمش ...

آزاده : کرم پسرم خوبی خوش اومدی

سرمو بلند کردم ...

کرم : خوش باشی آزاده خانم .. سلام دیلان خانم

_ سلام اقا کرم

آزاده : سر پا نمون بیا بشین

رمان بوک Romanbook.ir

کرم : تشکر منو باران یه سری کارای شرکت مونده میرم پیشش ... با اجازه

یعنی اون امروز دیگه نمیره شرکت ... اه لعنتی

ازاده خانم هم بلند شد ابجی رو صدا زد

اسما : بله خانم

آزاده : قدرت رو ببر بیرون هواش عوض شه

اسما : چشم خانم

از کنارمون رد شد رفت ...

خب فرصت خوبیه...

_ ابجی تو به کارت برس من میبرم من وقتم آزاده...

+ باشه دخترم

ویلچر رو سمت بیرون بردم ... خوبه کسی نیست..

+ داری چکار میکنی ؟ بابامو کجا میبری؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... جهان بود

حالا چی بگم بهش ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ با توام چرا ساکت شدی !؟ از بابام فاصله بگیر

_ جهان اون روز که بابات دستشو تکون داد ... من داروهای باباتو نگاه کردم ... فهمیدم اونا یه تجویز اشتباهه حتی

نشون استادم دادم پرونده باباتم نگاه کرد ...

+ خب

_ استادم گفت راهی برای خوب شدن عمو قدرت هست ... میتونیم امید داشته باشیم

+ خب به داداشم اینا رو گفتی ؟ پدرمو کجا میخای ببری؟

_ اره به اون گفتم ولی باور نمیکنه .. گوش نمیکنه به حرفام ... استادم گفت اگه هر چه زودتر اقدام کنه براش بهتره

_ لطفا اجازه بده ببرمش ... مگه تو نمیخوای پدرت خوب شه ... خب این یه فرصته ... از دستش ندیم جهان

داشت فکر میکرد چکار کنه ... کاش راضی بشه...

◇باران◇

+ خب داداش اینم امضا کن

رمان بوک
Romanbook.ir

_ کرم نمیتونستی تا فردا صبر کنی ...+ دیگه قر نزن داداش ...

از دست این کرم ... اخرین برگه رو هم امضا کردم

_ راستی کرم ...

چه خبره بیرون ... این سر و صدا ها چیه ؟

بلند شدم از اتاق اومدم بیرون

_ چیشده ؟

آزاده : باران قدرت نیست ... همه جا رو گشتیم نیست انگار اب شده رفته تو زمین

_ یعنی چه نیست ؟ مگه کسی کنارش نبود

اورهان اومد

+ یه خبر دارم اقا

_ بگو

+ تازه عروس خانم اقا قدرت رو سوار تاکسی کردن با خودشون بردن

_ چیییی؟ لعنتیی

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : کجا برده پسرمو ؟ این دختر باز کار خودشو کرد ...

از عمارت زدم بیرون ... باید پیداش کنم

به تاکسی رسیدم بوق زدم که وایسه

وقتی زد کنار رو به روش زدم رو ترمز... سریع از ماشین پیاده شدم ...

اونم از تاکسی پیاده شدم ... رفتم کنارش بازوشو گرفتم کشیدمش او طرف تر

_ میفهمی داری چکار میکنی ؟ به چه جراتی پدرمو با خودت میاری بیرون ؟ چراا ؟

+ من اشتباهی نکردم ... میخواستم استادم معاینه اش کنه ... بهت گفتم امیدی هست برای ...

+ مگه نگفتم از بابام فاصله بگیر ... گفتم به تو مربوط نیست دخالت نکن ... اینقدر گستاخ شدی که بابامو میاری

بیرون .. با اجازه کی هاا؟

جهان : من اجازه دادم

رمان بوک
Romanbook.ir

به جهان نگاه کردم ... این اینجا چکار میکنه

_ چی گفتی ؟

جهان : کاری باهاش نداشته باش ... اون بهم گفت بابا میتونه خوب بشه ... من اجازه دادم بیاد ...

_ باورم نمیشه تو اینکارو کرده باشی

جهان : اگه واقعا امیدی باشه چی داداش ؟ فقط یه معاینه سادس ... لطفا اجازه بده

چی میتونستم بگم ... مگه میشه من نخام پدرم خوب بشه ؟ ... فقط نمیخواستم جهان الکی امیدوار بشه به حرفی که

احتمالش کمه...

فقط به خاطر داداشم اجازه دادم ...

منتظریم این استاده اسمش چی بود؟! هاا متین

بیاد ...

اخرش اومد ... نگاهش به اون بود

متین : خوش اومدین ... اما کمی دیر کردین

رمان بوک
Romanbook.ir

دیلان : ببخشید استاد ... تو ترافیک گیر کردیم

متین : اشکال نداره دیلان جون ... معاینه رو شروع میکنم ... شما اینجا منتظر باشید

چی گفت؟؟؟ دیلان جون؟! چطور جرات میکنه زن منو اینجوری صدا بزنه؟ ...

جهان : اقای دکتر پدرم خوب میشه؟

متین : تا ببینم نتایج معاینه چی میشه

پدرم رو برد تو اتاق برای معاینه ...دیلان : جهان ... نگران نباش ... استاد تو کارشون خیلی ماهرن ... مطمعنم امیدی هست

تعریف استادش میده ... حالا میبینیم چقدر ماهره

اومدم بیرون تو محوطه نشستم ...

+ چرا مخالفت میکردی برای به اینجا اومدن

_ تو نمیفهمی درک نمیکنی ... نمیخواستم جهان امیدوار بشه به چیزی که امکانش کمه

+ اما هست احتمالش هست

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اما اگه نباشه چی ؟ جهان باز میشکنه ... باز حس اینکه پدرشو از دست داده رو تجربه میکنه اونم فقط به خاطر تو

به خاطر بی فکری تو

+ من کار درست رو کردم .. پشیمون نیستم ..هر کاری از دستم بربیاد برای خوب شدن عمو قدرت انجام میدم

جهان : داداش بیایین داخل .. میخواد نتیجه رو بگه

بلند شدیم اومدیم داخل ...

متین : همون طور که حدس میزدم امیدی هست ...

جهان : یعنی پدرم خوب میشه اقای دکتر ؟

متین : بله

_ اقای دکتر ... پدر من چندین ساله تحت درمانه ...چطور تا الان درمان نشده ؟

متین : راستش بر اساس داروهایی که تو پرونده دیدم اینکه چرا این دکتر از این روش درمان استفاده کرده برام سواله

...

رمان بوک Romanbook.ir

_ چه ارتباطی به داروها داره ؟

متین : دیلان درست تشخیص داده بود این داروها برعکس جلوی خوب شدن پدرتون رو میگرفته ... حتی عوارض بدی براش به وجود میاره ... این خطایی نیست که هر دکتری تشخیص نده

_ یعنی اینکه این روش درمان عمدی بوده ؟

متین : بله

چطور ممکنه ... چطور این کارو کرده چراااا

بلند شدم از اتاق زدم بیرون ...

میکشم اون بیشرف رو ...

دیلان : کجا میخوای بری؟

_ میرم او بی شرف رو پیدا کنم ... تو با جهان پدر رو برگردونیت عمارت

از کنارش رد شدم ... از اونجا زدم بیرون ...

♧دانای کل♧

رمان بوک
Romanbook.ir

حسن : مادر چیشده؟ ای دختر قدرت رو کجا برده؟

آزاده : نمیدونم حسن زنگ زدم جهان گفت بردنش پیش یه دکتر دیگه معاینش کنه ... ای دختر نمیدونم با این کاراش میخواد چیو ثابت کنه

حسن فهمید تو دردسر افتاده و ممکنه دکتر تا الان لو رفته باشه به اون خبر داد تا دست باران بهش نرسیده هر چه زودتر فرار کند ...

تا رسیدن باران دکتر از اونجا فرار کرد ...

◇باران◇

_ لعنتیی

فرار کرده بود ... ولی پیداش میکنم ...برگشتم عمارت... اومدم داخل

آزاده : پسرم چیشد.. قدرت کجاست ؟

_ مگه هنوز نیومدن ؟

آزاده : مگه شما باهم نبودین ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

خواستم جوابشو بدم که اونا اومدن

آزاده : پسرم ... حالت خوبه ... یکی بگه اینجا چه خبره ؟

جهان : مادر بزرگ یه خبر دارم برات ... بابام خوب میشه

آزاده : باران ... جهان راست میگه؟ پسرم قدرت حالش خوب میشه ؟

سرمو نشونه اره تکون دادم به بابام نگاه کردم ...

یعنی میتونیم به روزای قبل برگردیم؟... یعنی میشه ؟!

آزاده : بیایین بشینین برام تعریف کنین چیشده

جهان همه ماجرا رو با ذوق برای مادربزرگ توضیح داد

جهان : دکتر گفت امشب میان اینجا ... میخوان تجویز داروهای جدید رو برامون بگن و درمورد درمان بابا بیشتر

توضیح بدن

نمیدونم چرا از این دکتره خشم نمیومد ...

بلند شدم

_ من میرم استراحت کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم تو اتاق ...

دکتر متین

شب شد ... از جام بلند شدم دیدم اون داره اماده میشه ...

_ خبریه؟ + استاد متین اومده پایین تو سالن نشسته

اهاا یادم رفته بود ... رفت بیرون دنبالش رفتم پایین ... چقدرم عجله داره ...

اومدیم تو سالن ... اون رفت جلو

دیلان : خوش اومدین استاد

متین : خوش باشی دیلان

بهم دست دادن ... هووف

رفتم جلو منم بهش دست دادم

_ خوش اومدین ... بفرمایید بشینین

اون چرا رفت پیش این دکتره نشست ...

آزاده : اقای دکتر وضعیت قدرت در چه حالیه ؟ یعنی واقعا امیدی هست ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

متین : بله احتمال خوب شدنشون بالاست ... فقط زمان میبره ... ممکنه چند ماه تا یکسال طول بکشه

فقط باید خوب ازش پرستاری بشه و داروها به موقع بهشون داده بشهدیلان : استاد من خودم مراقبشون هستم

آزاده : لطف بزرگی در حقمون کردین دکتر ... ایشالله بشه جبران کرد

متین : این چه حرفیه ... وظیفمه ... خب دیلان ساعت داروها رو برات توضیح بدم یادداشت کن

دیلان : چشم استاد

حتما باید بری نزدیکش بشینی ...

رفتار این دکتره رو اعصابمه ... چرا بلند نمیشه بره دیگه اه ...

♡دیلان♡

_ همشون رو یادداشت کردم استاد

متین : خوبه ... فردا میام داروها رو بیارم ... حرکات نرمشی رو هم نشونت میدم که یاد بگیری انجام بدی

رمان بوک
Romanbook.ir

_ چشم استاد

نگاهمو چرخوندم طرف اون ... واه چرا اینجوری زل زده به استاد ... اخماش تو هم رفته ... باز چیشده؟!

متین : خب با اجازتون من بلند شم .. زحمت دادم بهتون بلند شدیم

آزاده : صفا اوردین اقای دکتر ...انشالله از این به بعد بیشتر همو خواهیم دید

متین : بله درسته انشالله ... اقا باران با اجازه...

_ بفرمایید استاد من بدرقه میکنم

دنبالش اومدم بیرون

_ استاد خیلی ممنونم ... لطف بزرگی میکنین

+ این چه حرفیه دیلان ... وظیفه ام رو انجام میدم ...

_ راستی استاد اسرا چطوره ؟ حالا کی هست خاستگاری ؟

+ حالش خوبه ... احتمالا هفته اینده .. توهم باید بیایی دیلان چون تو ما رو بهم رسوندی

رمان بوک Romanbook.ir

_ چشم استاد ... گفته بودی براش میخوای کادو بخری .. خریدی؟

+ نه هنوز تصمیم نگرفتم چی خوبه .. حالا بعدا در جریان میزارم توهم نظر بدی ... راستی دیلان

_ بله استاد

+ یکدفه شنیدم ازدواج کردی ... زندگیت خوبه؟ اینجا خوشبختی؟

چی میتونستم بگم ... نمیخام بدونه من خونبسی شدم ...

باران : چیزی شده ؟

به اون نگاه کردم ...اییش باز این پیداش شد ...

متین : نه چیزی نیست ... راستی دیلان درمورد بورسیه خارج کشور فکر کردی ؟ میدونی که هنوز وقت هست

به اون نگاه کردم ... اب دهنمو به سختی قورت دادم ...

اخه استاد الان وقت این حرف بود!!!

رمان بوک Romanbook.ir

از نگاهش معلوم بود عصبانی شده ... انگار استاد هم متوجه شد وقتش نیست

متین : خب با اجازه من دیگه برم ... خدانگهدار

_ خدانگهدار استاد

استاد که سوار ماشین شد ... اون بهم نگاه کرد...

اشاره کرد برم داخل ...واااه چرا اینجوری میکنه !!

برگشتم تو اتاق... رو مبل نشستم ... اونم اومد تو اتاق

رو تخت نشست ...

+ بیرون درمورد چی باهم صحبت میکردین؟

_ هیچی حرفی نداشتیم ... چرا میپرسی ؟+ همینجوری ...

بلند شد رفت لباساشو عوض کرد ... اومد رو تخت دراز کشید ...

چرا رفتارش عجیب شده!!!

خودمم خیلی خسته بودم .. سرم رو روی دسته ی کاناپه گذاشتم خوابیدم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

زودتر از اون از خواب بیدار شدم ... اومدم رختکن پیراهن مخملی یشمی رنگ با یه دامن مشکلی بلند پوشیدم ...

اماده که شدم برگشتم تو اتاق ...

بیدار شده بود ... همینجوری که بهم زل زده بود بلند شد

+ جایی میخوای بری ؟

_ نه ... قرار شد امروز استاد متین بیان برای همین اماده شدم ...

برگشتم از اتاق زدم بیرون ... اومدم اشپزخونه

_ صبح بخیر ابجی

+ صبح توهم بخیر دخترم ... ماشالله ماشالله خیلی خوشکل شدی ... اقا باران خوشحال میشن ببینن لباسایی که برات خریدن رو میپوشی ...

_ ابجی امروز استادم میان اینجا ... نمیخواستم پیشش بیچاره به نظر بیام ... برای همین میخوام حس کنه اینجا حالم خوبه ...

رمان بوک Romanbook.ir

◇باران◇

پرونده ها رو کنار گذاشتم .... امروز حس کار کردن ندارم

تو صندوقچه دستبندی که برای اون بود بیرون اوردم ... شاید وقتش رسیده که بهش پسش بدم

حس میکنم آتیش انتقامی که تو قلبم بود کمتر شده ...

بلند شدم اومدم کنار پنجره ایستادم

به دستبند تو دستم نگاه کردم ...

خواستم کنار برم که چشمم خورد به اون ...

از عصبانیت دستبند رو تو دستم فشار دادم ...

کنار این دکتره هی میخندید ...

دندونامو روی هم فشار دادم ... راه افتادم سمتشون ...

بهشون که رسیدم خندش رو قطع کرد ...

_ دکتر ... بیرون هوا سرده بفرمایید داخل

متین : تشکر اقا باران ... من دیگه رفع زحمت کنم ...

دیلان : استاد حدقل برای شام میموندین ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

با اخم بهش نگاه کردم ... با تعجب بهم نگاه میکرد...

متین : ممنون دیلان ... انشاله یه وقت دیگه ... با اجازه ...

دور که شد رو کردم طرف اون گفتم

_ برو داخل...

از کنارم رد شد و رفت ...

_ لعنتیی ... از این دکتره خشم نمیاد

به دستبند تو دستم نگاه کردم ... اصلا دیگه نیازی نمیبینم بهش پسش بدم ...

چند دقیقه ای بیرون ایستادم .... برگشتم تو سالن میخواستم برم تو اتاق کارم که اون اومد

+ امشب ..

نزاشتم حرفشو بزنه

_ کار دارم ...

از کنارش رد شدم اومدم اتاق کار ...یکی دوساعت هنوز نگذشته بود که یکی در زد

رمان بوک Romanbook.ir

_ بیا تو

هووف باز دریا ...

_ چیشده دریا ؟

+ هیچی اومده بودم ببینم چایی یا قهوه نمیخوای ؟

_ مگه تو خدمتکاری که میپرسی؟ ... نه نمیخوام ... حرف دیگه ای داری؟

+ نه خب راستش تو آشپزخونه بودم ... دیلان داشت برای امشب همه کار ها رو میکنه حتی نمیزاره ابجی دست بزنه

خودش میخواست همه غذا هارو درست کنه ... خب دیگه استادشه براش مهمه ...

_ چی میگی دریا ... درست بگو ببینم چی میگی

+ مگه خبر نداری ؟.... دکتر متین امشب شام میان اینجا

_ نه کسی به من چیزی نگفته... کی دعوتش کرده ؟

+ خب معلومه دیگه .. دیلان ... دیگه کی میتونه باشه ... ایفدر خوشحاله که خودش خواست شام امشبو درست کنه ...

رمان بوک Romanbook.ir

_ دریا میتونی بری ...

+ باشه

رفت بیرون... با مشت زدم رو میز... بدون اجازه من چرا اینکارو کرده ؟!...

بلند شدم از اتاق زدم بیرون ... قبل اینکه وارد اشپزخونه بشم صداهاشونو شنیدم

اسما : دخترم خسته شدی ..ذاتا همه چیو دیگه اماده کردی ... نمیری استراحت کنی ؟

دیلان : نه ابجی ... خسته نیستم ... همه اینا که درست کردم استاد خیلی دوست دارن ... اینو هم درست کنم دیگه

تمومه بعد میرم بالا ...

تحملم دیگه تموم شد ... رفتم داخل اشپزخونه...

_ بیا بیرون کارت دارم ...

پیشبندش رو دراورد ... دنبالم راه افتاد ..

دستشو گرفتم کشیدم بیرون ... اومدیم تو محوطه

رمان بوک Romanbook.ir

ولش کردم ..

+ باز چیشده ؟

_ امشب دکتر میان اینجا ؟

+ اره

داد زدم _ چرا من خبر ندارم

+ نمیدونستم باید به تو خبر بدم ...

+ اما من ...

بازوش رو گرفتم

_ تو اینجا بی صاحب نیستی ... تا فامیلی منو داری به من وصلی ... سر خود کاری رو نمیتونی انجام بدی ... هر تصمیمی هر کاری هر چیزی باشه اول باید به من بگی از من اجازه بگیری .. فهمیدیی ؟؟؟

_ گفتم فهمیدیی؟؟

یه قطره اشک از چشماش اومد پایین ...

سرش رو نشونه اره تکون داد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ ولم کن ...

رهاش کردم ...

برگشت رفت داخل ...

لعنتیی ... هدفم ناراحت کردنش نبود ولی انگار زیاده روی کردم....

نمیدونم این عصبانیتم از چی بود؟!

شب که شد اومدم اتاق لباسامو عوض کنم ...

اونم اومد یه لباس دستش بود گذاشتن رو تخت ...

زیر چشمی بهش نگاه میکردم ...

کتم رو پوشیدم قبل اینکه برم بیرون گفتم

_ همین لباس تنت قشنگه ... نمیخواد عوضش کنی ..

اومدم پایین منتظر موندم که بیاد...

چرا دیر کرده؟!! ...

صدای پاشو رو پله ها که شنیدم برگشتم بهش نگاه کردم ...

چقدر تغییر کرده ... خوشکل شده بود ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یه لباس مجلسی قرمز بلند پوشیده بود ...

موهاشم بالا بسته بود

ارایش ملایمی هم کرده بود ... بهش گفته بودم لباستو عوض نکن ...

این چرا هر وقت استادشو میبینه اینجوری لباس عوض میکنه!!!

فکر کنم زیادی بهش زل زدم ...

+ ببخشید ... بعد اینکه رفتی نگاه کردم دیدم رو لباسم روغن ریخته بود بو میداد برای همین عوضش کردم ...

رفتم نزدیکش ... روبه روش ایستادم میخواستم چیزی بگم که در زدن ...

کنار ایستادیم ...

ابجی اسما در رو باز کرد دکتره اومد داخل ...

دوتا دسته گل دستش بود

اسما : بفرمایید

دیلان : خوش اومدی استاد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

بهم دست دادن ... به دستشون نگاه کردم ... هوووف

منم بهش دست دادم _ بفرمایید داخل

متین : تشکر ... دیلان این برای توعه ... میدونستم نرگس دوست داری

دیلان : وای خیلی ممنونم استاد ... چرا زحمت کشیدی

متین : زحمتی نبود دیلان جون ... آزاده خانم نیستن

دستمو پشت کمرش گذاشتم... کشیدمش سمت خودم ... با تعجب بهم نگاه میکرد ...

اسما : دارن استراحت میکنن... الان خبرشون میکنم بیان

یکم دیگه اینجا بمونیم کار دست این دکتره میدم

با دندونای به هم ساییده شده گفتم

_ بفرمایید تو

ابجی اسما راهنماییشون کرد داخل ...

دستمو پشت کمرش برداشتم ... دسته گل رو ازش گرفتم انداختم رو پله ها ... از کنارش گذشتم اومدم تو سالن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

واا این چشه؟؟ ... چرا گل رو انداخت؟؟

دیوونس بابا...

پشت سرش راه افتادم اومدیم تو سالن ...

آزاده خانم هم اومد

آزاده : خوش اومدین اقای دکترمتین : ممنون آزاده خانم ... بفرمایید این برای شماست

آزاده : خیلی زحمت کشیدین... چه نیازی بود ؟... بفرمایید بریم سر میز شام

آزاده خانم تنها کسی که روی خوش بهش نشون نمیده منم ...

رو میز شام دریا میخواست کنار اون بشینه که به من اشاره کرد کنارش بشینم ...

همه مشغول شدن ... ولی من اصلا اشتها نداشتم ... داشتم با غذام بازی میکردم

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : اقای دکتر ... سخت نیست هم استاد دانشگاه هستین هم کار دکتری رو ادامه میدین؟

متین : البته که سخته ... اما وقتی علاقه باشه از پس همه سختی ها برمیاییم ... حس خوبی بهم میده برای همین تا جایی که بتونم ادامه میدم

آزاده : بسیار عالی

دیدم استاد دنبال چیزی میگرده ... فکر کنم نمکدون رو میخواست ... برداشتم بهش دادم

نگاهم افتاد به اون ...

واه واه اخماش شدید رفته توهم ... باز چشه!!

آزاده : اقای دکتر خیلی ممنون که دعوتم رو قبول کردین تشریف اوردین ...

متین : خواهش میکنم ...

سنگینی نگاهشو حس میکردم ... پس فهمید که اشتباه کرده ...

رمان بوک
Romanbook.ir

من میخواستم بهش بگم ولی خودش نزاشت حرفمو بزنم ... فقط با حرفاش باز بهم فهموند که من اینجا هیچی نیستم ...

هیچی...

بلند شدم... غذای مورد علاقه استاد رو که براش درست کرده بودم برش داشتم رفتم کنار استاد گذاشتم تو بشقابش...

_ استاد اینو مخصوص شما درست کردم ... فلفل هم بهش نزدم یادم مونده حساسیت دارین ...

متین : دستت درد نکنه دیلان جون

یدفه دیس از دستم کشیده شد ... اون ازم گرفتش تو بشقاب خودش گذاشت ...

خب میگفتی خودم بهت میدادم دیگه ... برگشتم رو جام نشستم ... امروز رفتارش یه جوری شده ...

متین : امم عالی شده دیلان ... مثل همیشه ... اسمش چی بود؟؟

_ کیبه

متین : عاا اره کیبه ... همیشه خودت درست میکردی

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زدم گفتم : اره ... نوشجان استاد

دریا : شما ایقدر به هم نزدیک بودین ؟ خوب همدیگه رو میشناسین

متین : بله ... زمانایی که وقت داشتم میرفتم خونه اقا سعید ... کمال هم دستپختش عالی بود ... راستی دیلان حالشون چطوره ؟

_ خوبن ...

چی میگفتم ...

متین : اما دیلان اصلا ازت انتظار نداشتم

بهش نگاه کردم ...

_ چیزی شده استاد ؟ برای چی ؟

متین : من برای تو آرزوهایی داشتم ...

به اون نگاه کردم ... با اخم داشت به استاد نگاه میکرد ... آب دهنمو قورت دادم

رمان بوک Romanbook.ir

متین : دختری نبودی که یکدفعه ازدواج کنی و درستو رها کنی ... نظر به این بود که بورسیه بشی و درستو خارج

ادامه بدی ... مطمعن بودم که از من استاد بهتری میشدی ...

مگه من حق انتخاب داشتم؟ ... مگه من خواستم ازدواج کنم و آرزوهام نابود بشه؟!

دریا : دیلان کاش از آرزوهات دست نمیکشیدی... انگار ازدواج اونقدرام برات خوب نبوده...

هوووف باز این شروع کرد..._ از ارزوهام دست نکشیدم ... هر وقت زمانش شد انجامش میدم ... زندگی معلوم نیست در اینده چی به ما نشون

میده ...

◇باران◇

از عصبانیت فقط آب میخوردم ... ای دکتره چرا تو مسائل زن من ... زندگی شخصی من دخالت میکنه...

دلم میخواد بلند شم فکشو بیارم پایین...

آزاده : من با اجازه قدرت رو ببرم بالا استراحت کنه ...

رمان بوک Romanbook.ir

دریا : مامان آزاده منم باهاتون میام...

متین : اقا قدرت خوب استراحت کنین ... ما دیگه زود زود همدیگه رو ملاقات میکنیم...

جهانم بلند شد رفت ...

ماهم بلند شدیم

_ بفرمایید بریم تو سالن پزیرایی

دکتره جلوتر راه افتاد منم رفتم

به اون نزدیک شدم دستمو پشت کمرش گذاشتم

_ بریم

تعجب کرده بود از رفتارم ... خودمم نمیدونم چرا اینجوری میکنم ...

داشتن در مورد دارو های پدر صحبت میکردن ...

منم چیزایی که میدونستم رو بهشون گفتم

متین : اقا باران شما خوب در مورد داروها اشنایی دارین

رمان بوک
Romanbook.ir

_ وقت های بیکاری تا جایی که بتونم در مورد داروها مطالعه میکنم

دیلان : خیلی خوبه ... من از این شخصیتت خبر نداشتم

بهش نگاه کردم ... دستمو جلو برم دستشو گرفتم

بهم نگاه کرد ... اشاره میکرد که چرا دستشو گرفتم ...

منم با سرم اشاره کردم همینجوری ...

متین : حالا فهمیدم چرا درستو رها کردی و ازدواج کردی

به دکتر نگاه کردم ... به دستامون زل زده بود

دیلان : چرا ؟

متین : عشق .... انگار عشق زیاد بوده

به اون نگاه کردم ... دیدم اونم نگاهش به منه

عشق!!! غیرممکنه ... من عاشق این نشدم ...

دستشو فشار دادم بعد رهاش کردم ...

گوشیم زنگ خورد ... بلند شدم اومدم تو بالکن

_ بله کرم

رمان بوک
Romanbook.ir

کرم : داداش فردا یه سر بیا شرکت ... با خریدار جدید جلسه داریم ...

_ باشه داداش ...

صورتمو برگردوندم به داخل نگاه کردم ...

اینا چرا رفتن نزدیک هم نشستن؟؟؟ تو گوشی دارن به چی نگاه میکنن؟؟

گوشیو قطع کردم برگشتم داخل

دیلان : اره این گردنبند قشنگه من که خیلی خوشم اومد

_ چیزی شده ؟

از هم فاصله گرفتن ...دیلان : نه چیزی نیست ...

رفتم رو کاناپه بینشون نشستم ...

چیو داره مخفی میکنه ؟ خودم شنیدم در مورد گردنبند صحبت میکردن ...

متین : من دیگه بلند شم ... خیلی زحمت دادم بهتون اقا باران

دیلان : چه زحمتی استاد ... خوش اومدین

رمان بوک
Romanbook.ir

برای بدرقه باهاش تا بیرون رفتیم ... ابجی اسما کتش رو اورد تحویل داد...

وقتی رفت ... میخواستم برم بالا که

دیلان : ابجی ازت خیلی ممنونم ... امشب عالی بود .. استاد خیلی خوشحال شد

اسما : این چه حرفیه دخترم .. ذاتا همشو خودت درست کرده بودی ... خسته نباشی دخترم ...

_ بسه دیگه ... ابجی تو برو استراحت کن ... توهم بیا بالا

صبح زود بلند شدم اومدم شرکت ...

اصلا نتونستم فکرم رو متمرکز کنم رو جلسه... امروز دکتره بازم میومد عمارت ... باید برگردم

_ کرم بقیه کارا با تو ... من میرم خونه

+ چیزی شده باران ؟ تو جلسه هم اصلا حواست نبود

از جام بلند شدم

_ نه چیزی نیست ... کمی فکرم مشغوله... بعدا میبینمت ...

رمان بوک
Romanbook.ir

از شرکت زدم بیرون راه افتادم سمت عمارت

نمیدونم چرا ایقدر توجه نشون میدم ...

اخه چکار دارم با استادش گرم میگیره یانه !!!

نه نه اون زن منه نباید با مردای دیگه ایقدر راحت برخورد کنه ... نباید ...نمیزارم...

رسیدم عمارت از ماشین پیاده شدم ... به جلوی در نگا کردم ...

دیدم دکتره و اون دارن باهم میگن و میخندن ...

اون چیه تو دستش... دقت که کردم

یه گردنبنده !!! یعنی برای اون خریده ...

از عصبانیت دستامو مشت کردم ... چطور جرات میکنه برای زن من هدیه بخره ...

میخواستم برم جلو که دریا اومد جلوم ...

جلو دیدمو گرفت ...

_ چی میخوای دریا ؟

+ باران حالت خوبه ؟ مگه نرفته بودی شرکت ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ بله کار داشتم برگشتم ... مشکلیه؟

+ نه نه من خواستم الان برم شرکت ... فکر کردم اگه نرفتی تا باهم بریم ...

_ تو برو من امروز نمیرم دیگه ...

دکتر از کنارمون رد شد رفت ... چیشد؟! الان گردنبند رو بهش داد؟

اه دریا بدموقع اومد نزاشت بفهمم...

♧دانای کل♧

باران با دیدن اون صحنه به شدت عصبانی شد ...

دریا از این فرصت استفاده کرد تا دیلان را از چشم باران بندازد ...

دریا نامه ای که دکتر متین برای همسر خود نوشته بود جلوی پای خود پیدا کرد ... اسم بالایش را پاره کردو با خودش گفت که باران با دیدن این نامه دیلان را از عمارت بیرون میکند ...پس تصمیم گرفت توی فرصتی

مناسب نامه را توی اتاق بگذرد...

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

اومدم تو اتاق .. امروز استاد گفت داروها خوب عمل کرده ... عمو قدرت میتونه زود خوب بشه

در اتاق باز شد نگاه کردم دیدم اونه ...

مگه نرفته بود بیرون چرا ایقدر زود اومد؟؟

+ تا اومدم دکتر رفت... بیرون درمورد چی صحبت میکردین ؟ چرا میپرسه!!

_ هیچی ... چیز خاصی نبود ... راستی استاد گفت عمو قدرت به داروهای جدید واکنش مثبت نشون داده ...گفت همین روش رو ادامه میده

+ خوبه ... چیز دیگه ای نشد ؟

_ نه مثلا چی ؟

چرا یه جوری حرف میزنه که انگار من چیزیو ازش مخفی کردم....

چیزی نگفت فقط یه پوزخندی زد و رفت بیرون ...

رمان بوک Romanbook.ir

واااا ....

دارم دیگه از این رفتارش میترسم ... چند روزیه گیر داده به من ...

اومدم پایین تو اشپزخونه کمک ابجی ...

◇باران◇

میخواستم برم تو اتاق کارم که گوشیم زنگ خورد

_ بله اورهان

+ اقا اونی که به عروس خانم حمله کرده رو جاشو پیدا کردیم ..

_ تعقیبش کنین ... حواستون باشه فرار نکنه الان میام ..

ادرس رو گرفتم

قطع کردم ... با عجله از عمارت زدم بیرون به سمت اونجا رفتم ... حسابشو میرسم ...

رسیدم پیاده شدم ... بچه ها گرفته بودنش

بهشون رسیدم ... گرفتمش با مشت کوبیدم تو صورتش که افتاد رو زمین ... بلندش کردم دوتا مشت دیگه کوبیدم تو

رمان بوک Romanbook.ir

صورتش که خون بالا اورد

_ کی بهت دستور داده بود؟؟ هاااا؟؟؟

+ کسی بهم دستور نداده بود... خودم اومدم اونجا ...

یه مشت دیگه بهش زدم افتاد رو زمین ... یه لگد زدم تو شکمش

_ دروغ میگی لعنتی ... ولی اخرش میفهمم کار کی بوده ...

رو کردم طرف اورهان

_ تحویلش بدین به پلیس ... اونجا به حرفش میارن ..

برگشتم عمارت ... اومدم تو اتاق

دنبال شارژر میگشتم که اون اومد

مشغول گشتن بودم که گفت+ دنبال این میگردی ؟

برگشتم بهش نگاه کردم ... شارژر تو دستش بود

رفتم کنارش ...

دست بلند کردم شارژر رو ازش بگیرم که دستمو گرفت

+ دستت چیشده؟

رمان بوک Romanbook.ir

به دستم نگاه کردم ... زخمی شده بود ... چطور متوجه نشدم ... حتمن وقتی اون بیشرف رو میزدم اینجوری شده...

+ دعوا کردی ؟

دستمو کشیدم

_ چیزی نیست ...

دستمو باز گرفت + چطور میگی چیزی نیست ... باید ضد عفونی بشه ... صبر..

دستشو گرفتم کشیدم بالا

_ حلقت کو ؟

خودشو کشید عقب ... بدون حرفی رفت داخل سرویس چند ثانیه بعد اومد بیرون روبه روم ایستاد... حقله رو دستش کرد

+ اینم حلقه

بازوش رو گرفتم کشیدمش نزدیکم

رمان بوک Romanbook.ir

_ چرا درش اوردی هاا؟ هیچ وقت این حلقه رو از دستت در نیار فهمیدی ؟

+ ولم کن ... درش اورده بودم دست و صورتمو بشورم ... یادم رفت برش دارم

رهاش کردم ... نگاه اخرمو بهش کردم ... از اتاق زدم بیرون برگشتم تو اتاق کارم ...

باید بفهمم رابطش با این دکتره چیه!!!

چند ساعتی هست مشغول کار بودم ...

امروز خیلی خسته شدم ... کمی استراحت کنم

اومدم تو اتاق ...

خواستم لباسامو عوض کنم که توجهم رو برگه ای که رو مبل بود جلب شد ...

برش داشتم ... مال کیه ؟!

بازش کردم یه نامه بود خوندمش

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خنده های تو زندگی ام را زیبا کرد ... به من معنی زنده بودن داد ... وقتی این گردنبند رو دیدم زیبایی و روشنایی

تو یادم اومد ... خواستم این گردنبند همیشه برای تو باشه ... دوستدار تو متین

از عصبانیت نامه رو تو دستم مشت کردم ...

دندونامو روی هم فشار دادم

خم شدم هر چیزی که رو میز بود رو انداختم رو زمین... گلدون رو برداشتم زدم رو زمین شکست

_ چطوره ممکنه ؟ اااین چطور ممکنههههه

یادم اومد که تو حیاط دیدم گردنبند رو بهش داد

از سر و صدا ها گل اومد تو اتاق

+ وای خدا ... چیزی شده اقا باران ؟!

_ اون کجااست ؟ برو بهش بگو بیاد زوود باااش

+ چشم اقا

رمان بوک Romanbook.ir

رفتم رو مبل نشستم ... نامه رو تو دستم نگه داشتم ... منتظر موندم بیاد ...

♡دیلان♡یعنی چی شده؟! این صداها برای چی بود...

گل با عجله اومد تو اشپزخونه

+ عروس خانم عروس خانم اقا باران گفتن برین بالا

خدایا خودت به دادم برس... باز چکار کردم اخه....

رفتم بالا ... همین که پامو گذاشتم تو اتاق نگاه کردم همه چی رو شکسته بود ... کل اتاق بهم ریخته بود ... به اون

نگاه کردم رو مبل نشسته بود ... صورتش از عصبانیت سرخ شده بود

اروم رفتم نزدیک ...ازش میترسیدم ...

_ چی..چیشده ؟!

با عصبانیت از جاش بلند شد اومد سمتم

از ترس یه قدم رفتم عقب

اومد نزدیکم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ سرتو بلند کن

خودش دستش گذاشت زیر چونم سرمو بلند کرد

از ترس زبونم بند اومده بود ...

+ کو کجاست ؟

_ چیی.. کجاست ؟

داد زد ... + گردنبند کجاست ؟

چی میگه!! چه گردنبندی ... از چی حرف میزنه

_ کدوم گردنبند ؟

دستم گرفت هلم داد طرف میز ارایش... اروم اروم میومد سمتم میگفت

+ اما خوب نتونستی مخفیش کنی ...

_ چیو؟!

+ اینووووو

به برگه ای که انداختش رو زمین نگاه کردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

خم شدم روی زمین برش داشتم ... بازش کردم شروع کردم به خوندنش...

این نامه برای استاد اسرا هست نامزد استاد متین

الان این در مورد من چه فکری کرده!!!!

نامه رو تو دستم فشار دادم ... بهش نگاه کردم

با بهت و عصبانیت بهش گفتم

_ یعنی فکر کردی من ... با استاد متین ... با هم ..!!؟

زبونم نمیچرخید ادامه بدم

برگشت بهم زل زد

+ بین تو و اون چیه ؟؟هاا؟ رابطه دارین؟! با فامیلی من تو این خونه نامه ردوبدل میکنین ؟؟؟

اومد جلو بازوم رو گرفت داد زد

+ چیزایی که خوندم درسته ؟؟ تعریف کنننن

دیگه تحمل حرفاش و تهمت هاشو نداشتم ....

دستمو بلند کردم

رمان بوک Romanbook.ir

یه سیلی خابوندم تو صورتش

از شدت عصبانیتی که داشتم بدنم میلرزید ...

چطور تونست درمورد من اینجوری فکر کنه !!!

صورتشو برگردوند بهم زل زد_میتونی همه چی به من بگی اما نمیتونی در مورد ناموسم حرفی بزنی ... تو خودتو چی فرض کردی ؟؟.... چطور

تونستی در مورد من اینجوری فکر کنی؟... چطوررر ....

با دستام هلش داد عقب

_ از اینجا برو ... برو بیرون .... گفتم برووو

داد زدم _ از اینجا برووو بیرون ...

برگشت از اتاق زد بیرون درو محکم بست ...

نفسم نمیومد بالا ...

رفتم سمت بالکن اتاق درشو باز کردم تا هوای تازه بهم برسه ....

نفس عمیقی کشیدم ...

رمان بوک Romanbook.ir

اشکام سرازیر شد.... اخه چرا من؟! فقط مونده بود تهمت ناموسی بهم زده بشه ...

چه خطایی ازم سر زد که اینجوری فکر کرده ...

اشکامو پاک کردم ... برگشتم رو میز قاب عکسشو برداشتم ...

_ خیلی پستی...

انداختمش رو زمین ... همون لحظه ابجی اسما اومد تو اتاق افتاد جلوی پاش

با تعجب به اتاق نگاه میکرد ...

+ چیشده دخترم ... این چه وضعیه این چه حالیه تو داری ؟؟

اصلا قابل گفتن نبود ... حرفاش خیلی سنگین برام تموم شد

رفتم کنار پنجره بالکن ایستادم ...

+ دخترم یه چیزی بگو ... نگرانت شدم

_ ابجی من اینجا هر کاری کنم بازم همیشه من مقصرم ... من دیگه خیلی خسته شدم ... دیگه طاقتی برام نمونده

_ میشه تنهام بزاری ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ باشه دخترم ... اروم که شدی میام ...

نمیخام دیگه این اتاق کنارش باشم ...

من به اینجا تعلق ندارم .... کنار مردی نمیمونم که به من اعتماد نداره ...

◇باران◇

از عمارت زدم بیرون اومدم کنار ساحل ...

سرم داشت میترکید...

با حرص چند تا مشت زدم به درخت کنارم

اون جواب منو نداده ... باید بفهمم ...

این مسئله اینجا تموم نمیشه ...

سوار ماشین شدم

پامو رو پدال گذاشتم و با سرعت بالایی به سمت عمارت حرکت کردم ...

از عصبانیت فرمون رو تو دستم فشار میدادم و زل زده بودم به جاده رو به روم...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ امشب باید همه چی مشخص بشه ...

رسیدم از ماشین پیاده شدم ... اومدم داخل سمت اتاق رفتم ...

نمیتونه انکار کنه ...

اومدم تو اتاق ... نیست!!!

برگشتم پایین تو اشپزخونه نگاه کردم هم نبود ...

_ اون کجاست ؟

گل : عروس خانم ؟ نمیدونم نیومده پایین_ ابجی توچی ؟

+ پسرم رفته اتاق انباری بالا ... گفت میخام تنها باشم..

راهمو طرف بالا کج کردم ...

میخواستم درو باز کنم دیدم قفله...

زدم تو در گفتم _ درو باز کن ... باتوام

محکم تر کوبیدم تو در

_ این در رو باز کن وگرنه درو میشکنم ... زودباش

با مشت زدم تو در

_ گفتم این درو باز کن ... برای بار اخر میگم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خب خودت خواستی ...

رفتم عقب خواستم درو بشکونم

که صدای چرخش قفل در رو شنیدم...

درو که باز کرد رفتم تو گرفتمش چسبوندنش به دیوار ...

+ دستمو ول کن ...

_ تا حقیقتو نگی رهات نمیکنم ...

+ هر چی رو میخوای باور کنی آزادی ...همونو باور کن ....

_ تو زن منی ...مجبوری به من توضیح بدی

+چیزی نیست که من توضیح بدم ...

داد زدم _ هستتتت ... اون دکتر که استادته چرا گردنبند بهت داد ... اون یادداشت چیهه هاا!؟

+ تو ذاتا از قبل جواب همه چیو دادی...من حرفی نمونده که بزنم

+ میشه بری بیرون لطفا میخوام تنها باشم ...دیگه تو اون اتاق با تو نمیمونم

رمان بوک
Romanbook.ir

هلش دادم طرف در گفتم

_هر زمان در هر مکان هر جا که بخوام باید اونجا باشی

+ با مردی که به من اعتماد نداره تو یک اتاق نمیمونم

حرف حساب حالیش نمیشه

رفتم جلو خم شدم

دست انداختم زیر پاهاش انداختمش رو شونم

+ ولم کن ... زورگووو

اوردمش تو اتاق ... گذاشتمش پایین

+ الان با اوردن من تو این اتاق چی عوض شد ؟

_ تو حقیقت رو باید به من بگییی

+ من از روزی که اومدم تو این عمارت... توهینی نیست که بهم نشده باشه ... ناحقی نیست که در حقم نشده باشه

...بازم سعی کردم همه رو جوری تحمل کنم اما

+ این ... از همه اونا سنگین تره....

دیگه چیزی نگفت

رمان بوک
Romanbook.ir

رفت رو مبل نشست ... چطور باید بفهمم ؟!

نمیزارم اون دکتر به هدفش برسه ...

رفتم رو تخت نشستم ... چشمامو بستم ....

ایقدر خستم بود که بعد چند دقیقه خوابم برد ...

چشمامو باز کردم ... دیدم اون انگار دنبال چیزی میگرده ...

از جام بلند شدم ... رفتم بالا سرش_ دنبال چی میگردی؟

داشت کنار تخت رو نگاه میکرد ...جوابمو نداد ... لجبازیش اذیت کنندس

_ دارم سعی میکنم بهت کمک کنم ... اگه کمکم رو نمیخوای خود دانی ...

بلند شد و ایستاد

+ گوشوارمو گم کردم ... هدیه زمرد خواهرمه ... خیلی برام مهمه ... تنها یادگاری از خانوادمه

اطراف رو نگاه کردم ... کنار مبل دیدمش ...

خم شدم برش داشتم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ بیا

از دستم گرفتش ... اشکاش سرازیر شد

+ شکسته ...

چون شکسته گریه میکنه؟؟

اون یکی دیگشو از گوشش دراورد گذاشتشون رو میز ...خودش رفت بیرون ...

چرا تحمل دیدن ناراحتیش رو ندارم ؟!!!

لباسامو عوض کردم اومدم پایین ...

دیدم اون داشت با پدرم صحبت میکرد منو که دید دیگه ادامه نداد

+ عمو جان من فعلا برم کارایی دارم ... با اجازه ..

از کنارم رد شد رفت ....

اومدم جلو دست بابامو بوس کردم روی مبل روبه روش نشستم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ بهتری بابا؟ ... مادربزرگ گفت حالت بهتر شده ... داروها خوب بودن انگار...

_ بابا یه چند روزیه نمیتونم خودمو بشناسم ...

سوالای زیادی دارم ... از سوالامم مطمعن نیستم ...

_ یه جوری افتادم تو باتلاق که نمیتونم ازش بیرون بیام ... نمیدونم به چی فکر کنم چه کاری کنم ... ذهنم خیلی درگیره ...

_ حتما میخوای بدونی درباره چی صحبت میکنم ... دیلان ..

_ نمیتونم باهاش صحبت کنم ... باید به خودم مسلط باشم .... وقتی جواب سوالامو پیدا نمیکنم عصبی میشم

_ میخوام یه دلیل منطقی پیدا کنم .... اون تاحالا بهم دروغی نگفته.... هر کاری میکنم نمیتونم اتیش درونم رو خاموش کنم بابا

_ برای همین دلیل همش از دستش عصبی میشم ....این من نیستم اما نمیتونم خودمو کنترل کنم.... همش از خودم

رمان بوک Romanbook.ir

میپرسم چرا؟؟ چرا اونجوری که با اون دکتره میخنده با من نمیخنده؟!!!... بعد میگم چرا بخنده؟ من که تابحال به روی اون نخندیدم که !!! ... ما حتی زن و شوهر واقعی هم نیستیم ...

_ نمیدونم چرا اینجوری شدم ... دلیلشو نمیفهمم بابا...

♡دیلان♡

گوشوارم داغون شد ... همش تقصیر اونه

نمیدونم دلیل این رفتارش چیه ...

+ دخترم حواست کجاست ؟؟

به ابجی نگاه کردم ...

_ بله ابجی چیزی شده؟+ نه دخترم ... دیدم چایی دستته ولی سرد شده و نخوردیش ...

_ ببخش ابجی فکرم مشغول بود ...

+ دخترم ... انگار متوجه شدم دلیل رفتارای اقا باران چیه ...

_ دلیلش چیه ؟!

منتظر نگاهش کردم ... لبخندی زد و گفت

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اقا باران بهت حسادت میکنه...

غیر ممکنه ... اون؟ حسادت؟! امکان نداره

با بُهت بهش زل زدم

_ نه ابجی اشتباه متوجه شدی ... اون منو دشمن خودش میدونه ...

+ من بهتر میفهمم دخترم ... اون از تو خشش میاد

ابجی اشتباه میکنه ...

اون نمیدونه ما تو تنهایی سایه همو با تیر میزنیم ...

ابجی با نگاه خاصی بهم زل زده بود ...

ای بابا ... حالا چطور اینو قانع کنم که از این خبرا نیست ...

آزاده خانم ابجی رو صدا زد ... اونم با عجله رفت بیرون ...

از رو صندلی بلند شدم استکانم رو گذاشتم تو سینک ...

+ از استادت چه خبر ؟

برگشتم به دریا نگاه کردم ... اصلا حوصله این یکی رو نداشتم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

میخواستم از کنارش رد بشم

+ زبونتو گربه خورده ؟؟؟

_ به تو مربوط نیست ...

+ بله دیگه ... استاد عزیز توعه ... خیلی برات مهمه مگه نه ؟؟؟

_ اره ... اون برام خیلی مهمه ... مثل داداشمه ... ولی من که میدونم هدفت از این حرفا چیه ... خیالتو راحت کنم ...

اون نامزد داره به زودی هم ازدواج میکنه ... پس مواظب حرفات باش

میخواستم برم که بازوم رو گرفت ..

+ فکر کردی کی هستی که اینجوری با من صحبت میکنی ... جز اینکه یه خدمتکار بیش نیستی ... تو این عمارت

هیچ کاره ای ... عاااا اصلا استادت میدونه تو چرا اینجایی؟؟؟ معلومه نمیدونه ...

با لبخند نفرت انگیزش بهم نگاه میکرد ...

دستشو کنار زدم ... از اشپزخونه زدم بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

فقط مونده بود این بهم تیکه بندازه ...

دختره ی نکبت ... اخه به توچه ... خودت اینجا چکاره ای اخه؟؟ ...

از عصبانیت تند راه میرفتم ... میخواستم برم بیرون ... به هوای تازه نیاز داشتم

از سالن رد میشدم که اون سر راهم قرار گرفت ...

+ صبر کن ..... چیزی شده ؟

با دلخوری بهش زل زدم ...

+ کسی بهت حرفی زده ؟ مادربزرگ چیزی گفته ؟

جوابشو ندادم نگاهمو ازش گرفتم میخواستم رد بشم که دستمو گرفت ...

+ من نگاهتو میشناسم میدونم چیزی شده ... بگو ... کی بود؟

نگاهمو به دریا دوختم که بیرون اشپزخونه ایستاده بود به ما نگاه میکرد ....

این دختر چقدر میتونه بی چشم و رو باشه؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو از دستش دراوردم ... اومدم بیرون تو حیاط...دیدم تو محوطه عمو قدرت هم هست ... رفتم کنارش ...

رو مبل نشستم ... دستمو رو دستش گذاشتم ...

_ دستت سرد شده ...

شالی که دور خودم بود رو دراوردم پهن کردم رو پاهاش ...

_ حالا بهتر شد ...

تو چشاش یه نگاه خاصی بود مثل یه حس رضایت ... میدونم اون از من بدش نمیاد ...

این مدت خودم بهش رسیدگی میکنم ... خودم بهش غذا میدم ... داروهاشو میدم ...

تا زمانی اینجا هستم سعی میکنم بهش کمک کنم ...

باید خوب بشه ... کاش بتونم بخش کوچکی از اشتباه پدرمو جبران کنم ...

◇باران◇

اون که رفت ... اومدم تو اشپزخونه

رمان بوک
Romanbook.ir

دریا متوجه اومدن من شد ...

_ چی بهش گفتی؟

+ به کی ؟ ... دیلان ؟؟

_ چی بهش گفتی که ناراحت بود؟

+ چیزی نگفتم .. اون خودش...

دستمو به نشونه بسه بالا اوردم

_ دریا تو اینجا مهمون مادربزرگمی ... نمیخوام بحثی پیش بیاد ... اما اینو یادت نره

_ اون خانم این خونست ... دیلان کارابی ... زن من ... هیچ کسی حق نداره باهاش بدرفتاری کنه ...

کسی حق نداره اونو ناراحت کنه ... متوجه شدی؟؟

_ گفتم متوجه شدی دریا ؟؟؟

+ ارع متوجهم...

_ خوبه ...

رمان بوک
Romanbook.ir

از اشپزخونه زدم بیرون ... اومدم تو محوطه نگاه کردم دیدم کنار پدرم نشسته...

نمیزارم کسی بهش زور بگه... ازش محافظت میکنم...

اروم قدم برداشتم تا رسیدم بهشون ...

متوجه اومدم شد ولی بهم نگاه نکرد ...

حقم داره ...

میخواستم سر صحبت باهاش رو باز کنم گفتم

_ بابام امروز غذاشو خورد ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

+ اره ...

میخواستم سوال دیگه بپرسم که ابجی اسما با عجله اومد

اسما : دیلان دخترم ...

از جاش بلند شد

دیلان : چیزی شده ابجی ؟

رمان بوک Romanbook.ir

اسما : دخترم گوشیت چند بار زنگ خورد ... دکتر متین بودن ... فکر کردم کار واجبی داره برات اوردم

دیلان : ممنون ابجی ...

اااه باز این دکتره سروکله اش پیدا شد...

اخرش صبرم تموم میشه کار دستش میدم ...+ ببخشید استاد زنگ زده بودین

بهش زل زدم ...

+ بله درسته امروز ... چشم شما برام لیست رو بفرستین امادشون میکنم ... میبینمتون ... خدانگهدار

گوشیش که قطع کرد

_ چی میگفت ؟

+ امروز قرار هست بیان برای معاینه ... داروهای جدید براشون تجویز کرده ... داروها و لوازم معاینه باید

خریداری بشه ...

_ همین ؟؟؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اارع همین ... الانم باید برم داروخونه

_ خودم میبرمت

دریا : عاا باران اینجایی دنبالت میگشتم ما باید بریم شرکت ... بسپر اورهان ببرش

بدون اینکه جواب دریا رو بدم ... اشاره به اون کردم

_ بریم ...

از کنارشون رد شدم جلوتر راه افتادم ...

سوار ماشین شدم منتظر شدم اونم بیاد بعد حرکت کنم ...

♡دیلان♡

پالتوم رو پوشیدم زدم بیرون ...

همین که سوار شدم حرکت کرد ...

+ دفه دیگه این دکتره هر چیزی که مربوط به پدرم هست رو برای من ارسال کنه ... به من زنگ بزنه ...

_ اوکی

رمان بوک
Romanbook.ir

چرا اینجوری رفتار میکنه ؟ منو تحقیر و ناچیز میکنه با این رفتارش ...

فکر اینکه چجوری در موردم فکر میکنه منو عذاب میده

باید هر چه زودتر این مسئله رو حل کنم ... نمیزارم این سوتفاهم کش پیدا کنه ...

خواستم تو کیفم گوشی رو دربیارم که دستم خورد به داشبورد ماشین درش باز شد...

خم شدم درش ببندم ... هر کاری کردم بسته نمیشد ...

اااه لعنتیی بسته شو دیگه ...

+ بزار خودم ببندمش

_ نمیخواد ... خودم میتونم ...

هر کاری کردم درش بسته نمیشد

اووووف

صاف نشستم گفتم

_ باشه خودت ببندش

رمان بوک
Romanbook.ir

ماشین رو یه گوشه نگه داشت خم شد طرف داشبورد

گیر کرده اصلا بسته نمیشه ... اخه موقع خراب شدنت بود!!!!

منم خم شدم کمکش کنم ،،،،نه فایده نداره ...

عاا خداروشکر بسته شد ...

صورتم رو چرخوندم سمتش .... اونم همزمان بامن صورتشو طرفم کرد ...

چشمام زوم دوتا چشم روبه روم شد ...

فاصله صورت هامون خیلی کم بود جوری که نفساش به صورتم میخورد ...

قلبم یدفه شروع کرد به تند زدن ... دقت نکرده بودم چقدر چشمای جذابی داره!!! ...نگاهش بین چشمام و لبام در گردش بود ... ناخوداگاه چند ثانیه نگاهم کشیده شد به لباش...

واای نه ... یکم دیگه تو این وضع میموندم نمیدونستم اخرش چی میشد ...

خودمو کشیدم عقب ... شیشه پنجره سمت خودمو پایین کشیدم ... نفس حبس شدمو بیرون دادم

رمان بوک Romanbook.ir

هوووف گرمم شده بود ...

لعنتیی اصلا نمیخواستم بهش نگاه کنم ...

اونم بلافاصله صاف نشست ماشینو روشن کرد حرکت کردیم ...

دیگه هیچی نگفتیم تا که رسیدیم ...

پیاده شدیم اومدیم داخل داروخونه ... لیستی که استاد فرستاده بود کامل تهیه کردیم ...

موقع برگشت سوار اسانسور شدیم

چند ثانیه بعد حرکت یدفه از حرکت ایستاد ...

وای نههه این دیگه اخر بدشانسیههه

اون دکمه هارو فشار میداد ولی انگار فایده نداشت

چراغ اسانسور هم خاموش شده بود ..

_ چراا حرکت نمیکنه ؟ خراب شده؟!

+ صبر کن ...

نمیتونم صبر کنم اخهه من از کودکی فوبیای فضای بسته و تاریک دارم ... تنم دیگه داشت به لرزه در میومد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ چرا باز نمیشه این ... یه کاری بکن ... زنگ بزن بیان اخه

+ امتحان کردم انتن نمیده ...

دستمو تکیه دادم به دیواره اسانسور ...

نفسم بالا نمیومد ...

با دستم یقه پیراهنمو کشیدم پایین تا کمی هوا بیاد ...

_ لصفا یه کاری بکن من نمیتونم ...

انگار تازه متوجه حال من شد

+ چیشده ؟ _ من نمیتونم تو فضای بسته نفس بکشم ... منو ببر بیرون لطفاا

نفسم به زور بالا میومد .... تنم میلرزید ... به سرفه افتادم...

چرا نمیان کمک ... ای در لعنتی رو باز کنن

اومد نزدیکم

+ نگام کن اروم باش ... نفس عمیقی بکش ...

دستشو پشت کمرم رد کرد ... تن نیمه جونمو کشید بغلش ...

شروع کردم نفس عمیق کشیدن ...

رمان بوک Romanbook.ir

آغوش گرمش حالمو داشت بهتر میکرد ... چشمام رو بستم تا فضای بسته اسانسور رو نبینم ...

اونم چیزی نمیگفت گذاشت تو آغوشش اروم بشم ...

طولی نکشید که در اسانسور باز شد ... چشمام رو باز کردم از بغلش اومدم بیرون ... از اسانسور اومدیم بیرون

_ ممنون دستمو گرفت گفت

+ بهتری الان ؟

_ اهوم ... خوبم ... میتونیم بریم

سوار شدیم به سمت عمارت حرکت کردیم ...

استاد اومد عمو قدرت رو معاینه کرد گفت حالش نسبت به قبل بهتر شده ...

کاش بتونم سهمی تو خوب شدنش داشته باشم..

منو استاد تو اتاق که بودیم دیدم که اون مارو زیر نظر داشت ...

واقعا درکش نمیکنم ... چطور میتونه درموردم اینقدر چندش آور فکر کنه ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

استاد هم متوجه شد که امروز حالم خوش نیست ولی چیزی بهش نگفتم ...

متین : خب من دیگه رفع زحمت کنم ... دیگه باقی کارا با دیلان

_ چشم استاد حواسم هست

باران : دکتر ... هر کاری در رابطه با پدرم داشتین با من تماس بگیرین نه زنم ...

متین : باشه ... هر جور میل شماست ...

اخرش زهرشو ریخت ... مردک گااو

میخواستم باهاش برم برای بدرقه استاد که اون گفت

باران : تو نمیخواد بیای ... همینجا بمون ...

باز این صگ شد ... نگاهم افتاد به دریا که با پوزخند چندش آوری زل زده بود بهم ...

تو رو کجای دلم بزارم انتر میمون ...

نمیزارم این مسئله کش پیدا کنه ... راه افتادم دنبالشون

رمان بوک Romanbook.ir

ابجی اسما پالتو استاد رو براش اورد قبل اینکه خدافظی کنه صداش زدم

_ استاد

رسیدم کنار ابجی اسما ایستادم ... اون با نگاهش برام خط و نشون میکشید ... برام مهم نبود

_ یادم نبود ازتون بپرسم... از استاد اسرا چه خبر ؟!

متین : خوبه دیلان جون ... داره اماده میشه برای مراسم خاستگاری

_ استاد اسرا نامزد استادم هستن ... هفته دیگم میرن خاستگاری

اخیییش راحت شدم ...اون باید بیشتر متوجه اشتباهش بشه

_ از گردنبندی که براش خریدین خوشش اومد ؟

متین : اره خیلی مورد پسندش بود ... اما ایقدر زحمت کشیدم یه یادداشت براش نوشته بودم ... متاسفانه گمش کردم ...

_ اهاا ... چه بد ... خدا میدونه اون یادداشت کجا گم شد ... به دست کی افتاد ... چند قلب به خاطرش شکسته شد ...

رمان بوک Romanbook.ir

سنگینیه نگاهشو حس میکردم ... برنگشتم بهش نگاه کنم ...

بله ازش دلخورم اون بد کرد باهام ... تهمت زد ...

باورش الان چه معنایی داره؟!

متین : با اجازه دیلان جون ... خدانگهدار

استاد که رفت ... اومد کنارم

+ چرا بهم نگفتی ؟

کرم : سلام

باران : چرا حقیقتو نگفتی ؟

کرم : انگار بدموقع اومدم

میخواستم برم که جلوم رو گرفت ...

اسما : اقا کرم بفرمایید داخل الان میرسن خدمتتون

کرم که رفت میخواستم با ابجی برم که دستمو گرفت

+ جوابمو بده

دستشو کنار زدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ مگه ازم از اول پرسیدی؟؟؟ نه نپرسیدی ... تو ذاتا از قبل تصوراتت رو قبول داشتی

برگشتم از پله ها اومدم بالا تو اتاق ...

لعنتیی بجای عذرخواهی بازم منو مقصر میدونه ... چه رویی داره...

اونم اومد تو اتاق ... تحمل شنیدن حرفاشو ندارم

میخواستم برم که جلوم ایستاد+ باید صحبت کنیم

_ مگه حرفی هم مونده ... تو همه حرفاتو زدی

+ اگه از اول حقیقتو میگفتی اینجوری نمیشد

_ الان من مقصر شدم؟؟؟

_ اره ... درسته ... من اینجا تو این خونه یچیو خوب یاد گرفتم ... من هررر کاری کنم بازم من مقصرم ...

+ اما من همیشه در برابر تو عادل رفتار کردم

_ اما این دفه نه ... این خودخواهیه ... امروز جلوی استادم با طرز نگاه کردنت به ما باعث میشد من حس ناتوانی و

رمان بوک Romanbook.ir

بیچارگی بهم دست بده ... اینو میفهمی؟ اینکه حس کنی تحت کنترلی اینکه حس کنی بقیه در موردت چه فکری میکنن ... آزار دهندس

فقط زل زده بود بهم نگاه میکرد ... سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود ازش پرسیدم

_ اما اینکه چرا ؟! چرا اینکارو میکنی ؟ چیزی هست که من نمیدونم ؟؟؟

انگار انتظار این سوال رو نداشت ...دستپاچه شد

+ چیزی نیست ... چی میتونه باشه ؟

_ پس چرا تو مهمونی دستمو گرفتی ؟ چرا میخواستی نشون بدی که همه چی خوبه ؟ هاا؟

یه یدفه داد زد

+ چون میخواستم همه بدونن تووو زن منی ... زن باران کارابی میخواستم همه فکر کنن ما خوشبختیم ...

میخواست بره که گفتم

رمان بوک Romanbook.ir

_ اما ما که زن و شوهر واقعی نیستیم .... ما حتی خوشبخت هم نیستیم ...

برگشت.... یاخدا .. باز جوش آورد ...

داشت میومد جلو من چند قدم رفتم عقب تا خوردم به دیوار... بهم رسید بازوم رو گرفت

داد زد

+ تو دیگه یه کارابی هستی ... چه بخوای چه نخوای زن منی ... فامیلی منو داری دیلان کارابی

دستشو کنار زدم

_ بله درسته فامیلی من مجبورن کارابی ... برای اینکه فراموش کنم دنیا رو میدادم اما نمیشه... نترس فراموش نمیکنم

... ذاتا هر روز هر لحظه هر ثانیه حرفات رفتارات این حقیقتو به یادم میاره ...

_ اما اینو یادت نره من خودم یه شخصیت دارم اونم دیلان دمیر .... هیچ کسی حق نداره برام تصمیم بگیره

...هیچکسی نمیتونه وادارم کنه چجوری زندگی کنم ...

رمان بوک Romanbook.ir

+ تووو دیلان کارابی هستی

_ من ...

وسط حرفم دستشو اورد بالا

+ بسه دیگه ...

نگاه اخرشو بهم کرد و رفت بیرون درم بست ...

◇باران◇

+ خب یعنی تو زود قضاوت کردی ؟

_ هر کس دیگه ای هم اونجوری فکر میکرد کرم ...

ازش پرسیدم ولی نگفت

+ خب داداش تو بعد اینکه اونو متهم کردی ازش پرسیدی ... انتظار چه واکنشی رو داشتی ... ولی عجب سیلی از

دستش خوردی ...

_ کررم

خندید و گفت+ باران خب دیگه باید همت به خرج بدی از دلش در بیاری ... اینو دیگه بلدی؟؟ یا یادت بدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ کرم دست بردار از شوخی کردنات

لبخندی زد ... صاف نشست رو صندلی

+ باشه داداش نزن منو ... ولی باران

_ باز چیه ؟

+ ممکنه تو ... حسادت که نمیکنی؟

_ هییس کرم... تکرار نکن

+ عه داداش راست میگماا ...تو از رفتار گرم دیلان با دکتر واکنش نشون دادی

ای بابا باز این شروع کرد چرت و پرت گفتن ...

+ آدمای عاشق حسادت میکنن .... عههه باران نکنه تووو...

خودمو کشیدم جلو

_ هرگز... هرگز کرم جملتو کامل نکن

+ ولی داداش قبول کن تو به دیلان حسادت میکنی

با دست کوبیدم رو میز

_ کررررم

رمان بوک
Romanbook.ir

از جاش بلند شد + باشه باشه داداش عصبانی نشو ... من برم دیگه ...

درو باز کرد قبل اینکه بره بیرون لبخندی زد

+ حسادت ...

قبل اینکه جملشو کامل کنه از جام بلند شدم که رفت بیرون درم بست ...

رو صندلی نشستم... یعنی ممکنه حرفای کرم درست باشه ؟

نه نه امکان نداره ... من فقط نمیخواستم فراموش کنه زن عقدی منه ... نمیتونه هر جور دلش خواست رفتار کنه ....

ولی فعلا باید اشتباهم رو جبران کنم ....

بلند زدم از اتاق زدم بیرون ...

میخواستم برم بالا که مادربزرگ صدام زد

_ بله مادربزرگ

+ باران جان امشب چی دوست داری بگم اسما درست کنه ؟

_ امشب من و اون شام میریم بیرون ... با اجازه

رمان بوک Romanbook.ir

اومدم بالا ... رفتم تو اتاق

دیدم کنار بالکن ایستاده ... رفتم کنارش

_ اماده شو میریم بیرون

+ چرا

_ مگه نمیخواستی هوات عوض بشه ؟ من میرم پایین زود بیا

اومدم بیرون ... سوار ماشین شدم ...

بعد ۵دقیقه اونم اومد سوار شد ...

ماشینو روشن کردم از عمارت زدم بیرون...

♡دیلان♡

بعد اینکه از عمارت زدیم بیرون اومدیم یه رستوران غذا سفارش داد ... من چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم ... بعدش هم خواست یه جا دیگه بریم

الان هم اومدیم یه قهوه خونه کنار ساحل ...

چرا یدفه خواسته منو بیاره بیرون ؟... یعنی میخواد معذرت خواهی کنه ؟+ من ...

رمان بوک
Romanbook.ir

بهش زل زدم ... حرفتو بزن خببب

+ من نباید اون حرفا رو بهت میزدم ... اینکه چرا اینقدر عصبی بودم رو خودمم نمیدونم ...

همش همین !!! بابا یه ببخشید حدقل بگوو

دستشو اورد جلو دستمو گرفت کشید سمت خودت

یه جعبه کوچیک گذاشت تو دستم ...

بهش نگاه کردم

_ این چیه؟

+ بازش کن

یعنی برام هدیه گرفته؟؟

جعبه رو باز کردم ... باورم نمیشه ... گوشوارم بود هدیه زمرد ... شکسته بود ولی الان درست شده

از خوشحالی یه قطره اشک از چشمم افتاد ...

بهش نگاه کردم ...

_ این همونه؟ ... درستش کردی؟

رمان بوک Romanbook.ir

سرشو به نشونه اره تکون داد

لبخندی زدم و گفتم

_ ممنونم ... این خیلی برام مهمه

ازش دلخور بودم ولی با این کارش کاملا برطرف شد ...

از جاش بلند شد رفت کمی او طرف تر ایستاد ... به ساحل نگاه میکرد ...

جعبه رو تو جیبم گذاشتم ... شال گردنم رو مرتب کردم بلند شدم رفتم کنارش ایستادم ...

هیچی نمیگفتیم .... اون انگار تو افکارش غرق شده بود ...

میدونم اون ادم بدی نیست ...برخلاف ظاهر سرد و مغرورش قلب مهربونی داره اما تو چشماش غم بزرگی دیده

میشه ...

هوا کمی سرد بود ... دستامو دور خودم پیچوندم

نگاهش که به من افتاد کتش رو دراورد ...

اومدم نزدیکم کتش رو انداخت رو شونه هام ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ ممنون

+ برگردیم ؟

_ اهوم

سوار ماشین شدیم برگشتیم عمارت

خیلی خسته بودم ... همینکه رسیدم تو اتاق خودمو انداختم رو کاناپه کمی بعد چشمام گرم شد و به خواب رفتم ...

صبح که بیدار شدم اونو ندیدم ... حتما رفته شرکت ...

اماده شدم اومدم پایین تو اشپزخونه ...

ابجی اسما داشت قهوه درست میکرد

_ صبح بخیر ابجی

برگشت بهم نگاه کرد لبخندی زد

+ صبح توهم بخیر دخترم

_ ابجی کاری هست بگو کمکت کنم

+ نه دخترم تو برو سالن پیش دکتر متین

رمان بوک
Romanbook.ir

_ مگه اومده ؟+ اره دخترم تو سالن پیش اقا قدرت و اقا باران هستن

امروز چرا اومده ؟؟!! چیزی نگفته بود که

راهمو کج کردم طرف سالن ...

_ سلام استاد

دست دادم بهش متین : سلام دیلان

به اون نگاه کردم ... چرا بازم اخم کرده !!!

واااه اصلا به من چه ..

رو کردم طرف استاد گفتم

_ استاد خبر نداده بودین امروز میایین ... نمیدونستم

متین : بله درسته ... امروز برای معاینه اینا نیومدم با خودت کار داشتم ...

_ با من ؟ میشنوم استاد

دیدم نگاهش به اونه ... اها یعنی میخواد تنها باشیم

باران : من اتاق کارم هستم کاری بود در خدمتم

رمان بوک Romanbook.ir

نیم نگاهی به من کرد و رفت تو اتاق کارش ...

به استاد نگاه کردم ...

_ بله استاد

+ دیلان چرا بهم نگفتی ؟ چرا نگفتی حقیقت ازدواجتو ؟

چیییی!! ای واه فهمیده هوووف

_ کی بهتون گفته ؟

+ مهم الان اینه که کی بهم اینو گفته؟ اه دیلان اه

_ استاد دیگه کاریه که شده ... این سرنوشتم بود ... برای نجات جون داداشم مجبور بودم

+ یعنی چی مجبور بودی ... مگه اینجا قانون نداره که اینا بخوان کسی رو بکشن؟ ... دیلان الان دیگه مجبور نیستی بمونی

به اطراف نگاه کردم کسی نباشه

_ استاد لطفا شما دخالت نکنین ... الان یکی میشنوه ...

+ دیلان ازش میترسی ؟ نمیتونه تورو به زور اینجا نگه داره ...

رمان بوک Romanbook.ir

_ نمیترسم ... تا عمو قدرت خوب بشه اینجا میمونم ... میخوام اشتباه پدرمو جبران کنم

+ مجبور نیستی به این کار ... تو مگه فکر ایندت نیستی ؟

میخواستم جوابشو بدم که اون از اتاق کارش اومد بیرون

ای واای ..... اومد کنارمون

باران : دکتر کارتون تموم نشد ؟

متین : چطور مگه ؟

رو کرد طرف من

باران : برو بالا

اووف میخواد چی بهش بگه که منو فرستاد دنبال نخودسیاه ....

از کنارشون رد شدم ... برگشتم تو اتاق..

◇باران◇

+ باران خان تصورم نسبت به شما کاملا عوض شد ... چطور تونستین آینده یه دختر رو اینجوری به بازی بگیرین ؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

چی میگه این....

_ نفهمیدم دکتر ... واضح بگو+ دیلان ... به زور باهاش ازدواج کردی ... اونو از خانوادش جدا کردی

از عصبانیت دستمو مشت کردم ...

رفتم نزدیکش ایستادم

_ اقای دکتر این مسائل خانوادگیه ... به شما مربوط نیست ... من برای اینکه خونی ریخته نشه چنین تصمیمی گرفتم

+ مگه دوره ی قدیمه که چنین تصمیمی گرفتین مگه این مملکت بی قانونه؟ ... خونبس گرفتن یعنی چی ؟ اونو

محکوم به این زندان کردی ... ولی اون مجبور به ادامه این ازدواج نیست

دیگه صبرمو داره تمومه میکنه ...

_ من رئیس این خاندانم اینجا قانون رو من تنظیم میکنم ... دیگه تو مسائل خانواده من دخالت نکن ... بسلامت

کتش رو از روی مبل برداشت و رفت ...

رمان بوک Romanbook.ir

_ مردک الاغ فکر کرده کیه ...

رفتم بالا تو اتاق ... رو مبل نشسته بود

رفتم جلو دستشو گرفتم بلندش کردم

+ چیه ؟!

_ چرا به اون مردک درمورد ازدواجمون گفتی ؟

+ استاد متین؟ ... اما من نگفتم

_ اگه تو نگفتی پس کی گفته ؟... نمیفهمم چرا ایقدر به تو اهمیت میده ؟ نمیخاام اونو نزدیک زندگیم ببینم ...

+ خب برای اینکه اون استادمه جدا از این منو مثل خواهرش میدونه ... دلش نمیخواد من زندگیم بد باشه ...

_ هر کی میخواد باشههه ولی نمیتونه تو این موضوع دخالت کنه ... به اون ربطی نداره ...

از اتاق زدم بیرون ...

♡دیلان♡

_ خو من چکار کنم اخه ... انگار من گفتم بیا دخالت کن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی کی میتونه بهش گفته باشه ؟ ممکنه خانوادم بهش گفته باشه !!! هوووف

رو تخت نشستم ... باید استاد رو قانع کنم که اینجا راحتم ...

یکی در زد ...

_ بیا تو

گل بود ... _ بفرما گل

+ عروس خانم این پاکت برای شما اومده

_ برای من ؟ + اره

ازش گرفتم .... بعدش رفت بیرون ...

پاکت رو باز کردم ... یه بلیط بود ...

به نام من رزرو شده ؟؟؟؟ تاریخ امروز ..اونممممم

پاریس!!!!

جریان این چیه؟؟؟

گوشیم زنگ خورد ... بلند شدم رو میز برش داشتم ... استاد بود

رمان بوک Romanbook.ir

جواب دادم _ بله استاد

+ دیلان بلیط دستت رسید؟

به بلیط تو دستم نگاه کردم

_ استاد شما اینو گرفتین؟ برای چی

+ دیلان مجبور نیستی اونجا بمونی ... پرونده تحصیلت رو تکمیل کردم برو پاریس اونجا ادامه بده ... جایی کهارزوشو داشتی

_ اما ..

+ اما نداره دیلان ... الانم اماده شو

من فعلا سرم شلوغه قبل رفتن باهات تماس میگیرم ...

قطع کرد ... الان من چکار کنم ؟؟؟...

اینو نباید کسی ببینه ... باید حضوری برم پیش استاد باید باهاش صحبت کنم ...

باید بگم که نمیخام برم ....میخوام اینجا بمونم

اما باید بزارم اون بره شرکت ... بعدش میرم

رمان بوک
Romanbook.ir

بلیط رو زیر کتابای روی میز گذاشتم ... از اتاق زدم بیرون اومدم آشپزخونه ...

_ آبجی داروهای عمو قدرت تموم شده ... من اماده میشم یه سر میرم داروخونه و برمیگردم

+ باشه دخترم مواظب خودت باش ...

◇باران◇

اومدم تو اتاق

_ باشه کرم الان میام ...

گوشی رو قطع کردم گذاشتمش رو میز ... ساعتم رو میز بود برش داشتم دستم کردم ... کتم رو پوشیدم ...

خواستم گوشیو بردارم دستم خورد به کتابا افتاد رو زمین ...

لعنتیی ... خم شدم جمعشون کردم گذاشتمشون بالا ...

یه پاکت لابه لاشون افتاد رو زمین ...

برش داشتم ....باز کردم

چشمم خورد به بلیط

رمان بوک
Romanbook.ir

چییی؟ به اسم اونم هست !!! یعنی میخواد بزاره بره؟؟!!

دستمو مشت کردم رو میز کوبیدم

چرا به من چیزی نگفت ؟؟

احساس کردم کسی داره نزدیک اتاق میشه پاکت رو سر جاش گذاشتم ...

خودمون مشغول درست کردن لباسم کردم ...

در اتاق باز شد ... از تو آینه جلوم دیدم اونه...

ترس رو تو نگاهش میتونستم حدس بزنم ...

اومد کنار میز ایستاد ...

کارم که تموم شد از اتاق اومدم بیرون ...

اه گوشیمو یادم رفت ... برگشتم میخواستم برم تو که صداشو شنیدم

+ خداروشکر پیداش نکرده وگرنه ازم میپرسید

پس نمیخواد بهم بگه... که اینطور

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم تو اتاق ... اصلا بهش نگاه کردم ... گوشیمو برداشتم زدم بیرون ...

سوار ماشین شدم از عمارت زدم بیرون ...

یعنی میره؟! اونم بدون اینکه به کسی بگه؟

نه نه اون اینجوری نیست ....

_ اما اگه واقعا بره؟!

با مشت کوبیدم رو فرمون

_ اون دکتر لعنتیی حتما براش بلیط گرفته... اون حتما نشسته زیر پاش که از اینجا بره

زدم کنار ماشین رو یه گوشه پارک کردم ...گوشیمو دراوردم زنگ زدم کرم+ بله باران

_ کرم من نمیتونم امروز بیام ... خودت جلسه رو یه جوری اداره کن

+ اما باران ...

گوشی قطع کردم انداختمش رو صندلی ...

رمان بوک
Romanbook.ir

باید برگردم ... راه افتادم سمت عمارت

رسیدم عمارت ... پیاده شدم اومدم داخل ... رفتم بالا تو اتاق

کسی نبود ... رفتم لابه لای کتابای رو میز رو نگاه کردم

_ نیست ... یعنی رفت ؟ بدون اینکه چیزی به کسی بگه گذاشت رفت ؟؟؟!!!

گوشیمو دراوردم بهش زنگ بزنم ...ولی پشیمون شدم

_ بزار بره ... اون نمیخواست اینجا بمونه چرا جلوشو بگیرم ...

اومدم پایین سر راهم ابجی اسما رو دیدم

_ ابجی یه لحظه

+ بله پسرم

_ من میرم تو حیاط بابامو بیار پیشم

+ چشم

اومدم بیرون رو مبل نشستم ...

ربع ساعت بعد بابامو ابجی اورد

_ ممنون ابجی ... میتونی بری

رمان بوک
Romanbook.ir

دست بابامو گرفتم ...

_ بابا اون رفت ... برای همیشه رفت

_ میدونم بهش عادت کرده بودی ... برات سخته رفتنش ولی فراموش میکنی ...

بلند شدم زل زدم به رو به روم

_ فراموش میشه .... جوری که انگار اصلا وجود نداشت

_ اما چرا من از رفتنش ناراحتم ... حال خودمو درک نمیکنم پدر ... میخواستم اون خوشحال باشه

_ اما اینجا موندن خوشحالش نمیکرد .... رفتنو انتخاب کرد...

کاش اینجوری تموم نمیشد ...

بابامو به اتاقش برگردوندم ... خودم برگشتم تو اتاق ...

رو تخت نشستم ... به کاناپه رو به روم زل زدم ...

جایی که اون هر شب میخوابید ...

جای خالیش تو این اتاق حس میشد ... از این تعجب میکنم که چرا حتی از ابجی اسما هم خدافظی نکرده ؟ اخه ابجی

رمان بوک Romanbook.ir

که باهاش مهربون بود ...

هوووف دیگه فکرم به جایی نمیرسه ...

بلند شدم کتم رو دراوردم انداختم رو تخت ... گوشیمو دراوردم گذاشتم رو میز ..

چشمم خورد به گوشواره هاش ... چطور اینا رو با خودت نبرده؟؟ مگه نمیگفت اینا براش ارزشمنده؟

یعنی احتمالش هست نرفته باشه؟؟؟

اما الان کجاست ؟!

از اتاق زدم بیرون اومدم اشپزخونه ...

_ ابجی اون کجاست ؟

+ عروس خانم رو میگین؟ گفت میخواد بره داروهای اقا قدرت رو بگیره و برگرده ... خیلی وقته رفته اما نمیدونم

چرا هنوز برنگشته

از اشپزخونه زدم بیرون ... گوشیمو دراوردم زنگزدم به این دکتره ... اون حتما میدونه...+ بله

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اون کجاست ؟ کجا فرستادیش بره؟! میدونم بلیط کار تو بوده

_ اقا باران چی میگین شما ؟ اره من خواستم که از اون عمارت بره اما دیلان چند ساعت پیش اومد اینجا گفت که

نمیخواد بره گفت میخواد عمارت بمونه ... مگه هنوز نرسیده؟

گوشی رو قطع کردم ؟ اگه نرفته پس الان کجاااست!!!

شمارشو گرفتم بهش زنگ زدم ... خاموشه!!!

یعنی کجا رفته که تاحالا نیومده ...

زنگ زدم کرم جریان رو بهش گفتم

گفتم خودشو برسونه اینجا

اومدم بیرون ... اورهان رو صدا زدم بیاد

+ بله اقا

_ خانمم رفته بیرون هنوز برنگشته ... بچه ها رو جمع کن برین خوب بگردین ... زود باشین

_ چشم اقا

رمان بوک Romanbook.ir

برگشتم داخل ... میخواستم برم اتاق کارم مادربزرگ صدام زد

_ بله مادربزرگ

آزاده : چه خبر شده ؟ چرا ایقدر آشفته ای پسرم ؟

_ چیزی نیست ...

کرم : داداش ... خبری نشد ؟

برگشتم به کرم نگاه کردم ...

آزاده : یکیتون بگه اینجا چه خبره ؟

به مادربزرگ نگاه کردم ...

_ اون ... نیستش

آزاده : دختره رو میگی ؟ یعنی چی نیست... کجا میتونه رفته باشه ؟ اصلا چرا رفته ؟!

_ فکر میکردم برای همیشه رفته اما ابجی گفت بهش گفته میره داروخونه و برمیگرده

_ اما الان چند ساعته که رفته ... ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : چه اتفاقی باران ... اون دختره چیزیش نمیشه برمیگرده ذاتا جایی رو هم نداره که بره

اشاره کردم به کرم اومدیم تو اتاق

_ کرم مطمعنم اتفاقی براش افتاده ... گوشیش هم خاموشه ... سابقه نداشته اینقدر دیر کنه

+ باران اروم باش ... انشالله که خبری نباشه ... دکتره چی گفت

با پا زدم زیر صندلی ...

_ تقصیر اون لعنتیه ... حساب این کارشو پس میده

گوشیمو برداشتم زنگ زدم به اورهان

_ چیشد ؟ پیداش کردین ؟

+ نه اقا ... بچه ها همه جا رو گشتن ولی اثری از خانم نیست ...

قطع کردم گوشی رو انداختم رو میز

+ باران ای بابا ... صبر داشته باش ... شاید رفته باشه کمی هوا بخوره تو ایقدر شلوغش کردی

رمان بوک Romanbook.ir

_ این همه مدت ؟؟ نه نه اینجوری نمیشه ... زنگ بزن به ارکان بگو یه تیم بفرسته برای پیدا کردنش

+ باشه داداش ...

ارکان رفیقمه تو اداره ی آگاهی ...

اومدم کنار پنجره ایستادم ...کاش اتفاقی براش نیوفته باشه

♡دیلان♡

چشمام رو کم کم باز کردم ... کمی طول کشید تا چشمام به نور عادت کرد ...

خواستم دستمو تکون بدم که متوجه شدم دست و پام بسته شده ... چرا دست و پام بستس؟؟؟هاا؟

اهاا لعنتی یادم اومد

بعد خرید داروهای عمو قدرت رفتم پیش استاد بلیط رو بهش پس دادم و گفتم که نمیخوام برم ... بعدش تاکسی گرفتم

که برگردم عمارت اما قبل رسیدن پیاده شدم میخواستم کمی پیاده روی کنم ... اما نمیدونم چیشد یکی از پشت چیزی

رمان بوک Romanbook.ir

گذاشت رو دهنم و بعدش از هوش رفتم ...

به اطرافم نگاه کردم

بهش میومد داخل یه کلبه چوبی باشم ...

داد زدم

_ کسی اینجاااا نیست ؟ یکی کمک کنه

_ اهاااای یکی کمکم کنه ... کسی صدامو میشنوه

حالا من چکار کنم ! ... اخه چرا منو دزدیدن ؟ کار کی میتونه باشه ؟؟؟

اینجا خیلی سرده ... من اینجا چجوری زنده بمونم ؟؟!!

هوا داشت تاریک میشد ... خدایا خودت کمکم کن ...

◇باران◇

_ چرا تا الان خبری نشده ؟ شب شده اما نتونستن پیداش کنن

کرم : پیدا میشه باران ... نگران نباش

در اتاق باز شد نگاه کردم دکتره بود

رمان بوک
Romanbook.ir

_ تو دیگه اینجا چه غلطی میکنی ؟

متین : دیلان کجاست ؟

حمله کردم سمتش یقشو گرفتم

فریاد زدم _ توی عوضی باعث این اتفاقاتی ... بعد میپرسی اون کجاست ؟

کرم اومد جلو منو ازش جدا کرد هلم داد عقب

کرم : اروم باش باران ... این چه کاریه

متین : من فقط میخواستم دیلان زندگی جدیدی رو شروع کنه خواستم دوباره سمتش حمله ور بشم که کرم جلومو گرفت

از لای دندونای قفل شدم گفتم

_ گمشو بیرون تا دندوناتو تو دهنت خورد نکردم

کرم : دکتر شما بفرمایید برین خبری شد خودم بهتون اطلاع میدم ...

اون که رفت کرم برگشت با اخم بهم زل کرد گفت

+ واقعا باران اینکار در شان تو بود؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس عمیقی کشیدم

_ حقش بود ... اون نباید بین من و اون قرار میگرفت

+ چی بگم اخه ... تو کی به حرفام گوش کردی ... اینجا موندن من بی فایدس میرم پیش ارکان خبری شد زنگ میزنم

_.. باشه کرم ...

رفت بیرون درم بست ... رو صندلی نشستم

سرمو رو میز گذاشتم ...

اگه چیزیش بشه من چکار کنم؟!!!

الان کجایی؟

لطفا حالت خوب باشه ... تحمل کن نترس پیدات میکنم ...

♡دیلان♡

کل شب از سرما و استرس خوابم نبرد ...

اخه چرا کسی پیداش نیست ؟

منو چرا گرفتن ؟ باید هر جور شده دستامو باز کنم ... تا کسی نیست باید فرار کنم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

به اطرافم نگاهی کردم شاید چیزی پیدا بشه ...

یه تیکه شیشه شکسته زیر هیزم های کنار دیوار توجهمو جلب کرد ...

خودمو رو زمین کشیدم ... به هر نحوی بود خودمو رسوندم بهش ... از پشت سر دستمو بهش رسوندم برش داشتم ...

با عجله شیشه رو میکشیدم رو طنابی که دستم باهاش بسته بودن ...حس میکردم انگشتام زخمی شده ولی برام مهم نیس... باید هر چه زودتر از اینجا برم ...

_ هوووف زود باش دیلان ... پاره شو دیگههه

یه کم دیگه که کشیدم طناب پاره شد ...

_ وای خدایا شکرت..

طنابو از دستم جدا کردم ... مچ دستام کبود شده بود ... پاهامو هم باز کردم ... از رو زمین بلند شدم

چشمام سیاهی رفت دستمو به دیوار گرفتم ...

چون یدفه بلند شدم سرم گیج رفت ..

رمان بوک
Romanbook.ir

بهتر که شدم درو باز کردم از کلبه زدم بیرون ...

اطرافم همش درخت بود ... اینجا دیگه کجاست ؟؟؟

منو اوردن تو جنگل دورافتاده ...

دوییدم طرف درختا وارد جنگل شدم ... باید از کلبه دور بشم ...

نمیدونستم دارم کجا میرم ....باید کمک بخوام

تو جیب پالتوم گوشیمو دراوردم ... روشنش کردم

لعنتیی ... اینجا آنتن نمیده

راهمو ادامه دادم ... کمی اومدم جلوتر ... دیدم آنتن اومد بالا

_ خداروشکر ... لطفا قطع نشو لطفا لطفاا

دستمو بالا بردم رو تماس کلیک کردم ...

_ اااخ

یه چیزی خورد تو سرم و افتادم رو زمین و سیاهی مطلق ....

لای چشمام رو کمی باز کردم سرم درد میکرد

_ ایی

رمان بوک Romanbook.ir

چشمامو که کامل باز کردم یکیو بالاسرم دیدم

کلاه پوش مشکی رنگی سرش بود فقط چشاش مشخص بود ...

میخواستم بلند شم که یه تیکه پارچه رو دهنم گذاشت

دستامو بالا اورد رو دستاش گذاشتم زور میزدم که هلش بدم عقب ولی توانشو نداشتم

مشت میزدم رو شونشبا تمام توانم با دستم به گردنش چنگ میناختم که ولم کنه ولی رهام نمیکرد ... چشمام دیگه داشت بسته میشد ...

دستمو به سرش رسوندم کلاهش رو گرفتم کشیدم

دیگه نفسی برام نمونده بود ... همینکه کلاهو از سرش بیرون کشیدم چشمام بسته شد و سیاهی مطلق ...

چشمام رو باز کردم ولی تار میدیدم ... به شخصی که رو به روم ایستاده بود لبخندی زدم ... خودشه

_ میدونستم پیدامم میکنیی... میدونستمم

چشمام رو باز و بسته کردم ... اما با جای خالیش روبه رو شدم ... کسی نبود ... یعنی خیال بود !!

رمان بوک
Romanbook.ir

حالم خوب نیست ... سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم ... دیگه تحمل ندارم ... لطفا رهام نکن...

چشمام سنگین شد دیگه چیزی نفهمیدم

◇باران◇

اصلا نتونستم بخوابم ... من نتونستم ازش محافظت کنم ..نتونستم

در اتاق باز شد ... ارکان و کرم و جهان اومدن داخل

ارکان : باران خبری دارم

از جام بلند شدم

_ بگو که پیداش کردی ؟

کرم : نه داداش ولی ردی ازش پیدا کردیم

ارکان : ساعتی پیش گوشیش روشن شده ولی بعدش خاموش شده ... سیگنال گوشی رو ردیابی کردیم ... مکانی که

روشن شده مشخص کردیم

کتم رو صندلی برداشتم

رمان بوک Romanbook.ir

_ بریم

از عمارت زدیم بیرون ...

پیدات میکنم ... کمی دیگه صبر کن ...

به مکانی که ردیابی شده بود رسیدیم

پیاده شدم ...

_ همتون پراکنده بشین همه جا رو خوب بگردین زودباشین

رو کردم طرف کرم و جهان

_ شما هم برین ... پیداش کردین زنگ بزنین

راه افتادم طرف جنگل ... همه جا رو گشتم

کمی که جلوتر رفتم از دور یه کلبه رو دیدم

دوییدم سمتش ... اطراف کلبه رو با دقت نگاه کردم... کسی نبود

از پله ها اومدم بالا پشت در قرار گرفتم ...

صدایی نمیومد ... دست گیره رو کشیدم قفل بود

رفتم عقب یه لگد زدم تو در ... بازش کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم داخل ... گوشه ی دیوار بود ... خداروشکر پیداش کردم ...

رفتم جلوش زانو زدم ... تکیه شو از دیوار گرفتم

تکونش دادم

_ چشماتو باز کن ... میشنوی صدامو ...

با نگرانی بهش زل زدم ... با دستام صورتش رو گرفتم

_ خواهش میکنم چشماتو باز کن ... ده یالا به هوش بیا لعنتیی

دیدم پلک هاش تکون خورد ... چند باری پلک زد چشماشو باز کرد ...

نگاهش به من خورد ... با شک و تردید نگاهم میکرددستشو اورد بالا گذاشت رو صورتم ... انگار باورش شد

با لحن ارومی زمزمه کرد

+ خودتی ... میدونستم پیدام میکنی ... میدونستم ... میای دنبالم ...

صورتش از درد جمع شد ... با لحن نگرانی بهش گفتم

رمان بوک Romanbook.ir

_ حالت خوبه ؟

اون فقط بهم زل زده بود چیزی نمیگفت ...

تو آغوشم کشیدمش گفتم

_ نترس ... از اینجا میبرمت ... کسی که اینکارو باهات کرده رو پیدا میکنم

♧دانای کل♧

دور تا دور کلبه رو بنزین ریخت ... فندک را دراورد

_ امروز کارت تمومه دیلان ... تو زنده نمیمونی ... تقصیر خودت بود ... نباید وارد زندگی باران میشدی ... اونو ازم گرفتی ... اما من نمیزارم

فندک را انداخت و کلبه کم کم جلو چشمانش اتیش گرفت

_ دیلان تو خودکشی کردی ... اره اره خودکشی کردی ... من کاری نکردم

◇باران◇

به دستاش نگاه کردم ... همش زخمی و کبود

رمان بوک
Romanbook.ir

از آغوشم درش اوردم

_ باید بریم

یدفه به سرفه افتاد ... فضای کلبه یدفه گرم شد حس کردم یه چیزی درست نیست ... به اطراف نگاه کردم ... کل کلبه رو دود گرفته بود

از جام بلند شدم ... خودمم به سرفه افتاده بودم

لعنتی کلبه رو اتیش زدن

صدای داد جهان رو بیرون می شنیدم که صدام میزد

اونو بلند کردم

_ باید بریم زودباش

بهم تکیه داد راه افتادیم سمت در

سرفه های پی در پی نفسمون رو بریده بود ...

همین که میخواستیم نزدیک در بشیم متوجه شدم از سقف یه تیکه چوب افتاد

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو محافظ صورتش قرار دادم ... خورد رو دستم و افتاد رو زمین

اون نفس کم اورد حالش بد شد تو بغلم از هوش رفت ..

_ چشماتو باز کن ... اه لعنتیی

دست بردم زیر پاش کشیدمش تو بغلم بلندش کردم ...

با پا زدم تو در بازش کردم ... از کلبه زدم بیرون

چند متر اون طرف تر گذاشتمش رو زمین ...

جهان و کرم با دیدن ما اومدن

سرشو با دستام گرفتم

_ چشماتو باز کن ... نفس بکش

جهان : داداش.. داداش حالت خوبه؟

_ من خوبم اما اووندستمو رو صورتش کشیدم ...

جهان : داداش ببین نفس میکشه ؟

نبضش رو گرفتم ... اره میزد

جهان : پس چرا به هوش نمیاد ؟

رمان بوک Romanbook.ir

_ نمیدونم جهان نمیدونم ....

داد زدم _ امبولانس کجااست

کرم : زنگ زدم الان میرسه

موهاشو رو صورتش کنار زدم ...

_ خواهش میکنم چشماتو باز کن لعنتیی

یدفه شروع کرد به سرفه کردن ... لبخندی رو لبام نقش بست ... خداروشکر

چشماشو باز کرد نگاهش افتاد به ما

با لحن ارومی گفت : چیشده ؟ چه اتفاقی برای من افتاده ؟

_ نترس من اینجام ... چیزی نیست

نشست با نگرانی بهم زل زد

دیلان : تو حالت خوبه ؟ چیزیت که نشده؟

_ من خوبم ... تو به هوش که اومدی بهترم شدم

جهان و کرم مارو تنها گذاشتن

دستاشو انداخت دور گردنم منو کشید تو آغوشش

رمان بوک
Romanbook.ir

دیلان : ممنون که جونمو نجات دادی ... یه جون بهت بدهکارم منم تو بغلم سفت گرفتمش ...

_ نه ... تو هیچ چیزی بهم بدهکار نیستی

من نمیتونم اونو از دست بدم ... کسی که اینکارو باهاش کرده پیدا میکنم ... نمیزارم با ترس زندگی کنه .....

رفتیم بیمارستان خداروشکر زخم هاش سطحی بود ...

الانم تو راه برگشت به عمارتم ... بهش نگاه کردم ...خوابش برده

اخه کی باهاش دشمنی داره که این بلا رو سرش اورده؟!

یا هدفشون من بودم ؟

گوشیم داشت زنگ میخورد ...ماشینو یه گوشه نگه دارم ... جواب دادم

_ بله جهان

+ کجایی داداش ... ما رسیدیم عمارت هنوز نرسیدی که

_ دارم میام نزدیکم

+ باشه داداش منتظریم

رمان بوک Romanbook.ir

♡دیلان♡

با صداش بیدار شدم ... چشمام رو باز کردم

+ دارم میارم نزدیکم

خستگی از سرو روم میبارید ... گوشی رو قطع کرد

نگاهش افتاد به من

+ حالت خوبه ؟

_ خوبم ...

+ چرا اجازه ندادی بستری بشی ؟_ نیازی نبود .. واقعا میگم حالم خوبه ... فقط میخوام زودتر بریم خونه

+ هر جور میلته

ماشینو روشن کرد ... حرکت کرد به سمت خونه

نگاهمو به بیرون پنجره دوختم ...

چقدر این هوا دلگیره ... حس میکنم تو این دنیا جایی برام باقی نمونده که اونجا احساس خوشبختی کنم ...

رسیدیم ... از ماشین پیاده شدیم

رمان بوک
Romanbook.ir

همه اومدن جلو در ...

آزاده خانم اون رو بغل کرد

آزاده : باران پسرم نمیدونی چقدر ترسیدیم بلایی سرت بیاد ... الان حالت خوبه ؟ چیزیت که نشده ؟

باران : من خوبم مادربزرگ

آزاده خانم با نفرت بهم نگاه کرد

آزاده : همش تقصیر این دخترس ... از روزی که اومده تو این عمارت هیچ روزی نبوده که آسایش داشته باشیم

باران : مادربزرگ

آزاده : چیه ... مگه دروغه؟!

رو کرد طرف ابجی اسما

باران : ابجی ببرش اتاق باید استراحت کنه

اسما : چشم اقا باران

ابجی اومد دستمو گرفت

اسما : بیا بریم دخترم

رمان بوک Romanbook.ir

لبخندی به روش زدم دنبالش راه افتادم ...

چه انتظاری داشتی دیلان ؟ فکر کردی اونا منتظر تو بودن ؟ فکر میکردی براشون مهم بود که نبودی؟

نه ... حتما خیلی هم خوشحال بودن که من نبودم به خصوص آزاده خانم

من ذاتا برای کسی مهم نیستم ... هوووف

اومدیم تو اتاق ... رو مبل نشستم

+ دخترم من میرم برات غذا بیارم حتما گسنته

_ نه ابجی نمیخواد اشتها ندارم ... خستمه میرم حموم بعدش میخوام بخوابم

+ باشه دخترم هر جور که تو بخوای

رفت بیرون درم بست

بلند شدم لباس نو برداشتم رفتم حموم ...

بعد نیم ساعتی از حموم درومدم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

احساس سبکی بهم دست داد ...شونه برداشتم اومدم رو کاناپه نشستم ... مشغول شونه کردن موهام شدم ..

در میزدن

_ کیه

+ مساعد هستی بیام تو

اها اونه ...

_ اره بیا تو

درو باز کرد اومد تو ... اومد کنارم رو کاناپه نشست

موهام بهم گره خورده بود ... جای ضربه ای که به سرم خورده بود درد میکرد ...

باز مشغول شونه زدن شدم که دستشو گذاشت رو دستم

+ بزار من برات انجام میدم

شونه رو ازم گرفت خودش شروع کرد شونه کردن موهاماین لحظه احساس ارامش بهم دست داد ...

چی میشد همیشه همینجوری مهربون میبود؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

+ میگم ...

بهش زل زدم ... منتظر بودم ادامه حرفشو بزنه

+ نمیخوام اذیت بشی ولی چیزی یادت هست ؟ کسی رو ندیدی ؟

_ نه چیزی یادم نمیاد کسی رو هم ندیدم ...

نگاهم افتاد به دستش ...دستشو گرفتم

_ دستت ... سوخته... چرا بیمارستان بودیم دستتو نشون دکتر ندادی ؟

+ چون فکر میکردم چیز مهمی نیست از اون لحاظ

میخواست دستشو بکشه که نزاشتم

_ صبر کن عفونت میکنه اینجوری

بلند شدم از توی کشوی میز یه کرم سوختی دراوردم ...

برگشتم سرجام نشستم دستشو گرفتم

روش کرم مالیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ تقصیر از منه ... چرا من متوجه نشدم ؟ ... اگه میدیدم همونجا نشون دکتر میدادم

سوختگی دستش سحطی بود ... بخاطر من اینجوری شده ...

اه دیلان اه

◇باران◇

زل زده بودم به دستم که تو دستش بود ...

+ باران

با بهت و تعجب بهش نگاه کردم ... برای اولین بار اسممو صدا زد ...

حس کردم این لحظه برام شیرین ترین لحظه بود ...

اون خودشم انگار باورش نمیشد اسممو صدا زد

دستمو رها کرد خجالت زده نگاهشو ازم گرفت

+ اگه .. اگه بخاطر من اتفاقی برای تو می افتاد چی؟! ... اون موقع نمیتونستم خودمو ببخشم

_ همه چی تموم شد خب ... نمیخواد دیگه بهش فکر کنی ...

رمان بوک
Romanbook.ir

صاف نشستم

_ من فکر میکردم رفتی ...

+ رفتم ؟ کجا ؟

بهش نگاه کردم

_ بلیط رو دیده بودم .... وقتی برگشتم تا نیستی فکر کردم رفتی

+ اما من تا عمو قدرت خوب نشده جایی نمیرم ... بعدشم چطور فکر کردی من بدون اینکه به کسی بگم یا خدافظی کنم از اینجا برم ...

_ اما تو اینجا خوشحال نبودی ... خیال هایی داشتی برای ایندت برای همین ...

+ فکر کردی که رفتم؟ هیچ منو نشناختی ... به هر دلیلی هم باشه بازم من بدون خدافظی جایی نمیرم ...

از جام بلند شدم

_ بلند شو برو پایین ... شامتو بخور

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اشتها ندارم میخوام استراحت کنم

_ نمیشه دوروزه چیزی نخوردی

+ لطفاا ...

به صورتش نگاه کردم ... ازش خستگی میبارید ...

درسته ... بیشتر به استراحت نیاز داره ..._ باشه ولی رو تخت بخواب ...

میخواست چیزی بگه که گفتم

_ اعتراض هم نمیخوام بشنوم ... تو استراحت کن من فعلا کار دارم میرم پایین

+ اهوم ...

اومدم بیرون اتاق درو بستم ... از پله ها داشتم میومدم پایین که دریا خورد بهم

+ وای باران ببخشید

چرا یجوری شده... انگار وحشت زدس

_ دریا ؟؟ حالت خوبه ؟ رنگت پریده

رمان بوک
Romanbook.ir

+ هیییچ ... خوبم خوبم ... من برم اتاقم ... فعلا

از کنارم رد شد رفت بالا... چش بود یعنی !!

اومدم برم تو اتاق کار که عمو صدام زد ... برگشتم بهش نگاه کردم ...

+ دختره چیزی نگفت ؟ کسی رو دیده یا نه ؟

_ دختره اسم داره عمو ... نه ندیده ...

برگشتم راهی اتاق کار شدم ... اومدم تو درو بستم

رو صندلی نشستم ... گوشیمو دراوردم زنگ زدم به ارکان

+ بله داداش

_ ارکان چیزی دستگیرت نشد ؟

+ تاحالا که نه داریم فیلم های ضبط شده دوربین ها رو نگاه میکنیم شاید چیزی پیدا شد

_ چیزی پیدا کردی خبر بده

+ باشه

رمان بوک Romanbook.ir

قطع کردم گذاشتمش رو میز ... کی با من دشمنی داره ؟ اخه کی؟!

پیدات میکنم ... هیچ کس حق نداره به زن من دست بزنه

اون یکی هم هنوز اعتراف نکرده کی اجیرش کرده بود ...

بلند شدم از اتاق زدم بیرون ... امروز روز سختی بود

اومدم بالا اروم درو باز کردم اومد داخل اتاق

نگاه کردم دیدم خوابه ...

لباسامو عوض کردمو اومدم رو کاناپه نشستم ...

بهش زل زدم ... اگه امروز کمی دیرتر رسیده بودم اون الان اینجا بود ... از دستش داده بودم ...

بلند شدم از روی تخت یه بالشت برداشتم گذاشتم رو کاناپه ... دراز کشیدم

دستمو رو چشام گذاشتم و کمی بعد چشمام گرم شد و خوابیدم ...

+نههههه

رمان بوک
Romanbook.ir

با صدای دادش از خواب پریدم ...

بلند شدم کنارش رو تخت نشستم ... نفس نفس میزد ... عرق کرده بود

بازوش رو گرفتم

_ نترس کابوس دیدی... منو ببین من اینجام ... اروم باش

یدفه خودشو انداخت تو آغوشم ... خشکم زد

_ اروم باش ... اینجا جات امنه

+ یادم اومد

چی یادش اومد؟!!

از بغلم اومد بیرون ... منتظر نگاهش کردم

+ یادم اومد ... یه زن بود ... اونی که میخواست منو خفه کنه یه زن بود+ مطمعنی ؟ ...

_ اره ... قبل اینکه از هوش برم کلاهشو دراوردم موهاش ریخت بیرون ولی قیافشو ندیدم

یعنی کی میتونه باشه!!!! یه زن؟

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

از رو میز یه لیوان اب برام ریخت ... ازش گرفتم ...

_ ممنون

اب رو خوردم ... لیوانو ازم گرفت گذاشت رو میز

خودشم بلند شد رفت رو کاناپه نشست

+ بخواب ... نگران این مسئله هم نباش ... پیداش میکنم

لبخندی به روش زدم ... دراز کشیدم ... ایقدر خسته بودم که زود چشمام گرم شد و به خواب رفتم ...

صبح که بیدار شدم دیدم نیست ... اماده شدم اومدم پایین خواستم کمک ابجی کنم اما نزاشت

گفت باران بهش گفته من استراحت کنم

اما خب حوصلم سر میره ... حالا هم اومدم تو حیاط به گل ها اب میدم ...

_ دلتون برام تنگ شده بود مگه نه؟

+ دیلاااان

رمان بوک
Romanbook.ir

صدای بابام بود؟!!!!

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... وااای بابامه

+ دیلاااان دخترم

دوییدم پریدم تو بغلش

_ بابایی ... باباجونم

اونم منو سفت تو اغوشش گرفت

+ دختر قشنگم

از آغوشش اومدم بیرون ... سرمو بوسید

اشکام سرازیر شد ... چقدر دلم براش تنگ شده بود

_ بابامم

+ دخترم حالت خوبه ؟ چیزیت که نشده ؟ بلایی که سرت نیاوردن ؟

_ بابا تو از کجا میدونی ؟

+ ادمای باران اومده بودن تو محله سراغ تورو میگرفتن ... مطمعن بودم حتما چیزی شده که دنبالت میگردن ... از

رمان بوک Romanbook.ir

یکیشون پرسیدم گفت گم شدی و احتمال دادن دزدیده شدی

به اطراف نگاه کردم ... کسی نبود ...

دستاشو گرفتم

_ بابا من حالم خوبه ... لطفا دیگه برو ... کسی نباید تورو اینجا ببینه

+ ازشون میترسی دیلان ؟ اونا چیکار کردن باهات؟ هاا؟

_ بابا توروخدا برو اگه...

آزاده : با پای خودت اومدی اینجا قاااتللل

با داد آزاده خانم به پشت سرم نگاه کردم

وااای یا خدا ... اسلحه دستش بود نشونه گرفته طرف بابام

جلو بابام ایستادم

_ آزاده خانم لطفاا دست نگه دارید ... این چه کاریه

آزاده : به چه جراتی پاشو گذاشته خونه من ... قاتل ... امروز نمیزارم قسر در بره

خدایاا چکار کنم حالاا

رمان بوک
Romanbook.ir

اقا حسن و اقا فرید هم اومدن بیرون اونا هم اسلحه هاشونو دراوردن طرف بابام گرفتن

سعید : دیلاان برو کناار

برگشتم طرف بابام ... دیگه داشتم پس میوفتادم

بابامم اسلحه همراهش بود به طرف اونا گرفته بود

_ بابا تو رو خدا اسلحه رو بیار پایین

_ خواهش میکنم همتون دست نگه دارین ... لطفاا

نگاهم افتاد به باران که داشت میدوید طرف ما

رسید اومد مقابل من جلوی خانوادش ایستاد

درسته ... هیچ وقت ما نمیتونیم در کنار هم باشیم

بخاطر اشتباه پدرم من همیشه طرف دشمنم ...

باران : اینجا چه خبرههه ؟

جلوی بابام ایستادم که ازش محافظت کنم

آزاده : این قاتل اومده خونه من ... نمیزارم زنده بمونه

رمان بوک
Romanbook.ir

_ آزاده خانم ... بابام فقط اومده منو ببینه ... نگرانم بود فقط همین ...لطفاا اینکارو نکنین

رو کردم طرف بابام

_ بابا لطفا به خاطر من اسلحه اتو بیار پایین خواهش میکنم

بابام اسلحه رو کشید پایین

برگشتم با نگاهی پر از التماس به باران نگاه کردم ... خواهش میکنم توهم یه کاری بکن

باران : مادربزرگ ... عمو ... فرید... اسلحه هاتونو بیارین پایین

آزاده : باااران ... نمیشهه ... اون پسرمو فلج کرد ... عروسمو ازم گرفت ... با بی رحمی تمام مادرتونو کشتتت ...

اون نزاشت آیتن بزرگی پسراشو ببینه ... آتیش دلم هنوز که هنوزه خاموش نشدهه

به باران نگاه کردم ... دستاشو مشت کرده بود

باران : مادربزرگ اسلحه اتو بیار پایین ... لطفا تمومش کن

نفرت تو نگاه ازاده خانم هیچ وقت از بین نمیره

رمان بوک Romanbook.ir

همشون اسلحه هاشونو اوردن پایین

باران اومد جلو ... با اون نگاه پر خشمش ترسیدم بلایی سر بابام بیاره ... جلوی بابام قرار گرفتم

رو کرد طرف نگهبانا گفت

باران : ببرینش

بابامو گرفتن با خودشون بردن

سعید : دیلان ... دیلان

_ بابا .. باباا

خواستم برم دنبالش که بازوم رو گرفت

+ تو کجاا

_ میخوام با بابام صحبت کنم

+ نمیشه برو داخل

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

_ میخوام اونو ببینم ... بابامو ببینم چه مشکلی هست ؟+ بهت گفتم خانوادتو فراموش کن ... اگه بری دنبالش دیگه نمیتونی برگردی ...

جهنم ... میرم دنبال بابام ... خواستم برم که باز بازوم رو گرفت کشید سمت خودش ...

+ تو انگار حرف حساب حالیت نمیشه

منو کشید دنبالش خودش

_ ولم کن میخوام برم بابامو ببینم ... ولم کن

رهام کرد هلم داد جلو

با عصبانیت داد زد

_ برو تووو

دستامو مشت کردم ...لعنت بهت

اومدم داخل یک راست رفتم سراغ اتاقم ...

درو محکم بستم اومدم کنار پنجره ایستادم

اشکام سرازیر شد ... هیچ وقت من نباید رنگ خوشبختی ببینم

رمان بوک Romanbook.ir

یکدفه در اتاق باز شد ... نگاه کردم اون بود

با عصبانیت اومد مقابلم ایستاد ...اشکامو پاک کردم

+ چرا بابات اومده بود اینجا ؟

هه اقا رو باش ...

_ اخه این سوالیه که میپرسی ؟ معلومه اومده بود منو ببینه نگرانم شده بود ... نگرانی یک پدر برای دخترش کجاش بده؟

انگشتش رو مقابلم گرفت

+ بهت گفته بودم تو دیگه خانواده ای نداری ... بااید فراموش کنی ... اون پدرت حق نداره پاشو بزاره خونه من ... فهمیدییی؟

فهمیدی اخرش رو با داد گفت ... برگشت از اتاق زد بیرون

_ نمیتونم ... نمیتونم فراموش کنم ... اخه چجوریی؟!!

چند ساعتی از رفتن بابام میگذره ... حوصله پایین رفتن نداشتم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

دلم برای داداش و خواهرم تنگ شده ... هوووف

در اتاق باز شد نگاه کردم دیدم دریاست ... این دختره باز چیکار داره!!

بلند شدم اومد کنارم ایستاد

+ شاهد بودم پایین دیدم چیشد ... راستش ناراحت شدم ... هر چی باشه پدرته باید میزاشتن باهاش صحبت کنی

اصلا حوصله این دختره ندارم ...

+ شنیدم وقتی انداختنش بیرون افراد باران کتکش زدن ...

با بهت بهش زل زدم ... چی گفت ؟

_ الان چی گفتی ؟ بابامو زدن ؟

+ اره ... خب دیگه نباید میومد عمارت ... اشتباه کرد

از عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم ... چطور تونست اینکارو کنه

از کنارش رد شدم از اتاق زدم بیرون

باید برم ... باید بابامو ببینم

رمان بوک
Romanbook.ir

از پله ها اومدم پایین خواستم از در بزنم بیرون که آزاده خانم جلوم رو گرفت

آزاده : هی کجا میری ؟

_ میخوام برم بابامو ببینم ... نمیتونین جلومو بگیرین

بازوم رو گرفت فشار داد

آزاده : تو هیچ جایی حق نداری بری_ ولم کن

میخواستم دستم رو بکشم ناخوداگاه اروم هلش دادم عقب

نگاهم افتاد به باران که رو پله ها بود ...

لعنتیی..سرمو انداختم پایین

اومد پایین کنارم ایستاد

آزاده : اه باران میبینی چجوری رفتار میکنه با من ؟! اخه مگه من چی گفتم که منو هل داد

با تعجب سرمو بالا گرفتم اول به آزاده خانم نگاه کردم بعد زل زدم به اون

_ اما ...

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : هیس.. چیزی نگو ... برو تو اتاقت

_ نه نمیرم ... میخوام برم بابامو ببینم ... باید خودم ببینم حالش خوبه ..

دستمو گرفت کشید طرف خودش

+ تو هیچ جا نمیری برو تو اتاقت

حالم دیگه ازش بهم میخوره ...به چشماش زل زدم

_ اگه نرم چیکار میکنی ؟ هاا؟ منو هم مثل بابام که کتک زدین کتک میزنی؟

روشو برگردوند به آزاده خانم نگاه کرد ...

_ تو سر قولت نموندی ... نمیتونی جلومو بگیری میخام برم برو کنار ...

خواستم از در بزنم بیرون که دستمو گرفت کشید

_ ولممم کن ... گفتم ولم کن میخوام برم ..

به حرفام گوش نمیکرد ... اوردم تو اتاق دستمو ول کرد

با گریه گرفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ ده اخه لعنتی میخوام بابامو ببینم کجای کارم اشتباهه ؟

خواهش میکنم بزار برم ... برای اخرین بار میخوام ببینمش

.. لطفاا

برگشت از اتاق زد بیرون ... نشستم رو زمین

با صدای بلند زدم زیر گریه ....

خسته شدم دیگه خداا

من دیگه بریدم از خودم... از همه

فقط گریه کردن منو اروم میکنه ... ابجی اسما اومد تو اتاق

+ ای واه دیلان دخترم چرا رو زمین نشستی

اومد زیر بغلمو گرفت بلندم کرد

_ مگه مهمه...

+ دخترم اقا باران گفتن بهتون بگم اقا اورهان پایین منتظرتونه

که برین پیش پدرتون

با خوشحالی به ابجی زل زدم

_ راست میگی ؟؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زد گفت + اره دخترم برو پایین منتظره

بوسه ای به گونه ابجی زدم

_ ممنون ابجی

اومدم پایین سوار شدم ... اقا اورهان حرکت کرد

رسیدیم میخواستم پیاده بشم که

+ دیلان خانم ... اقا باران گفتن زیاد طولش ندین

من اینجا منتظرم

_ باشهپیاده شدم درو بستم ... راهی خونمون شدم

در باز بود ... مثل همیشه،حتما زمرد رفته بیرون درو نبسته ...

اومدم تو ... بابامو دیدم تنهایی رو مبل نشسته

_باباا!

برگشت بهم نگاه کرد ... اشکام سرازیر شد

+ دیلان ؟ ... دخترم

به زور بلند شد ... رفتم جلو بغلش کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

به صورتش نگاه کردم ... همش کبود .. کنار لبش زخم شده بود ...

دستمو گذاشتم رو کبودی های صورتش

_ چطور تونستن اینکارو باهات کنن بابا

دستمو گرفت نشوندم رو مبل کنارم نشست

+ من خوبم دخترم ... گریه نکن دختر قشنگم

با چشمان پر اشکم بهش زل زدم

_ همش تقصیر منه ...

با دستاش اشکامو پاک کرد

+ تقصیر تو نیست دیلان... من نباید میومدم اونجا

چقدر پیر و شکسته شده ... سرمو رو شونه بابام گذاشتم ...

چقدر دلتنگ آغوش پدرم بودم ...

دیگه نمیشه به گذشته برگشت

_ بابا بقیه کجان ؟

+ تو مغازن دخترم

رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو بلند کردم ... دستای پدرمو گرفتم بهش نگاه کردم

_ بابا لطفا دیگه اونجا نیا ... اونا خطرناکن بلایی سرت میارن

+ امااا

_ بابا ...

برام سخته ... اما باید بگم

_ لطفا منو فراموش کن ... فرض کن که دیگه دختری به نام دیلان نداشتی ...

+ دخترم این چه حرفیه ؟ چرا اینجوری میگی

_ چون دیلان دمیر دیگه وجود نداره .... من دیگه دیلان کارابی هستم

لعنت بهم که باعث شدم اشکای بابامو در بیارم

اشکاشو پاک کردم

_ بابا ... برای اینکه خانوادمون در امان بمونه باید منو فراموش کنین ... برای خودمم سخته ولی من برای شما همه

کار میکنم

رمان بوک Romanbook.ir

+ شرمندتم دخترم

در اغوش گرفتمش ...

_ دوستت دارم بابایی

تو بغلش درومدم ... بلند شدم

_ من دیگه باید برم ... حرفام یادت بمونه بابا ... خواهش میکنم مواظب خودتون باشین

دیگه صبر نکردم برگشتم از خونه زدم بیرون درو بستم ...به در تکیه زدم ُسر خوردم رو پله ها نشستم ... دستمو رو

دهنم گذاشتم شروع کردم گریه کردن ...

خدایا خانوادمو به خودت سپردم ... من دیگه کسیو ندارم

اشکامو پاک کردم بلند شدم ... باید قوی بمونممن نمیتونم شکست بخورم ...

سوار شدم به سمت عمارت برگشتیم ...

رسیدیم پیاده شدم مستقیم اومدم سمت اتاق کار باران

بدون اینکه در بزنم رفتم تو اتاق

رمان بوک
Romanbook.ir

کناره پنجره ایستاده بود منو که دید برگشت با تعجب بهم نگاه کرد

درو بستم رفتم جلو

+ برگشتی

اومد جلوم ایستاد تو چشماش زل زدم

_ اگه یه بار دیگه اتفاق امروز تکرار بشه ... اگه کوچک ترین اتفاقی برای خانوادم بیوفته ... میکشمت ... بدون

معطلی تو رو میکشم

خودمم باورم نمیشد بتونم این حرفو بهش بزنم

از کنارم رد شد رفت تو کشوی میز اسلحه شو دراورد

اومد جلوم ایستاد دستمو گرفت گذاشتش تو دستم ...دستمو گرفت اورد بالا کاری کرد که اسلحه رو به سمتش بگیرم

دستمو ول کرد ... اشاره به خودش کرد

+ خب پس بزن ... منو بکش

رمان بوک
Romanbook.ir

شکه شدم از کارش ... به اسلحه تو دستم زل زدم ... من چطور میتونم یه ادم رو بکشم؟؟!!!

+ چیه؟؟ مگه نمیخواستی منو بکشی ... چرا نمیزنی؟

دستام شروع کرد به لرزیدن

+ نمیتونی مگه نه ؟ ... حرفی رو نزن که نمیتونی بهش عمل کنی

رفت بیرون .... دیگه تحمل وزنم رو نداشتم رو زمین نشستم

به اسلحه تو دستم نگاه کردم ... انداختمش رو زمین

+ دیلان دیلان دخترم ... وای

ابجی اسلحه رو برداشت گذاشتش سرجاش

اومد کنارم

+ دیلان چیشده ؟ چرا اقا باران عصبانی بود ؟این اسلحه چرا دست تو بود؟

به دستام که میلرزید زل زدم ... یه قطره اشک از چشمام اومد پایین

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من ... من چیکار کردم؟؟؟

+ دیلان چرا اسلحه دستت بود ؟

_ بابامو کتک زده بودن ... اخه چرا ؟!

+ دخترم نگو که فکر کردی کار اقا باران بوده ؟

چیزی نگفتم ...

+ دیلان ... تو اقا باران رو تا اصلا نشناختی... اون چنین کاری نمیکنه

به ابجی نگاه کردم

_ دیگه کی میتونه اینکارو کنه؟ ... دستور خودش بوده

+ اصلا ازش پرسیدی؟

نه نپرسیدم ... اما اون که چیزی نمیگه...

+ حدس میزدم ... دیلان این دستور ازاده خانم بود نه اقا باران

با بهت بهش نگاه کردم

هوووف خداااا من چکار کردم!!!!

رمان بوک
Romanbook.ir

+ بلند شو دخترم بریم اشپزخونه کمک من ... کمی از این حال و هوا در بیایی

کمکم کرد بلند شدم ... باهاش اومدم اشپزخونهدستامو شستم ... رو کردم طرف ابجی

_ خب میخوای امشب چی درست کنی

آزاده : تو اینجا چکار میکنی ؟

برگشتم به ازاده خانم نگاه کردم ...

اسما : خانم اومده کمک من

عصاشو محکم زد رو زمین

آزاده : غذایی که این بهش دست زده باشه من میندازم جلو سگ ... گمشو تو اتاقت

اسما : اما خانم...

آزاده : تو دخالت نکن

بازم آزاده خانم و تحقیراش

رمان بوک
Romanbook.ir

از عصبانیت دستامو مشت کردم ... از کنارشون رد شدم از اشپزخونه زدم بیرون ... برگشتم تو اتاق

کل شب تو اتاق موندم ... حتی برای شام هم پایین نرفتم ...

خسته بودم همینکه دراز کشیدم چشمام گرم شد و به خواب رفتم

داشتم تو یه جنگل میدوییدم ... یکی دنبالم افتاده بود ... برمیگشتم به پشت سرم نگاه میکردم ... بازم دنبالمه ... افتادم

رو زمین ... بهم رسید ... صورتش پوشیده بود ... نفس نفس میزدم

_ خواهش میکنم باهام کاری نداشته باش

یه چاقو دستش بود ... دستشو بالا برد

عقب عقب خودمو میکشیدم رو زمین

_ نه لطفاا

چاقو رو به قصد زدن تو قلبم اورد پایین

داد زدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ نههههههه

با وحشت از جام پریدم ... باران کنارم نشسته بود

نفس نفس میزدم دهنم خشک شده بود... عرق کرده بودم

+ اروم باش ... کابوس دیدی

چشمام رو باز و بسته کردم ... بهش نگاه کردم

صورتم خیلی بهش نزدیک بود ... متوجه شدم دستشو گرفتم ... رهاش کردم خودمو عقب کشیدم

+ حالت خوبه ؟

_ خوبم خوبم .... موفق نشد منو بکشه ولی موفق شد کابوس هر شب من باشه

+ نترس ... هرکی باشه پیداش میکنم

خواست بلند بشه که گفتم

_ فهمیدم کتک زدن بابام کار ازاده خانم بوده

بدون اینکه نگاهم کنه گفت

+ من یه قولی بهت دادم ... سر قولمم تا همیشه هستم

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شد رفت رو تخت دراز کشید ...

لحاف رو انداختم رو خودم دراز کشیدم ... به اون نگاه کردم ... خوابیده بود

منم چشمام رو بستم و خوابیدم

زودتر از همه بیدار شدم ... اماده شدم اومدم پایین تو اشپزخونه

_ صبح بخیر گل

+ صبح بخیر عروس خانم_ ابجی اسما نیست ؟

+ کمک ازاده خانمه ... امشب ازاده خانم و بقیه دعوت هستن جایی

_ اونم میره ؟

+ اقا بارانو میگین ؟ اره فکر کنم

اهاا اگه میخواستن منم باشم بهم میگفت ... ولی چیزی نگفت که

آزاده خانم و بقیه رفتن ... فقط من موندم و گل

اومدم پایین تو اشپزخونه ... قهوه درست کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

داشتم میریختم تو استکان که

+ برای منم بریز

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... دریا بود

مگه باهاشون نرفته؟!

برای اونم ریختم ... گذاشتم جلوش رو میز

بهش زل زدم ...

_ چرا باهاشون نرفتی ؟

+ فضولی ؟ ... سرم درد میکرد خواستم استراحت کنم

قهوه ام رو برداشتم خواستم از کنارش رد بشم که بوی عطرش برام اشنا اومد ...ایستادم نزدیک تر شدم بهش

بو کردم ... خیلی بوش اشناست

+ چیه؟

نگاهم افتاد به گردنش ... یه جای زخم ... وای خدای من یادم اومد اونی که داشت منو خفه میکرد من با دستم گردنشو

چنگ زدم ... بوی عطرش مال اون شخصه ...مطمعنم

رمان بوک
Romanbook.ir

با بهت بهش زل زدم .... یعنی دریاا؟!!!!!

◇باران◇

اماده شدم از عمارت زدم بیرون ... در ماشین رو باز کردم

+ اقا باران ... اقا باران

برگشتم به ابجی نگاه کردم که صدام میزد

_ بله

+ آزاده خانم میگن دیر نکنین برای امشب

_ نه یادم هست یه سر میرم شرکت بعد میام

+ دیلان خانم نمیبرین ؟ چون من برای کمک میرم ... عمارت تنها هستن

_ نه نیاز نیست ... گل بزار پیشش بمونه

+ چشم اقا

سوار شدم به سمت شرکت حرکت کردم ...

امضاهایی که نیاز بود رو انجام دادم ... بلند شدم از شرکت زدم بیرون ...

رمان بوک
Romanbook.ir

سوار شدم حرکت کردم ... نگاهم به جاده رو به روم بود که گوشیم زنگ خورد

ارکانه! جواب دادم ... زدم رو بلندگو

_ بله ارکان

+ باران اطلاعات جدید به دست اومده ... یه نفر گزارش داده که دیده تو کلبه یه خانم با چهره ای آشفته بیرون اومد

ماشین رو زدم کنار نگه داشتم ...

_ خب

+ فکر کرده رفتارش مشکوکه وقتی سوار ماشین شده ازش عکس گرفته ... عکسو برات فرستادم زیاد واضح نیستولی بازم ببین میشناسی؟

_ اوکی

قطع کردم رفتم عکسی که فرستاده بود رو باز کردم ...

زوم کردم روش ... اینکه!!! مطمعنم خودشه ... دریاست ...

شماره ابجی اسما رو گرفتم زنگ زدم بهش

رمان بوک Romanbook.ir

+ بله اقا

_ به مادربزرگ بگو من نمیتونم بیام برمیگردم عمارت ... اون رو نمیشه تنها گذاشت

+ اقا باران دیلان تنها نیست ... گل اونجاست ... دریا خانم هم سرشون درد میکرد نیومدن

_ چی گفتی ؟ دریا الان تو عمارته ؟

+ بله

گوشی رو قطع کردم ... لعنتی ...به طرف عمارت حرکت کردم ...

رسیدم اومدم داخل ... رفتم تو اتاق ... نیست

برگشتم اومدم پایین ... رفتم سمت اشپزخونه

دیلان : تو !!

_ اینجا چه خبره ؟!

دریا برگشت با تعجب به من نگاه کرد ولی اون هنوز نگاهش به دریا بود ... با بهت و ناباورانه بهش نگاه میکرد

رمان بوک
Romanbook.ir

حتما اونم فهمیده کار دریا بوده ... اما نباید عجله کرد

دریا : باران مگه تو نرفته بودی؟

دیلان : امکان نداره ... تو...

دریا به این سادگی اعتراف نمیکنه ... باید مدرک پیدا کنم

...رفتم جلو دست اون رو گرفتم کشیدم از اشپزخونه زدیم

بیرون ...

+ ولم کن...

اوردمش تو اتاق ... دستشو ول کردم

+ کار دریا بوده ... اونی که منو دزدید کار دریا بوده ... زخم رو گردنش ... بوی عطرش .. به خوبی یادمه ... اون

بود ...

_ بس کن ... زیادی حساس شدی

صداشو بلند کرد

+ چی رو بس کنم ؟ میگم مطمعنم کار دریاست چرا باور نمیکنی؟؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ از این موضوع دور باش ... بهت گفتم خودم پیداش میکنم

+ بابا میگم کار دریاست دیگه چیو میخای پیدا کنی!!!

متوجه نزدیک شدن کسی به اتاق شدم ... فکر کنم دریا باشه ... اون نباید بفهمه ... وگرنه مدارک رو از بین میبره

+ با توام ... میگم مطمعنم کار اون بوده کار ....

رفتم جلو دستمو گذاشتم پشت گردنش کشیدمش سمت خودم ...

♡دیلان♡

_ با توام ... میگم مطمعنم کار اون بوده کار...

یدفه حجوم اورد سمتم دستشو گذاشت پشت گردنم کشیدم سمت خودش لباشو گذاشت رو لبام

چشام از حدقه زد بیرون ... لباش بی حرکت رو لبام بود ... تو شک کارش بودم

به خودم که اومدم خواستم خودمو بکشم عقب اما نزاشت کمرم رو گرفت بیشتر منو به خودش چسبوند ...

رمان بوک
Romanbook.ir

با مشت زدم تو سینش تقلا کردم خودمو ازش جدا کنم ولی مگه من زورم به این میرسه

دیگه داشتم نفس کم میاوردم که صدای گل رو شنیدم

گل : ببخشید انگار بدموقع مزاحم شدم ...ازم جدا شد ... گل سریع رفت بیرون

شروع کردم نفس کشیدن ... با آستینم لبامو پاک کردم

با عصبانیت بهش زل زدم

_ این چه غلطی بود کردی؟

+ زیاد بهش فکر نکن ... سر عمد اینکارو نکردم

با تعجب گفتم

_ چی؟!!

+ متوجه شدم کسی داره میاد ... نمیخواستم کسی بدونه مشکلی بینمون هست ...

_ یعنی ؟

+ یعنی اینکه هوا برت نداره ... سر کیفی نبوسیدمت

رمان بوک
Romanbook.ir

داد زدم _ برو بیرون

برگشت از اتاق رفت بیرون

_ مردک عوضی

رو مبل نشستم سرمو با دستام گرفتم ...

لعنتیی ... باورم نکرد ... خودم باید یه کاری کنم

بلند شدم از اتاق زدم بیرون ... اومدم پایین دریا رو دیدم میخواست بره تو اتاقش

_ صبر کن

برگشت بهم نگاه کرد رسیدم بهش

+ کارتو بگو حوصلتو ندارم

_ تو بودی ... اونی که منو دزدید تو بودی

ترس رو تو نگاهش دیدم

+ میفهمی داری چی میگی؟ دیونه شدی..

بازوش رو گرفتم

_ من مطمعنم خودت بودی ... عطرت رو خوب یادمه

رمان بوک
Romanbook.ir

به زخمش اشاره کردم

_ این زخم رو گردنت ... نمیتونی انکارش کنی

زد زیر خنده ... این دختر رواانیه

+ اووه دیلان خانم ... دیگه چیا یادته ؟

هلم داد عقب

+ خیلی احمقی

باران : اینجا چه خبرهه

با دستم اشاره کردم به دریا

_ این منو میخواست بکشه ... مطمعنم اونی که منو دزدید دریاااست

دریا : باران میبینی داره به من تهمت میزنه؟ من این کارو نکردم

میخواستم جوابشو بدم که

آزاده : من بودم

به پشت سرم نگاه کردم ... ازاده خانم !!

رمان بوک
Romanbook.ir

اومد رو به روم ایستاد

آزاده : من دستور دادم ... من بودم نه دریا ... میخواستم از این خونه گم بشی بری

با تعجب بهش زل زدم

_ چرا این رو میگین آزاده خانم ... چرا دروغ میگینباران داد زد : بسههههه ... برو تو اتاقت

میخواستم اعتراض کنم که بازوم رو گرفت هلم داد جلو

باران : گفتم برو بالا

کنارشون رد شدم برگشتم تو اتاقم ...

◇باران◇

اون که رفت برگشتم طرف مادربزرگ

_ چرا این حرفو زدی ؟

جوابمو نداد ... اخه چرا ازش دفاع میکنی!!!

دریا میخواست دستمو بگیره که نزاشتم

دریا : باران باور کن دروغ میگه ...

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : دخترم تو خودتو ناراحت نکن ... باران تو رو میشناسه

_ مادربزرگ زود برنگشتین؟

آزاده : سرم درد میکرد نتونستم بیشتر بمونم

رو کردم طرف دریا

_ این بحث رو اینجا تموم کنین ... دیگه نمیخام شاهد این حرفا باشم

از کنار مادربزرگ رد شدم ... اون نباید عجولانه رفتار میکرد ...

برگشتم تو اتاق ... کنار پنجره ایستاده بود ...رفتم رو به روش ایستادم

_ مگه بهت نگفتم تو این کار دخالت نکن

+ چرا متوجه نمیشی ... بهت میگم کار دریاست ...

اخه چرا باورم نداری ؟

_ باور کردن من مگه مهمه؟

+ اره یعنی دوست دارم کسی برای حرفام ارزش قائل باشه

رمان بوک Romanbook.ir

رفتم نزدیک تر موهایی که تو صورتش بود رو کنار زدم ... نگاهم افتاد به لباش ... حس عجیبی داشتم ... نگاهمو

بالا اوردم به چشاش زل زدم ... با تعجب بهم نگاه میکرد

اروم گفتم

_ بازم میگم ... از دریا فاصله بگیر ... دیگه این مسئله رو مطرح نکن ... خودم حلش میکنم

برگشتم از اتاق بیرون ...

اخر شب برگشتم اتاق اون خوابیده بود ... رو تخت دراز کشیدم ... ایقدر خسته بودم که زود چشمام گرم شد و به

خواب رفتم

بیدار که شدم نبود ... بلند شدم اماده شدم اومدم پایین ...

♡دیلان♡

دیشب وقتی اومد خودمو زدم به خواب ... وقتی مطمعن شدم خوابه بلند شدم تو جام نشستم ... بهش زل زدم ... چقدر

رمان بوک Romanbook.ir

تو خواب چهرش آرومه ... اخه چرا قبول نمیکنه حرفامو ... ایقدر دریا براش مهمه؟

یاد حرکت امروزش افتادم ... دستمو رو لبام گذاشتم ... لبخند کمرنگی رو لبام نقش بست ولی

خیلی زود محو شد ...

با مشت اروم زدم تو سرم ...

《خاک تو سرت دیلان به چی فکر میکنی حرفاشو یادت رفته؟》 باز بهش نگاه کردم

زیر لب گفتم _ مردک گاو...دراز کشیدم خوابیدم ... صبح خیلی زود بلند شدم

نمیخواستم نگاهم بهش بیوفته ...

اومدم پایین تو اشپزخونه ...ابجی برام صبحونه اماده کرد ... داشتم میخوردم که

آزاده : راحتی؟

ایقدر ناگهانی بود که لقمه تو گلوم پرید به سرفه افتادم ... ابجی یه لیوان اب بهم داد خوردم بهتر شدم

رمان بوک Romanbook.ir

اسما : دخترم خوبی؟

از رو صندلی بلند شدم ایستادم سرمو انداختم پایین

آزاده : فکر نکن حالا که دکتر اوردی قدرت رو خوب کنه من تورو بخشیدم ... نه ... هیچ زمانی تو رو عروس این خونه حساب نمیکنم تو لیاقت بارانو نداری

آزاده : سعی نکن با حرفای دروغت بین باران و دریا قرار بگیری ... دریا برای باران خیلی ارزشمنده حرفای تورو باور نمیکنه ...

آزاده : اسما برام قهوه بیار تو اتاقم

اسما : چشم خانم

رفت بیرون ..

+ دیلان دخترم ناراحت نشو از حرفاش ... اون فقط میخواد تورو اذیت کنه این حرفا رو میزنه ..

لبخندی به روی ابجی زدم

رمان بوک Romanbook.ir

_ ناراحت نشدم ابجی دیگه عادت کردم ... ابجی من میرم تو حیاط کمی حال و هوام عوض بشه

+ برو دخترم

اومدم بیرون تو محوطه ...

هر کاری کنم بازم آزاده خانم منو قبول نداره ...

انتظاری هم ندارم که منو ببخشه ولی چرا اون ؟؟

اون چرا اینجوری با من رفتار میکنه !!! واقعا دریا براش مهم تره؟

+ اووووه دیلان خانم

هووف هی میخام با دریا رو به رو نشم خودش ولکن نیست

_ چیکار داری؟

با حالت مسخره ای گفت

+ دیشب چی میگفتی؟؟ عاااا میگفتی من تورو دزدیدم ؟

خنده ای کرد

+ اره درست فهمیدی خودم بودم ...

رمان بوک Romanbook.ir

از عصبانیت دندونامو رو هم فشار دادم

+ تو حتی نمیتونی تصور کنی چقدر ازت متنفرم ... ولی نگاه کن باران حرفاتو باور نمیکنه ... تو هیچ مهم نیستی

_ خفه شو

+ نه دیگهه ... راستی من بودم یادداشت استادت رو گذاشتم تو اتاق باران پیداش کنه

با بهت بهش نگاه کردم... چقدر پسته

_ حالم ازت بهم میخوره

قهقه ای زد

+ تو یه احمقی دیلان ... دلم براااات میسوزه

دیگه صبرم تموم شد ... دستمو بالا اوردم یه سیلی محکم زدم زیر گوشش

دستشو گذاشت روی صورتش با خشم بهم نگاه کرد+ تو الان چه غلطی کردی؟

خواستم جوابشو بدم که باران اومد

رمان بوک
Romanbook.ir

بین منو و دریا قرار گرفت

باران : چه خبره؟

دریا : باران دیدی؟ اون به من سیلی زد

_ خودش اعتراف کرد که منو دزدیده

دریا : باران من نمیدونم چرا ایقدر از من بدش میاد ... تو یه چیزی بهش بگو

_ چرا ایقدر دروغ میگی ؟

یدفه اون بازوم رو گرفت داد زد تو صورتم

باران : بسههههه

با عصبانیت بازوم رو از زیر دستش دراوردم ... صدامو بلند کردم

_ بس نیست ... هر چه قدرم تو بگی ساکت بمونم خفه شم بازم اروم نمیگیرم ... من این حقیقتو فاش میکنم ... حالا

که تو طرف اونو گرفتی پس طرف دریا بمون ... من خودم به تنهایی از خودم دفاع میکنم ...

خواست چیزی بگه که نزاشتم

رمان بوک Romanbook.ir

_ حالا هم میرم تو اتاقم ... احتیاج به گفتنش نیست

به دریا نگاه کردم که با لبخند مسخره ای بهم زل زده بود ....

نمیزارم قسر در بری دریا

برگشتم اومدم داخل اتاق ... رو کاناپه نشستم

دیگه دارم واقعا کم میارم ... گوشیم داشت زنگ میخورد ...

جواب دادم

_ سلام استاد

+ حالت خوبه دیلان ؟ ... ببخش نتونستم بیام دیدنت

_ خوبم ... استاد مگه امروز نباید میومدین برای معاینه ؟

+ شرمنده دیلان ... اقا باران گفت دیگه نیام عمارت ...

مسئولیت پدرشونو به یه دکتر دیگه سپردن

_ چیییی؟ اخه برای چه ؟

در اتاق باز شد اون اومد تو ...

_ استاد بعدا صحبت میکنیم ... فعلا خدانگهدار

قطع کردم گوشیو .. بلند شدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ تو چرا به استاد گفتین دیگه نیاد؟

+ باید به تو حساب پس بدم؟

_ یعنی چی جوابمو بده... فقط دارم ازت سوال میپرسم

داد زد

+ چون به خاطر اون نزدیک بود تو رو از دست بدم..

با گیجی نگاهم کرد

+ یعنی اینکه ممکن بود بمیری ... دیگه حق نداره نزدیک تو بشه

_ دزدیده شدن من چه ربطی داره به استادم اخه ... حالا من هیچ پدرت چی؟

+ براش یه دکتر دیگه میارم ... این حرفا رو بیخیال چرا دریا رو سیلی زدی؟

پس بگو اقا برای دریا جونش عصبیه ...

+ با توام چرا زدیش ... میدونم تو بدون دلیل اینکارو نکردی...

_ مهم نیست ... ذاتا حرفامو باور نداری

رمان بوک
Romanbook.ir

میخواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

_ ولم کن

+ با این لجبازی هات میخای چیو ثابت کنی؟ ... داری اشتباه میکنیصورتم رو سمتش چرخوندم

_ اون که اشتباه میکنه من نیستم ... تویی

بازوم رو از زیر دستش کشیدم بیرون ...

از اتاق اومدم بیرون ... باید هر چه سریع تر مدرکی پیدا کنم تا بهش ثابت بشه که من دروغ نمیگم

داشتم از پله ها میومدم پایین که دیدم دریا با یه پلاستیک مشکی از اتاقش اومد بیرون

زود خودمو پشت دیوار قایم کردم ... اومد از در زد بیرون ... دنبالش رفتم

◇باران◇

از دستش دیگه نمیدونم چیکار کنم ... از اتاق زدم بیرون ... اومدم پایین نگاهم افتاد بهش

رمان بوک Romanbook.ir

کجا داره میره!! دنبالش راه افتادم ... اینکه داره میره سمت دروازه ... ولی چرا یواشکی قدم برمیداره جوریه که انگار کسی رو زیر نظر داره!!

قدم هامو تند کردم بهش رسیدم

دستشو از پشت گرفتم کشیدم سمت خودم ...

_ داری کجا میری ؟

+ چیزه ... من

به پشت سرش نگاه کرد .. رد نگاهشو دنبال کردم ... دریا؟ پس بگو افتاده دنبال دریا ... اووف این اصلا حرف گوش نمیده

_ من به نگاه کن ... اینجا چکار میکنی؟

خودشو کشید عقب

+ بیا ببین... تا بهت ثابت شه من دروغ نمیگم

خودش جلوتر راه افتاد ... باز چیو میخواد نشون بده

رفت جلوتر پیچید سمت راست رسیدم بهش

رمان بوک Romanbook.ir

دیدم تو سطل آشغال دنبال چیزی میگرده

دیگه دارم کم کم عصبی میشم ...

یه پلاستیک مشکی دراورد

+ اینه ... مدرک جرم

برعکسش کرد هر چی توش بود ریختشون رو زمین ... فقط چند تیکه لباس بود

_ خب

با تعجب به لباسای روی زمین نگاه میکرد

+ اینا نیست که ... امکان نداره

آزاده : اینجا چه خبره باران ؟

برگشتم به مادربزرگ نگاه کردم ...

_ چیزی نیست

رفتم جلو دست اونو گرفتم دنبال خودم کشیدمش

+ ولم کن باید همونجا باشه ... خودم دیدم

به حرفاش گوش نکردم .. اوردمش تو اتاق ... رهاش کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ تو تا کی میخوای به این رفتارت ادامه بدی؟ تا حالا نفهمیدی که نمیتونی از پس دریا بربیای

+ باور کن راست میگم ... دریا هی دروغ میگه

بازوهاشو گرفتم تو دستم تکونش دادم

داد زدم

_ از دریا فاصله بگیر ... از دریاا فاصله بگیر... از دریاااا فاصله بگیررررهلش دادم عقب ... ناباورانه بهم زل زد

دریا خطرناکه ... اون سعی کرد بهش صدمه بزنه فرصت گیرش بیاد بازم اونکارو میکنه ... باید ازش دورش کنم

برگشتم که برم ...

+ ایقدر دریا برات مهمه؟ ایقدر برات ارزش داره که کاری که بامن کرده رو نادیده بگیری؟

_ فقط کاری که گفتم رو بکن ...

قدم برداشتم

+ من از اینجا میرم

رمان بوک Romanbook.ir

سر جام ایستادم ... چشمام رو از روی عصبانیت بستمو باز کردم ... برگشتم بهش نگاه کردم

+ من جایی که باورم نداشته باشن نمیمونم

_ توهیچ جا نمیری

+ میرم ... تو قبلا بهم اجازه دادی که هر زمانی که بخوام میتونم برم

_ شرایط فرق کرده ... تو جایی نمیری

منتظر نموندم حرفی بزنه از اتاق زدم بیرون ...

تا اخر شب تو اتاق کار موندم ... به این فکر میکردم که چطور دریا رو وادار کنم جلو همه اعتراف کنه ...

در اتاق به صدا درومد

_ بیا تو

فرید بود ... یه پلاستیک دستش بود گذاشتش رو میز

_ این چیه ؟

+ مدرکی که دنبالشی

رمان بوک
Romanbook.ir

از رو صندلی بلند شدم ... پس پلاستیک اصلی رو فرید برداشته بود

_ داخلش چیه ؟

+ لباسی که دریا اون روز پوشیده بود ...

_ چرا اینا رو به من دادی ؟

لبخند کجی زد

+ تو فرض کن ازش خشم نمیاد ... برای تو که بد نشده ...

عقب عقب از اتاق رفت بیرون درم بست

خوبه ... فردا دریا به حساب کارش میرسه

گوشیمو دراوردم زنگ زدم کرم

+ بله داداش خیر باشه این موقع شب

_ کرم مدرک گیر اوردم برای متهم کردن دریا ..

فردا گوش به زنگ باش بهت خبر میدم چکار کنی

+ باشه حتما

_ فعلا

رمان بوک Romanbook.ir

گوشی رو قطع کردم

پلاستیک از رو میز برش داشتم تو کمد گذاشتمش

برگشتم اتاق خواب ... اون خواب بود

رو تخت نشستم بهش زل زدم ...حتما دلخور شده ازم

اما نمیشد حقیقت رو بهش بگم ... گیج بازی درمیاورد و باعث میشد دریا از دستمون فرار کنه ... در هر صورت

فردا همه حقیقت رو میفهمن

دراز کشیدم ... کم کم چشام گرم شد و به خواب رفتم

با صدای زنگ آلارم گوشیم بیدار شدم ... بلند شدم تو جام نشستم ...به کاناپه نگاه کردم ... نیست!!!

از رو تخت اومدم پایین ... لباسامو عوض کردم اماده شدم از اتاق زدم بیرون

اومدم اشپزخونه اینجا هم نیست ... یاد حرفای دیروزش افتادم ... نکنه رفته باشه؟؟؟

رفتم اتاق بابام اونجا هم نبود ...کل عمارت رو گشتم نبود

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم تو سالن ابجی اسما رو دیدم

_ ابجی اسما اون کجاست ؟

+ دیلانو میگین ؟ ندیدمش امروز ... چیزی شده ؟

_ نه چیزی نیست

کجا میتونه رفته باشه ... نگاهم افتاد به بیرون

دیدمش ... کنار استخر ایستاده بود...

♡دیلان♡

صبح زود بیدار شدم چمدونمو اماده کردم ... وقتی باورم نداره اینجا موندنم چه فایده ای داره ...

اومدم اتاق عمو قدرت ... خوابه هنوز

کنارش رو تخت نشستم دستش رو گرفتم ..

_ تو این عمارت شما تنها کسی بودین که باهام خوب بودین ... نگاهتون به من مثل یه پدر بود ... فقط بخاطر شما اینجا موندم اما...

_ دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم ... میخوام برم

رمان بوک
Romanbook.ir

کاش روزی برسه که شما کاملا خوب شده باشین..

دستش رو بوسیدم ... بلند شدم

_ خدانگهدار

اومدم بیرون از اتاق ...برای هوای تازه اومدم تو حیاط کنار استخر ایستادم ...

تازه داشتم به اینجا عادت میکردم ... من جایی برای رفتن هم ندارم ... مامانم گفت دیگه برنگردم اونجا ... کجا برم

!!؟

دستم به عقب کشیده شد

داد زد + کجا بودی تو؟

بهش نگاه کردم ... هووف خدا ترسیدم اخه این چه طرز اومدنه...

_ اینجام میخواستی کجا باشم؟؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

+ چیزی نیست ...

برگشت رفت ... واااا این چشه !!! دیوونس بابا

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم تو اتاق ... لباسامو عوض کردم ... همه وسایلامو ذاتا جمع کردم دیگه موقع رفتنه ...

اون فکر کنم تو اتاق کارش باشه... باید بهش خبر بدم ... اومدم پایین

چرا همه تو سالن جمع شدن !!! خبری شده؟

به من چه ... از کنارشون رد شدم ... در زدم

+ بیا تو

درو باز کردم رفتم تو ... برگشت بهم نگاه کرد

_ من وسایلامو جمع کردم ... میخوام برم ... تو هم نمیتونی جلومو بگیری

بلند شد از کنارم رد شد رفت بیرون ... چرا چیزی نگفت؟!

دنبالش رفتم بیرون ... اومد تو سالن روبه رویه همه ایستاد ...

همه منتظر بودن ببینن چه خبره...

باران : ابجی اسما حالا میتونی چمدوناشو بیاریاسما : چشم اقا

رمان بوک
Romanbook.ir

چیشد؟؟؟ چمدونای منو!!! انگار اقا از قبل برنامه رفتن منو تدارک دیده بود ... واقعاکه

به دریا نگاه کردم ... ایش ایکبیری چقدرم خوشحاله ...فقط هرچه زودتر ابجی بیاد من از این عمارت برم ...

ابجی اومد ... اینا که چمدونای منو نیست!!

دریا : اشتباه نکردی ؟ اینا وسایلای منه

باران اومد رو به روی من ایستاد

باران : یکی از این خونه میره ... اما اون یکی تو نیستی

نگاهمو دوختم بهش ... یعنی چه!!!

دریا : یعنی چی... چمدونای من چرا اینجاست ؟ مامان ازاده تو یه چیزی بگو

برگشت طرف دریا

آزاده : باران ..

صداشو بلند کرد

باران : اصلاا ازاده خانم ... بعدا با تو هم حرف دارم ولی الان نه

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت یه پلاستیک از اتاق کارش اورد انداختش جلو پای دریا

باران : همه چیو میدونم ... تو کردی تو اونو دزدیدی ... تو میخواستی اتیشش بزنی ..همههه چی نقشه ی تو بود ...

این لباسا رو یادت اومد؟

اون میدونست؟! اخه چرا به من نگفت !!

دریا شروع کرد گریه کردن

دریا : دروغه .. نه نه اینا مال من نیستن من اینکارو نکردم باران چرا اینطوری میکنی ؟ ...مامان ازاده گفت اون

کرده چرا منو زیر سوال میبری ؟

باران داد زد : دست بردار از دروغ گفتن

دریا : مامان ازاده تو بگو ... باران منو باور نداره تو بگی باور میکنه ...

اون نگاهشو دوخت به من ... اما من نگاهمو ازش گرفتم ...

دریا اومد سمت من

رمان بوک
Romanbook.ir

دریا : پس بالاخره کاری کردی که حرفاتو باور کنه؟ افرین تو برنده شدی

_ برنده ای در کار نیست ...چون با کسی وارد جنگ نشدم .. بدی هایی که کردی ... دروغات ... همه اینا تاوان

کارته

دریا : همش مزخرفه ... من برعکس تو ایقدر غرور دارم که جایی که منو نخوان نمیمونم ... گل ... بقیه وسایلامو

بیار ...

کسی بهش توجه نکرد

دریا : پس همتون ضد من هستید ...

دوتا ادمای باران اومدن

دریا : اینا کیین ؟ چه خبره باران ؟

باران : تا به جرمت و کارایی که کردی اعتراف نکنی هیچ جا نمیری

باران یه برگه از جیبش دراورد انداختش رو سینه دریا

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : اینم فرم ماشینی که اجاره کردی ... حالا یادت اومد ؟

برگه رو دریا برداشت خوند

دریا : این یه تله هست ... من این کارو نکردم

باران داد زد : دیگه دروغ بسه ... فیلم هایی هست که زمان اتش سوزی در اون منطقه بودی ... همه چی تموم شد ...

تو حتی یادداشت دکتر متین رو گذاشتی تو اتاقم فکر کردی نمیفهمم؟؟؟

یه قطره اشک از چشام افتاد پایین ...دریا رو کرد طرف من

دریا : اخرش موفق شدی به استادت زنگ زدی همه چی رو اوکی کردی ... ازت متنفرم ... چندشم میشه

_ تو چجور ادم هستی؟ با وجود این همه کارای بدت بازم خجالت نمیکشی

دریا : تو چی ؟ با مظلوم نمایی کاری کردی که حرفاتو باور کنن و منو از اینجا بندازن بیرون

باران : بسههه

رمان بوک
Romanbook.ir

یدفه دست منو گرفت کشید پشت سرش ...

باران : دست بردار از تهمت زدن ... اون مثل تو نیست

دریا با بُهت بهش نگاه کرد ... این الان از من دفاع کرد؟!

◇باران◇

_ بیخودی اعتراض نکن ... ذاتا تاوان کاراتو داری پس میدی

اشاره کردم که بندازنش بیرون

دریا : اره باشه ... من کردم ... کار من بود ... اما برای تو کردم برای این خانواده کردم ....

_ ببرینش بیرون

دستمو گرفت ...شروع کرد التماس کردن خودمو کشیدم عقب

دریا : خواهش میکنم به حرفام گوش کن ... باور کن نمیخواستم اینجوری بشه... همه چی یهویی از کنترلم خارج شد

... التماست میکنم منو ببخش باران ... من نمیتونم برم زندان اونجا میمیرم

رمان بوک Romanbook.ir

_ اونی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم

به اون اشاره کردم

_ باید از اون معذرت بخوای

رفت طرفش ...

دریا : معذرت میخوام ... به خاطر همه کارایی که باهات کردم معذرت میخوام

ولی اون نگاهش به من بود

دیلان : اونو به پلیس تحویل نده

با تعجب بهش زل زدم

دیلان : این کارش برای یه عمر باری رو دوششه ... اگه کمی انسانیت داشته باشه این بار بزرگترین جزا برای اونه

... و تو هر جای میخای برو

_ مطمعنی ؟

دیلان : اره

_ ببرینش

رمان بوک
Romanbook.ir

دریا : نه نه باران لطفا ... ولم کنین خواهش میکنم

اونو که بردن رو کردم طرف بقیه ...

_ همه برین ... فقط آزاده خانم تو بمون ... حرف دارم

منتظر موندم تا همه برن ...

+ باران من

_ مادر بزرگ از شما هیچ انتظاری نداشتم ... فکر نمیکردم از کسی که قصد کشتن یه بی گناهی رو کرده دفاع کنین

...

+ باران من برای خانوادمون اینکارو کردم ... اون فکر نمیکرد تو بری کلبه ... ذاتا فکر کردن بهش تن منو

میلرزونه ولی اشتباه کرد پسرم

_ بازم داری توجیه میکنی کاراشو ؟ چقدر شما تغییر کردین ... چقدر میتونین بد باشین ... اون مادربزرگی که

میشناختم دیگه نیست ... در شان تو نبود این کار ...

رمان بوک Romanbook.ir

+ میدونم تو رئیس عشیرمون هستی هر مجازاتی که تو بگی من راضیم_ خودتون رسم رو میدونین ... بشینین فکر کنین و تصمیم بگیرین

برگشتم اومدم بیرون ... اونم بیرون بود رفتم کنارش ایستادم

_ چرا نخواستی مجازات بشه ؟

+ بدی رو با بدی جواب نمیدن ... این خوبی رو بهش کردم تا ذاتش رو تغییر بده ... اما تو چرا بهم نگفتی؟ فکر

میکردم باورم نداری...

_ به وقتش میفهمیدی

+ بله درسته ....ذاتا من کی باشم که باران کارابی چیزی رو به من توضیح بده ... اون تصمیم میگیره که چی رو به

من بگه

برگشت که بره دستشو گرفتم

_ اره نگفتم ولی برای محافظت از خودت بود سخته اینو بفهمی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ شاید برای محافظت از من بود اما زخمی که تو روحم باز شد رو ندیدی

+ نمیخوام نمک نشناس باشم ولی گاهی جای پنهون کردن شریک شدن خوبه ... به هر صورت برای همه چی ازت ممنونم

برگشت رفت داخل ... چرا درک نمیکنه برای خودش بودم ...

دریا رو باید از شرکت هم بیرون کنم ... شریک بودن با این مایه ننگ و سرافکندگی خانواده کارابی میشه....

♡دیلان♡

هووف حوصلم سر رفت تو این اتاق ... سرگرمی هم ندارم ...

بلند شدم اومدم پایین تو اشپزخونه

گل : مامان اگه اقا باران بفهمه بد میشه هاا

در مورد چی صحبت میکنن!!!

اسما : چی بگم مادر

_ شب بخیر

رمان بوک
Romanbook.ir

اسما : خوبی دخترم ... استراحت کردی؟

_ اهوم ... چیزی شده ؟

گل : چی بگیم عروس خانم ... دریا اومده عمارت الان هم بالاست

_ دریا ؟ برای چی

گل : گفت همه وسایلاشو نبرده اومده بقیه شو ببره ... این دختره هر کاری میکنه که باز برگرده حالا ببینین کی گفتم

اسما : گل؟؟ بسه دختر ... اقا باران نمیدونه بهش نگفتیم ... اقا سر این مسئله خیلی عصبانی هستن حتی با ازاده خانم هم صحبت نمیکنن

_ الان کجاست ؟

گل : تو اتاق کارشون هستن ... گفتن براش قهوه درست کنم

نمیخوام بخاطر من با مادربزرگش بد بشه ... باید باهاش صحبت کنم

سمت اتاق کارش رفتم ... در زدم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ بیا تو

درو باز کردم رفتم داخل

_ مزاحم که نیستم

+ نه بیا بشین

رفتم رو صندلی رو به روش نشستم ... چطور سر حرفو باز کنم !!...

+ چیزی شده ؟

_ هاا؟ نه نه حوصلم سر رفته بود فکر کردم یه سر بهت بزنم+ اها ... ولی از چشات مشخصه چیزی میخوای بگی

از چشام همه چیو میفهمه ...

بهش زل زدم

_ ازاده خانم

+ خب

_ اون تقصیری نداره ... لطفا به خاطر من

رمان بوک
Romanbook.ir

+ به خاطر تو نیست ... اون پنهون کاری کرده ...از کسی دفاع کرده که مجرم بوده

_ اما

+ تو این کار دخالت نکن ... این بین منو مادربزرگمه

در اتاق رو زدن .. گل با سینی قهوه اومد تو اتاق

قهوه ها رو گذاشت رو میز رفت بیرون

قهوه ام رو برداشتم ... ولی اشتها نداشتم

نگاه کردم بهش ... اون قهوه اش رو خورد

_ از چه زمانی حقیقت رو میدونستی ؟

استکان رو گذاشت رو میز

+ از شب مهمونی ... مدرک قابل قبول در دست نداشتم ... برای همین سکوت کردم

پس اینکه اون شب منو بوسید برای این بود که نمیخواست دریا حرفامو بشنوه؟؟!!!

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شد از رو صندلی ... یدفه میخواست بیوفته که دستشو به قفسه ها گرفت

بلند شدم رفتم کنارش دستش رو گرفتم

_ ای وای .. چیشده؟ خوبی؟

با دستش پیشونیشو فشار داد

+ چیزی نیست خوبم برای فشار کاریه

از اتاقش زدیم بیرون نزدیک پله ها بودیم که باز سرش گیج خورد ... بازوش رو گرفت

_ اصلا خوب نیستی ... به من تکیه بده

حال اعتراض نداشت ... بهم تکیه داد اروم اروم از پله ها اومدیم بالا

جهان ما رو دید اومد دست باران گرفت

جهان : چیشده ؟ داداش خوبی؟

_ نمیدونم جهان ... یدفه سرگیجه گرفت

با کمک جهان اوردیمش تو اتاق رو تخت نشست

رمان بوک Romanbook.ir

جهان : من برم دکتر رو خبر کنم

باران : من خوبم جهان ... بزرگش نکنین ... از خستگیه ... استراحت کنم خوب میشم

به جهان اشاره کردم که بره دکتر خبر کنه ... اونم تایید کرد رفت بیرون

نشستم رو تخت ... دستمو رو پیشونیش گذاشتم

فکر کنم تبش داره میره بالا... اخه چش بود یکدفه؟!

ازاده خانم اومد تو اتاق ...

بلند شدم رفتم کنار تخت ایستادم ...

آزاده : باران ... پسرم ... حالت خوبه ؟

خم شد میخواست دستش رو بزاره رو سر باران که اون صورتش رو برگردوند ...

ازاده خانم از صورتش مشخص بود ناراحت شده از رفتار باران ولی چیزی نگفت ...

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده خانم دید باران بهش محل نمیده رفت بیرون ... دلم براش سوخت

پس دکتر چیشد!! چرا هنوز نرسیده؟؟؟

میخواست از جاش بلند بشه که نزاشتم

_ بلند نشو فعلا ... دکتر الان میرسه

+ گفتم حالم خوبه چرا سرخود دکتر خبر میکنین

_ حالا دکتر اومد چیزیت نباشه بهمون میگه ...

با حالت عصبی صورتش رو برگردوند ... لبخندی رو لبام اومد

از این رفتارش خندم گرفته بود ... عجیب مثل بچه ها شده

بالاخره دکتر اومد ... بلند شدم

دکتر: شما بیرون تشریف داشته باشین

اومدم بیرون منتظر ایستادم تا دکتر بیاد ...

بعد چند دقیقه دکتر اومد ببرون

_ دکتر حالش چطوره ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ الان خوبه ... یه مسمومیت جزئی هست ولی الان مشکلی ندارن

_ مسمومیت؟

اما چیزیش که نبود؟؟ اخرین بار که ... یعنی ممکنه قهوه مسموم شده باشه؟؟ اما منم از قهوه خوردم

+ داروهایی براش نوشتم تهیه کنین براشون ... شما همسرشون هستین ؟

_ بله

+ امشب ممکنه تبشون بالا بره ... کنارش باش

_ بله مواظبم

+ انشالله که بلا به دور ... با اجازه

_ بفرمایید

دکتر رفتن ... برگشتم تو اتاق

+ خب ؟

نباید فعلا چیزی بهش بگم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ باتوام دکتر چی گفت

_ هیچ... گفت از خستگیه زیاده ممکنه سرما هم خورده باشی ... باید استراحت کنی

+ اوکی

ازاده خانم اومد تو اتاق یه دمنوش درست کرده بود اورده بود

به اون نگاه کردم ... نگاهشو برگردونده بود نمیخواست با ازاده خانم رو در رو بشه ...

استکان رو طرف من گرفت

آزاده : اینو بهش بده بخوره ... براش خوبه ... حالشو بهتر میکنه

ازش گرفتمش _ اهوم ممنون

برگشت از اتاق رفت بیرون درم بست

رفتم کنارش رو تخت نشستم

به استکان تو دستم نگاه کرد

+ ببرش ... نمیخوام

_ مادربزرگتون خودش براتون اورده اینو ... لطفا ردش نکن

رمان بوک Romanbook.ir

از دستم گرفتش مقداریشو خورد

+ با وجود اینکه خیلی تلخه ولی شفا دهندس ... وقتی منو جهان بچه بودیم هر وقت ناخوش میشدیم برامون درست

میکرد ... واقعا هم حالمون بهتر میشد ....هیچ وقت نزاشت نبود مادرمون رو حس کنیم_ شما رو خیلی دوست داره ... میدونی من بهتون حسودیم میشه ...

منتظر زل زده بود بهم ...

_ حتما میپرسی چرا ؟ ... من درسته که خانوادم بودن کنارم اما هیچ وقت از مادرم محبت ندیدم

همیشه از خودم میپرسیدم چرا مثل زمرد و کمال با من مهربون نیست... دوست داشتم فقط یک بار موهامو شونه کنه

ولی همیشه شاهد شونه کردن موهای زمرد بودم ...منم یه گوشه تنها بودم

یه قطره اشک از چشام اومد پایین

_ قدر این مهربونی هارو بدون ... این روزا تکرار نمیشن ... خانواده ای که دوستت دارن رو سعی نکن از دستشون

رمان بوک
Romanbook.ir

بدی ...محکم بهشون بچسب

بلند شدم

_ من یه سر برم پایین برمیگردم

برگشتم از اتاق زدم بیرون ... اشکامو پاک کردم

ببینم جهان داروها رو گرفته یا نه

اومدم اشپزخونه

_ ابجی جهان اومده ؟

+ نه دخترم هنوز برنگشته... اقا باران چطوره ؟

_ بهتره ... ابجی کی قهوه ها رو درست کرد؟

+ خودم دخترم

_ خودت بالا سرش بودی؟

+ نه ازاده خانم صدام زدن چند لحظه رفتم و برگشتم ... دریا هم اومده بود اب بخوره بعدش هم از عمارت رفتن

دریا تو اشپزخونه بوده؟!! یعنی ممکنه کار اون باشه ؟

+ چیزی شده ؟

رمان بوک Romanbook.ir

_ نه نه همینجوری پرسیدم ...

نباید این مسئله رو کسی بفهمه وگرنه باران دریا رو ایندفه دیگه میکشه ...

اسما : جهان پسرم برگشتی

برگشتم به جهان نگاه کردم ... دارو ها تو دستش بود ... سمتم گرفتشون ... ازش گرفتم

جهان : همه رو گرفتم ... الان حال داداشم چطوره؟

_ خوبه ... با اجازه من برم بالا باید داروها رو بهش بدم ...

از اشپزخونه زدم بیرون اومدم بالا تو اتاق ...

چشاش بسته بود صدای درو که شنید چشاشو باز کرد ... از رو میز یه لیوان اب پر کردم رفتم کنارش رو تخت نشستم

داروها رو دراوردم گذاشتم تو دستش...لیوان رو هم بهش دادم

رنگش پریده بود ... صورتش عرق کرده بود

داروها رو که خورد لیوانو ازش گرفتم گذاشتم میز کنار دستم

_ حالت خوبه ؟ درد نداری؟

رمان بوک Romanbook.ir

+ خووبم ...دردش به اندازه درد خنجری که به من زدی نیست ...

با دلخوری گفتم _ الان وقت این بود که اون موضوع رو پیش بکشی؟ من که بهت گفتم عمدی نبود

+ باشه باشه ...

از حالت صورتش معلوم بود خیلی خستس ... چشاشو بست بخوابه ...

بلند شدم رو کاناپه نشستم ...بهش زل زدم

دریا چرا میخواست بارانو مسموم کنه؟! شاید میخواسته به من صدمه بزنه نه باران ؟؟

دریا دختر خطرناکیه هر کاری ازش برمیاد ...ساعت به ساعت تبش رو چک میکردم ... چند بارم تو خواب هذیون میگفت ولی نمیفهمیدم چی میگه ...

دیگه نزدیکای صبح بود که چشام از بیخوابی به سوزش درومده بود ... کنار تختش نشستم سرمو گذاشتم رو تخت ...

کم کم چشام از خستگی زیاد گرم شد و به خواب رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

◇باران◇

با حس سنگینی رو دستم چشمام رو باز کردم ...

سرمو چرخوندم به دستم نگاه کردم ... اون سرشو گذاشته بود رو دستم خوابیده بود ...

چرا اینجوری خوابش برده؟

موهاش دورش ریخته بود ... با دست دیگم سعی کردم موهاشو لمس کنم ... با تکون خوردنای من انگار بیدار شد ...

خودمو زدم به خواب

وقتی متوجه شدم دیگه کامل بیدار شده چشمام رو باز کردم ... چشای منو که باز دید هول شد

سعی کرد بلند بشه ... زیر چشمی که نگاهش میکردم متوجه شدم پاش گرفته...

یعنی دیشب تاحالا اینجوری کنار تخت بوده؟!

خودمم بلند شدم رو تخت نشستم از تخت اومدم پایین ... اون همین که خواست راه بره سرش گیج رفت سریع بلند شدم

رمان بوک
Romanbook.ir

بازوش رو گرفتم

_ چیشد حالت خوبه؟

+ خوبم ... کمی خستم همین ...

بهم نگاه کرد

+ خودت بهتری ؟

دستشو گرفتم که رو کاناپه بشینه

_ من خوبم ... تو استراحت کن ... از چهرت مشخصه از دیشب تاحالا نخوابیدی

بهم زل زد

+ نه من دیشب خیلی هم خوب خوابیدم ...

با مشکوکی بهش زل زدم

+ رو... رو کاناپه خوابیدم اره

حالا خوبه خودم دیدم کجا خوابیده بود

_ باشه ... اما بازم استراحت کن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم سرویس دست و صورتمو شستم ... اومدم رختکن لباسامو عوض کردم اماده شدم از اتاق زدم بیرون اومدم پایین

سر میز صبحونه نرفتم ... نمیخواستم با مادربزرگ رو به رو بشم

میخواستم برم بیرون که مادر بزرگ صدام زد

+ باران پسرم

ایستادم بهش نگاه کردم ... بلند شد اومد کنارم

بهش نگاه نکردم ..

+ کجا داری میری با این حالت ؟

_ من خوبم ...میرم شرکت

+ تصمیم خودمو گرفتم ... امروز برمیگردم ماردین

برمیگردم زادگاهمون

_ خوب کاری میکنی ...

برگشتم از عمارت زدم بیرون ... من تحمل دروغ و پنهون کاریو ندارم ... حتی اگه خانوادم باشن نمیبخشم...

سوار ماشین شدم حرکت کردم طرف شرکت

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم تو اتاق بعد من کرم اومد تو+ داداش خوبی ؟ دیشب جهان بهم خبر داد ... چرا اومدی شرکت میموندی استراحت میکردی

رو صندلی نشستم

_ خوبم کرم ... الکی بزرگش کردن

اونم رو مبل نشست

بهش نگاه کردم

_ کرم ... نمیخوام دریا رو تو شرکت ببینم ... زود کاری کن راهی پیدا کن از اینجا بندازش بیرون

_ داداش دریا یکی از سهامداران شرکته... نمیشه بیرونش کرد... فقط در صورتی که سهامش رو بفروشه

زدم رو میز

_ من نمیدونم کرم ... باید بره ... نمیتونم تحملش کنم

+ باشه داداش ... باهاش صحبت میکنم متقاعدش میکنم سهامشو بفروشه

رمان بوک
Romanbook.ir

+ راستی داداش رو پیشنهاد کاری شیار فکر کردی؟ اخر هفته منتظر جوابه ... عموت و پسر عموت و حتی دریا

رضایتشون رو اعلام کردن ولی تایید نهایی دست توعه

_ اخر هفته نظرمو اعلام میکنم ... جلسه رو ترتیبش رو بده

♡دیلان♡

از ابجی اسما شنیدم ازاده خانم قراره برگردن ماردین ... نباید بزارم بره

اومدم پایین تو اشپزخونه ... فقط گل بود

_ گل...ازاده خانم کجاست ؟

+ اماده شدن رفتن بیرون ... هر چه مامانم ازش خواهش کردن که نرن فایده نداشت ... تصمیمش برای رفتن جدیه

برگشتم رفتم بیرون ... میخواست سوار بشه که صداش زدم

_ آزاده خانم

برگشت بهم نگاه کرد ... رفتم کنارش ایستادم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ لطفا از اینجا نرین خونتون رو سر یه قضیه رها نکنین اینجا خونه شماست ... اقا قدرت به شما نیاز داره

+ تو کی هستی که به من نظری میدی ؟ هم مقصری هم طلبکاری ... چیه ؟ تو که باید خوشحال باشی از رفتن من...

این جسارت رو از کجا پیدا میکنی برو کنار

_ این چه حرفیه ازاده خانم ... شما چطور میتونین پسرتون رو رها کنین و برین ... من نتونستم ولش کنم برم .. قسم

خوردم اگه امکانش باشه تا نبینم خوب شده از این عمارت نمیرم حالا چطور شما میخواین برین؟

_ نوه هاتون چی؟ ببینین ازاده خانم ... اون شما رو جای مادرش قرار داده ... شما اونو بزرگ کردین ... درداشو به

شما همیشه گفته ... درسته الان عصبانیه ولی شما که بهتر اونو میشناسین

_ اگه شما هم تنهاش بزارین دیگه به کی تکیه کنه؟ لطفا پشتشو خالی نکنین ... شما بزرگ این عمارت هستین ...

مطمعن باشین اون شمارو میبخشه ... لازم نیست از اینجا برین

رمان بوک Romanbook.ir

چیزی نمیگفت

_ لطفاا

برگشت طرف اقا اورهان

+ چمدونامو برگردون تو اتاق ...

+ چشم خانم

لبخندی رو لبام نشست به من نگاه کرد

+ تصمیم رو عوض کردم ... نوه هامو اینجا تنها نمیزارم ... پسرمو رها نمیکنم خونمو ترک نمیکنم

برگشت رفت تو .... هووف خداروشکر

دنبالش رفتم تو ... اومدم اشپزخونه

_ ابجی اسما راضیشون کردم+ کیو؟ ازاده خانم رو ؟ راست میگی دخترم

_ اهوم اره ... الانم برگشتن تو اتاقشون

+ خیلی خوشحال شدم دخترم ... خوب کاری کردی

_ میگم که بیا امشب باهم اشتیشون بدیم ... نظرت چیه؟

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زد

+ فکر خوبیه دخترم ... شام امشب با من

_ منم کمکت میکنم

تا شب خیلی وقت بود ... اومدم بالا تو اتاق

کاش اون از دستم عصبانی نشه ...

حوصله اینجا موندن رو ندارم ... اومدم پایین که برم بیرون نگاهم افتاد به اون ... رفت تو اتاق کارش

باید درمورد امشب بهش بگم

رفتم در زدم بدون اینکه منتظر باشم اجازه بده رفتم تو ... برگشت بهم نگاه کرد

+ چیزی میخوای بگی؟

_ راستش آزاده خانم میخواستن برگردن ماردین

+ میدونم

سریع گفتم _ من نزاشتم برن

بلند شد + چیکار کردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ای واه باز عصبی شد...

_ من باهاشون صحبت کردم نزاشتم از اینجا برن

+ تو متوجهی چی داری میگی ؟ اون باید تاوان خطاشو بپردازه

+ اون میدونست که دریا چکار کرده ... با این وجود سکوت کرد حتی ازش دفاع کرد ... تو ممکن بود بمیری حتی

هر دو بمیریم بعد بازم این حرفته؟

_ گذشته ها گذشته ... ادما میتونن تغییر کنن ... لطفا یه فرصت دیگه به مادربزرگت بده

+ اما اون از این کارش پشیمون نیست ... برعکس کارش رو برحق میدونه ... تو نباید دخالت میکردی

_ اما عمو قدرت بهش نیاز داره

+ بابام بهش نیاز نداره

_ چطور این حرفو میزنی ؟ اون مادرشه ... بهترین و خاص ترین توجه محبت مادریه ... اینو بهتر از هر کس دیگه

ای تو باید بدونی

رمان بوک
Romanbook.ir

زبونمو گاز گرفتم واااای ... این چه حرفی بود من زدم ؟

لعنت به من ...

_ من من منظوری نداشتم ... منو ببخش

بازوم رو گرفت هلم داد جلو در

داد زد + برو بیرون

اومدم بیرون درو بستم ... نباید این حرفو بهش میزدم ... چطور یادم رفت که اون محبت مادری اصلا ندید ؟! اه دیلان

اه

یدفه از اتاق اومد بیرون ... میخواست بره که گفتم

_ کجا میری ؟ لطفا امشب زود بیا

ایستاد ولی بهم نگاه نکرد + خبریه امشب؟

_ برای اینکه این دلخوری رو تمومش کنین یه شام ترتیب دادم

+ من نمیام

_ امارفت ...

رمان بوک Romanbook.ir

اووف خیلی لجبازه ... دلخوره اما مطمعنم میاد

کمک ابجی همه چیو اماده کردیم ... آزاده خانم هم به ابجی گفت غذاهایی که اون دوست داره رو براش درست کنه

اومدم بالا ... لباس مناسبی پوشیدم ...

روبه روی اینه ایستادم شالی که اون برام خریده بود رو هم انداختم دور گردنم ...

اهاا خب دیگه الان خوب شد

یدفه در اتاق باز شد ... نگاه کردم دیدم اونه

لبخندی زدم ....مطمعن بودم میاد

همینجوری که داشت نگاهم میکرد اومد پیشم ایستاد

_ اومدی ؟ میدونستم میای

+ اشتباه فهمیدی ... چیزی رو فراموش کرده بودم اومدم اونو ببرم ...

به سرو وضعم اشاره کرد

+ بیخودی اماده شدی ... من برای شام نمیام

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت که بره

باید سعی خودمون بکنم

_ خب بخاطر من بیا ... میتونی که فقط همین یه کارو بخاطر من انجام بدی؟

یه قدم رفتم نزدیک تر

_ اگه یه زره فقط یه زره برات مهم هستم امشب برای شام بمون ... کنارم باش همین یه بار

فکر میکردم راضی میشه اما بدون اینکه چیزی بگه رفت ... حتی بهم نگاه هم نکرد ...

ایقدر براش بی ارزشم؟!

درسته من برای کی مهم هستم که برای باران کارابی مهم باشم ؟...

به جهنم که نمیاد ... من چرا خودمون ناراحت کنم

من تلاشمو کردم برای اشتی دادنشون دیگه باقیش با خودش ...

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم پایین تو اشپزخونه ...

_ ابجی همه چی روبه راهه ؟

+ اره دخترم ... اقا باران که میان ؟

چی میگفتم اخه ... این همه زحمت همش به باد رفت

_ نمیدونم ... چیزی نگفت

+ میاد دخترم نگران نباش

_ کاری هست من انجام بدم ؟

اومد جلو دستمو گرفت از اشپزخونه اوردم بیرون

+ نه دخترم تو برو تو اتاقت هر وقت میز شام اماده شد خبرت میکنم ... اینجا نمون لباسات لکه میگیره

برو دخترم

برگشت تو اشپزخونه ...

ممنونم ازش برای همه چی ... تنها کسیه باهام مهربون بوده ... برام مثل یه مادره

رمان بوک
Romanbook.ir

نرفتم تو اتاق هواش دلگیره ... تحملش رو ندارم ... اومدم تو باغچه کنار نرده ها ایستادم ...

به اسمون نگاه کردم ... سرگذشت من چی میشه؟! یعنی رنگ خوشبختی رو من میبینم؟! فکر نکنم

باد اومد موهام ریخت تو صورتم میخواستم موهامو کنار بزنم شال از تو گردنم درومد افتاد پایین تو باغچه

اه لعنتی ...

با عجله از کنار نرده ها گذشتم ...از پله ها داشتم میومدم پایین ... نمیدونم چیشد پام پیچ خوردتعادلمو از دست دارم

افتادم رو زمین سرم خورد به چیزی

چشام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

◇باران◇

حسن : باران زود تصمیم نگیر

_ عمو تو دخالت نکن

رمان بوک
Romanbook.ir

کرم چمدونی که پول توش بود رو میز گذاشت ... بازش کرد طرف دریا گرفت

قرارداد فروش سهامش رو پرت کردم جلوش

_ امضاش کن زود تموم شه بره

نگاهشو یه دور طرف ما چرخوند بعد رو کرد طرف من

دریا : فروش سهام چیزی نیست که تنهایی تصمیم گرفته بشه...

پوزخندی زد

+ باید با شریکم مشورت کنم

_ شریک ؟... شریکت کیه ؟

در اتاق باز شد یکی اومد تو اتاق ... نگاهمو چرخوندم سمت در .... اینکه!!!

فرید؟!!

_ تو اینجا چکار میکنی؟

رمان بوک Romanbook.ir

فرید : گفتن که جلسه هیئت مدیره هست ... شرکت کارابی مگه نیست اشتباه اومدم ؟

دیگه داره رو اعصابم راه میره ...

فرید : به عنوان شریک دریا خواستم اطلاع بدم که نمیخوایم سهام رو بفروشیم ... یعنی اینکه شراکتمون تموم نمیشه

با عصبانیت به دریا زل زدم

دریا بلند شد رفت کنار فرید ایستاد

دریا : معرفی میکنم شریک من فرید کارابی

باورم نمیشه ... خانواده خودم بر علیه خودم هستن ... بازم بهم ثابت شد نمیشه به اینا اعتماد کرد

_ جز فرید همه بیرون

وقتی همه رفتن از رو صندلی بلند شدم رفتم رو به روی فرید ایستادم

_ تبریک میگم ... با کنار دریا وایستادن سمت خودتو انتخاب کردی

رمان بوک
Romanbook.ir

+ من به دید حرفه ای به این موضوع فکر میکنم پسرعمو... اخرین بار منو اینجا بیرون کرده بودی اما منم یه کارابی

هستم حقمه اینجا باشم ... دشمن نیستم تو یه کشتی هستیم شرکت رو باهم بزرگش میکنیم

نزدیکش شدم

_ وقتی تو چشا خیانت دیده بشه تو حرفا هم صداقتی نیست ... و هر خیانتی به زودی تقاصی خواهد داشت

پوزخندی زد ... بدون حرفی از کنارم رد شد رفت بیرون

لعنت بهت ...

کرم اومد تو اتاق

+ باران حالا چی میشه؟!

_ فعلا نمیشه کاریش کرد ... بعدا درموردش فکر میکنم ...

یاد شام امشب افتادم ... برمیگردم عمارت فقط بخاطر اون

کتمو رو صندلی برداشتم پوشیدم

_ فردا صحبت میکنیم

رمان بوک Romanbook.ir

از شرکت زدم بیرون ... راهی عمارت شدمرسیدم عمارت ...

اومدم تو سالن

همه رو میز نشسته بودن ... رفتم کنار میز ایستادم

چرا اون نیست ؟!

آزاده : خوش اومدی بشین پسرم

_ اون کجاست ؟

چیزی نگفت

گل رو صدا زدم

گل : بله اقا

_ اون کجاست ؟ چرا اینجا نیست

+ من ندیدمش اقا حتما تو اتاقشونه

راهی اتاق شدم درو باز کردم اومدم تو

نگاهمو دور اتاق چرخوندم ... اینجا هم نیست

اومدم پایین

_ تو اتاق هم نبود

رمان بوک
Romanbook.ir

جهان : داداش اینجا هم نیومده

نگاه مادربزرگ کردم ... حدس میزنم اون میدونه کجاست این سکوتش غیر عادیه

_ مادربزرگ ... شما هم اونو ندیدی؟

آزاده : اخرین بار ساعتی پیش دیدم میرفت سمت باغچه ...

صدامو بلند کردم

_ الان باید بگی اینو ؟ اخه این همه مدت تو باغچه چکار میکنه ؟

رو کردم طرف جهان : جهان برو اطراف عمارتو خوب بگرد

خودمم راه افتادم سمت باغچه ...

داد زدم

_ کجایی؟ جواب بده

اومدم کنار پله ها

_ کجا...

نگاهم افتاد پایین پله ها

رمان بوک
Romanbook.ir

با عجله سمتش دوییدم رو زمین بلندش کردم

بیهوش بود ... کنار پیشونیش زخم بود

با دستم اروم تو صورتش میزدم

_ چشاتو باز کن ... من اینجام

_ زود باش چشاتو باز کن

پلکاش تکون خورد ... اروم چشاشو نیمه باز کرد

نگاهش افتادم به من

_ خوب میشی ... نترس

جهان : داداش داداش چیشده اون حالش خوبه؟

_ جهان ماشینو اماده کن میبریمش بیمارستان

جهان با عجله بلند شد رفت

دیلان : میدونستم میای ... میدونستم تنهام... نمیزاری

چشاش بسته شد ... باز از هوش رفت

دست کردم زیر پاهاش بلندش کردم تو اغوشم گرفتمش ...

بردمش سمت ماشین♡دیلان♡

رمان بوک
Romanbook.ir

چشامو که باز کردم تو بیمارستان بودم ... صدمه جدی ندیده بودم ... زخم پیشونیم دکتر گفت زیاد جدی نیست

اون میخواست امشبو تو بیمارستان بمونیم ولی من اصرار کردم که برگردیم خونه

الانم برگشتیم عمارت ... کمکم کرد از پله برم بالا

دو پله بیشتر نرفته بودیم بالا که چشام سیاهی رفت

میخواستم بیوفتم که اون از پشت سر گرفتم افتادم تو بغلش ... خیلی نزدیک بودم بهش

این نزدیک بودن به اون حالمو بدتر میکرد

دستمو رو چشام گذاشتم فشار دادم

با لحن ارومی گفت

+ حالت خوبه؟

از بغلش اومدم بیرون

_ سرم گیج رفت ... الان خوبم

میخواستم ادامه پله ها رو برم بالا

رمان بوک
Romanbook.ir

+ صبر کن کمکت کنم

دستمو گرفت باهم از پله ها اومدیم بالا

اومدیم تو اتاق ... میخواستم رو مبل بشینم که نزاشت

+ رو تخت استراحت کن

_ نیاز نیست من خوبم

+ اگه گوش ندی برت میگردونم بیمارستان

هووف

_ باشه

کمکم کرد اروم رو تخت نشستم ... جای زخمم درد میکرد

خودشم رو کاناپه رو به روم نشست

+ الان بهتری ؟

_ اهوم ... ممنونم

+ برا چی ؟

_ بابت همه چی ...

+ چطور این اتفاق افتاد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ برای هواخوری رفتم تو بالکن

اشاره به شال کردم که رو مبل بود

_ شالم افتاد تو باغچه ... میخواستم برم برش دارم که نمیدونم چیشد از پله ها افتادم ... بعدشو دیگه خودت میدونی

رفته بود تو فکر ...

_ چطور فهمیدی من کجام؟

بهم نگاه کرد

+ مادربزرگ گفت دیده رفتی تو بالکن

واقعا!!! چیشده ازاده خانم مهربون شدن ... یادم باشه فردا ازش تشکر کنم

_ دیگه مخالف موندن ازاده خانم نیستی ؟

+ اگه این چیزیه تو میخوای من مخالفتی ندارم

خب خداروشکر راضی شد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

با وجود اینکه ازاده خانم خیلی در حق من بد کردهو حتی وقتی موضوع استاد متین رو فهمید فکر کرد من میخواستم با دکتر فرار کنم خیلی تهمت های زشت و ناپسندی

بهم زد

ولی خب با وجود این همه من بازم اونو بخشیدم ... امید دارم روزی میرسه که اون از این رفتاراش پشیمون بشه

رو تخت دراز کشیدم ... از خستگی چشام زود گرم شد و به خواب رفتم

صبح زود بیدار شدم ... نگاه کردم اون هنوز خواب بود ... بلند شدم لباسامو عوض کردم اومدم پایین

ازاده خانم تنها تو سالن بود ... باید ازش تشکر کنم

اومدم کنارش

_ ازاده خانم .. من مدیون شما هستم دیشب منو شما تو باغچه دیدین... اگه نمیدیدین شاید الان همه چی بدتر بود

زندگی منو نجات دادین ... ممنونم

رمان بوک
Romanbook.ir

البوم عکسی که تو دستش بود انداخت رو میز از جاش بلند شد ...

+ تو دختر یک قاتل هستی... چرا باید زندگی تورو نجات بدم ... من مگه دیونه شدم؟

_ اما

+ یه دختر بی اصل و نصب مثل تو ...اندازه گرد و خاک هم تو چشمم ارزش نداری

اشک تو چشام جمع شد

+ نحس ... وقتی افتادی من دیدمت اما حتی دستم رو هم تکون ندادم منتظر موندم با مرگ و زندگی بجنگی ...دخالت نکردم بعدشم رفتم رو سفره ای که اماده کردی غذا هم خوردم

+ عمدا تورو ترک کردم .. دقیقا مثل بابات که آیتنم رو موقع مرگ ترک کرد و رفت ... هیچ عذاب وجدان هم نگرفتم

دقیقا مثل اون بابای بی شرفت

_ پس چرا گفتید که منو دیدین ؟

رمان بوک Romanbook.ir

+ چون فکر نمیکردم نجات پیدا کنی .... اگه میدونستم زنده میمونی لال میموندم و یک کلمه هم حرف نمیزدم

باران : چه خبره اینجا ؟

آزاده : اومده بود تشکر کنه

باران : درسته؟

بهش نگاه کردم

_ اره

باران : خب برو اماده شو بریم دکتر

دیگه تحمل نداشتم بیشتر اونجا وایسام ... برگشتم کیفم رو برداشتم اومدم بیرون ... نفس عمیقی کشیدم

دیلان وقت گریه نیست ... باید قوی بمونی ... نباید زمین بخوری

اونم اومد

+ بریم بعدش با من میای میریم شرکت

_ من خوبم ... نیاز نیست بریم دکتر ... تو هم خسته نشو

رمان بوک Romanbook.ir

+ من تصمیم میگیریم چیکار کنم چیکار نکنم... یالا راه بیوفت

واه پ چته ... انگار میخواد ادمو بزنه ... وحشی

رفتیم دکتر ... پاسمان پیشونیم رو عوض کردن

دکتر هم گفت حالم خوبه

بعدش اومدیم شرکت ... گفت جلسه مهمی داره نمیخواد دیر کنه ...

اومدیم تو اتاق ... فرید و کرم و اقا حسن بودن حتی دریا هم بود ... با دو اقای دیگه

با تعجب به من نگاه میکردن ...

حسن : بیا برادرزاده ماهم منتظر تو بودیم

مرد : عروس خانم هم اینجاست ... خوش اومدین

فقط سرمو تکون دادمیه اقایه دیگه خطاب به اون گفت

+ باران

باران : شیار

اسمش شیاره

رمان بوک
Romanbook.ir

شیار: تا امروز با بابام کار میکردی از امروز به بعد همه باهم هستیم

دریا : فکر میکردم جلسه ای هست که فقط شریک ها حضور دارن

دریا نگاهش به من بود ... منظورش من بودم

رو کردم طرف باران

_ من میتونم بیرون منتظر بمونم

رفت کنار میز ایستاد

باران : بیا بشین

اشاره کرد رو مبل کنار میز بشینم ... بدون نگاه کردن به بقیه رفتم جلو رو مبل نشستم ... بقیه هم نشستن

اخیش دلم خنک شد ... دریا خوب ضایع شد

جلسه رو شروع کردن ... انگار درمورد حمل و نقل کالا هست ... من که زیاد سر در نمیارم

کرم : دوتا راه هست ... من میگم از مسیر عراق بریم

رمان بوک Romanbook.ir

فرید : من میگم از مسیر ایران بریم ... مسافت کمتره و سود بیشتری داره

همه منتظر جواب باران بودن ... از نگاه های این مردک شیار اصلا خشم نمیاد ...

باران : قبل امضا کردن باید بهش خوب فکر کنم

تصمیم رو که گرفتم خبر میدم

فرید : پسرعمو وقت ارزشمنده ... هر چه قدر دیر کنی همونقدر پول از دست میدیم

باران : گفتم فکر میکنم

شیار : برای فکر کردن وقت نداریم باران ... این مسایل مخصوصا خیلی حساسه ... یک هفته که هیچ حتی طی

دوروز همه چی عوض میشه

باران : جلسه تمومه

اشاره کرد همه برن ...بعد رفتن همه باران با کرم صحبت کرد که درمورد شرکت باز تحقیق کنه

رمان بوک
Romanbook.ir

تو امضا کردن دو دل بود ...

هووف حوصلم سر رفت اینجا ...

+ بلند شو بریم

اووف خداروشکر یادش اومد که بریم

برگشتیم عمارت ... من رفتم تو اشپزخونه یه لیوان اب خوردم ... برگشتم برم بالا که صدای فرید رو شنیدم که داشت

با ازاده خانم صحبت میکرد ... دقت که کردم فهمیدم درمورد این قرارداد کاری امروز صحبت میکنه

فرید : اون دختره رو هم اورده بود

آزاده : کار و بار و ول کرده چسبیده به این دختر ...انگار دیگه کسی دیگه نبود که پیشش بمونه

اینا کی میخوان دست از سر من بردارن؟

ببشتر این نموندم گوش کنم اومدم بالا تو اتاق

رو مبل نشستم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ هر کاری کنم نمیشه ... اونا منو اصلا قبول نمیکنن...

بیهودس

اومدم پایین تو اشپزخونه

+ دخترم چیزی شده ؟ ناراحت به نظر میای

_ چیزی نیست ابجی ... کازان دیبی درست میکنی ؟ چه بوی خوبی داره منم این دسر رو دوست دارم ... تو اینمدتی که اینجا بودم اولین باره میبینم درست میکنی ابجی

+ برای پسرم جهان درست میکنم ... هر سال درست میکنم

_ منطورت از سال؟ نکنه تولده جهانه؟

+ اره

_ پس ۱۸سالشه میشه عالیه

چرا چهره ابجی ناراحت به نظر میرسه ...

از اشپزخونه اومدم بیرون ... میخواستم برگردم تو اتاق که دیدم جهان از در اومد تو با عجله رفت بالا

چی شده یعنی ؟ شاید صحبت کردن حالشو خوب کنه

رمان بوک Romanbook.ir

دنبالش رفتم بالا ... اومدم تو اتاقش

_ جهان ...خوبی ؟

+ خوبم

_ حس کردم بی حوصله ای کاری از دست من برمیاد بگو لطفا

+ نه کاری از دستت برنمیاد دراصل کاری از دست کسی برنمیاد

_ تو جهان کاش این همه ناامید نباشی ... حق تو هست که خوشحال باشی

+ حقمه خوشحال باشم اره ؟ خیلی وقته رویاش رو فراموش کردم این حرفا ارزشی برام نداره

_ باشه

اومدم بیرون از اتاقش ... چرا ایقدر ناراحته؟ باید یه کاری براش کنم ....

رو میز شام بودیم ... چطور بگم ؟!! استرس گرفتم

اما باید کاری برای جهان انجام بدم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ فردا برای تولد جهان جشن بگیریم ؟

ای وای ... همه دست از غذا خوردن برداشتن ... ازاده خانم با خشم بهم نگاه میکرد ... چی گفتم مگه؟!

اونم انگار ناراحت شد از حرفم... قاشقش رو انداخت تو بشقاب ... اب دهنمو قورت دادم

آزاده : خدایا صبر ... صبررر..

ازاده خانم داد زد : تو میفهمی داری چی میگی ؟ ما عزاداریم عزادار چه تولدی چه جشنی؟

_ نمیفهمم چیش بده ؟

+ سوال هم میکنی ؟ سالگرد فوت آیتنم هست فردا... عروسم یار خاک شده غم انگیزترین روز ما هستش بعد تو میگی

تولد بگیریم اره؟

به جهان نگاه کردم ... تو چشاش غم بزرگی بود ...

ولی این غم فرق میکنه ... نگاهشو درک میکنم ... میدونم از این ناراحته که تولد اونو نادیده میگیرن

رمان بوک Romanbook.ir

اونو حساب نمیکنن ... احساسات جهان رو درک نمیکنن توجه نمیکنن ایا اونم میخواد اینو؟!

خب سالگردم باشه چرا جهان نباید تولد داشته باشه؟! اخه نمیفهمم مشکلش چیه؟ چرا جهان باید این بار رو به دوش بکشه ؟! مگه تقصیر اون بوده...

ازاده : نکنه میخوای برای کاری که بابات کرده جشن بگیری ؟ تو مارو مسخره کردی؟

به اون نگاه کردم با اخم بهم زل زده بود ...

_ من نمیدونستم معذرت میخوام ... نیت بدی نداش...

اون محکم کوبید رو میز ... خفه شدم

باران : برو تو اتاقت

بدون نگاه کردن به بقیه از جام بلند شدم برگشتم تو اتاق ...

رو کاناپه نشستم واقعا درکشون نمیکنم

جهان حق زندگی داره ... چرا نادیدش میگیرن!!

ولی من فردا خودم به تنهایی برای جهان تولد میگیرم

رمان بوک
Romanbook.ir

منتظر موندم باران بیاد تو اتاق سرم داد بزنه ولی خبری ازش نشد ... منم خیلی خسته بودم گرفتم خوابیدم...

صبح که بیدار شدم دیدم نیست ... فکر کردم رفته شرکت ولی گل گفت رفته قبرستون ... منم اومدم اشپزخونه کیک درست کنم

ابجی اسما گفت ازاده خانم نفهمه وگرنه تو بد دردسری میوفتم

در نهایت کیک کاکائویی اماده شد

از فر دراوردم گذاشتمش رو میز شمع ها رو قرار دادم روشنشون کردم

_ ابجی حالا برو جهانو خبر کن بیاد

لبخندی زد و گفت

+ چشم عروس خانم

خیلی خوشحال بودم ... کاش جهانم خوشحال بشه

بعد چند دقیقه ابجی اسما اومد جهانم پشت سرش وارد اشپزخونه شد

رمان بوک
Romanbook.ir

اروم شروع کردم دست زدن

_ تولدت مُبارک... تولدت مُبارک

چشمش که افتاد به کیک اول تعجب کرد اما طولی نکشید که لبخندی اومد رو لباش

اسما : تولدت مبارک پسرم

جهان : ممنونم ازتون

با خوشحالی گفتم

_ حالا شمع ها فوت کن

اومد جلوتر میخواست شمع ها رو فوت کنه که

باران : اینجا چه خبره ؟

ای واه ... بد شانسی اوردم

اومد بین منو جهان قرار گرفت ...چشمش افتاد به کیک

باران : گفتم چه خبره ؟

ترسیدم از لحنش

_ من برای تولد جهان کیک درست کردم میخوا...

رمان بوک
Romanbook.ir

بازوم رو گرفت کشید سمت خودش

باران : تو چرا این کارو میکنی؟ هدفت چیه؟ هاا!؟مگه دیشب نشنیدی که حرفی از تولد زده نشه؟

_ من میخواستم جهان خوشحال بشه همین

جهان : داداش اون تقصیر نداره ... ولش کن لطفا

باران : جهان تو رو تو اتاقت ... زود

جهان با دلخوری از اشپزخونه زد بیرون ... دستمو کشید دنبال خودش کشوندم اوردم تو اتاق

ولم کرد ... اومد جلوم ایستاد

+ تو خودتو چی فرض کردی؟ چرا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت میکنی؟ با این کارا نمیتونی اشتباهات

پدرتو جبران کنی چرا نمیفهمی؟

_ من هدفم جبران کردن نیست ... فقط برای خوشحال کردن جهان اینکارو کردم ... فقط یه کیک ساده بود چه نیاز

رمان بوک Romanbook.ir

بود ایقدر تند واکنش نشون بدی؟ جهان رو ندیدی؟ اون راضی بود ... اصلا ناراحت نشد

بازوم رو گرفت

+ تو اشتباه میکنی .. جهان اینو نمیخواد هیچ وقت اعتراض نکرده تو نظر خودتو برا خودت نگه دار

خودم کشیدم عقب_ تاحالا ازش پرسیدی اینو؟ از داداشت جهان تاحالا پرسیدی احساسش چیه؟ چی میخواد چی نمیخواد؟

نگاهشو برگردوند

_ پس نپرسیدی ... پس ایقدر نگو همه چیو میدونم ... تو حتی داداش خودتو نمیشناسی

+ دیگه اصلا تو رسم و رسوم این خونه دخالت نکن اصلا

برگشت از اتاق رفت بیرون

فقط داره با این رفتارش جهانو از خودش دور میکنه

به چه قیمتی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

هوووف حدقل نزاشت یه تیکه از کیک رو بخوره

اشکال نداره بعدا یواشکی میبرم تو اتاق بهش میدم

یکی داشت در میزد

_ بیا تو

جهان بود ...

+ برای امروز ممنونم ابجی دیلان ...

_ تشکر لازم نیست جهان ... تو لیاقت یه زندگی شاد رو داری ... اگه مادرت هم زنده بود همینو میخواست ...

نمیخواست که تو ناراحت باشی و عزا بگیری میخواست با امید به زندگی نگاه کنی

جهان میخواست چیزی بگه که باران اومد تو اتاق

با تعجب به جهان نگاه کرد

باران : چیزی شده ؟

جهان : نه داداش ... راستی برای اتفاقات امروز از دست ابجی دیلان عصبانی نباش باشه؟... اون فقط بخاطر من یه

رمان بوک Romanbook.ir

کار کوچیک کرد ... تا امروز کاری که کسی برام نکرد اصلا بهش فکر نکردن ... سوپرایز خوبی بود

جهان : به خاطر اون برای لحظه ای هم شده خودم رو با ارزش حس کردم

نگاهمو دوختم به جهان ... دلم میسوزه ... حقش این نبوده

جهان رفت بیرون درم بست ... اونم رفت بیرون حالا فهمید که جهان چه غم بزرگی رو تحمل میکنه

◇باران◇

من چجور داداشی هستم که تاحالا نفهمیدم؟

میخواستم برم اتاق بابام که تو اتاق جهانو کنارش دیدم

از پشت در به حرفاش گوش کردم

+ بچه که بودم مثل بقیه رفیقام که تولد میگرفتن منم هوس کردم ... هوس یه کیک کوچیک ... بادبادک به مادربزرگ

گفتم اما فقط یه سیلی نصیبم شد ... گفت که امروز روز تولد تو نیست ... امروز روزیه که غرورمون شرفمون لکه

رمان بوک Romanbook.ir

دار شد ... امروز روز عزاست و تا به امروز ۱۷سال نزاشت که فراموش کنم ... من هیچ تولدی نداشتم تا که فقط

امروز دیلان به فکرش رسید ... هیچ کسی درد منو ندید

گریه های جهان قلبمو به درد میاره ... ما چیکار کردیم ؟ اونو مجبور کردیم که این بار رو به دوش بکشه ... لعنت به

من که نفهمیدم ... یه دونه برادرمو درک نکردم

دیگه تحمل شنیدن حرفاش نداشتم ... برگشتم از عمارت زدم بیرون

گوشیم زنگ خورد ... جواب دادم

_ بله کرم

+ داداش درمورد شرکت یه خبر جدید رسیده ... نمیشه بهشون اعتماد کرد ... احتمالا به قاچاق مربوط میشه_ حدس میزدم ... بهشون خبر بده قرارداد انجام نمیشه

گوشی رو قطع کردم ...

رفتم یه کادو برای جهان گرفتم ... دیگه نمیزارم جهان غصه بخوره ... اون برای تحمل این بار سنی نداره

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم عمارت ... رفتم تو سالن گل رو صدا زدم

+ بله اقا باران

_ جهان رو خبر کن بیاد

+ چشم اقا

اون منو دید اومد کنارم ایستاد ... نگاهش افتاد به پاکت تو دستم

لبخندی زد

دیلان : برای جهانه؟

همون موقع جهان اومد

جهان : بله داداش

_ تولدت مبارک جهان

پاکت رو مقابلش گرفتم

_ ببین خوشت میاد؟

جهان : برای منه؟

ازم گرفتش باز کرد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

خندید و گفت : شطرنجه ؟ از کجا میدونستی شطرنج بازی میکنم

دستمو رو شونش گذاشتم

_ تو نگران نباش ... من همیشه حواسم بهت هست از همه چی خبر دارم

جهان : خیلی ممنونم داداش

_ تولدت مبارک داداش

همو بغل کردیم ...

دیلان : تولدت مبارک جهان ... خوبه که هستی

اونا هم همو بغل کردن ...

حالا چه نیازی بود اونا همو بغل کنن؟؟

جهان : از دوتاتون تشکر میکنم منو خوشحال کردین

مادربزرگ هم اومد ... اونم یه پاکت دستش بود

یعنی اونم هدیه گرفته؟ باورنکردنیه...

ازاده : اینم هدیه من هستش ... بگیرش

رمان بوک
Romanbook.ir

جهان گرفت ازش داخلشو نگاه کرد ... اما چرا خشکش زد ... چی هست مگه؟

درش اورد ... اینکه؟ لباس مادرمونه ...

با خشم به مادربزرگ نگاه کردم

♡دیلان♡

واقعا باورم نمیشه ازاده خانم این کارو کرده باشه اخه چرا؟ به جهان نگاه کردم اشک تو چشماش جمع شده بود

یهو باران داد زد : ازاده خانم این چه مسخره بازیه؟ این چیه ؟

ازاده خانم رفت مقابل باران ایستاد

ازاده : مادر تو با بیماری نمرد تو تصادف نمرد مادرت وقتی این لباس تنش بود از طرف یه قاتل کشته شد ... بشر

حافظه ضعیفی داره اما تا من زندم نمیزارم فراموش کنید

باران داد زد : کافیه

لباس از دست جهان افتاد رو زمین...

_ جهان!

رمان بوک
Romanbook.ir

ول کرد رفت ... دنبالش رفتم میخواستم جلوشو بگیرم ولی دیر شده بود از عمارت زده بود بیرون

برگشتم تو سالن ولی کسی نبود ...

_ کجا رفتن!

نگاهم افتاد به لباس آیتن خانم ... رفتم جلو رو زمین برش داشتم

همون لباسیه که یه دفه خودم پوشیدمش و اون ازم خواست که زود درش بیارم ...

هوووف ... به سوراخی که جای گلوله بود زل زدم

_ باید درستش کنم

رفتم انباری سوزن و نخ برداشتم اومدم تو اتاق رو کاناپه نشستم ... همین که نشستم اون اومد

زود پیراهنو زیر بالشت مخفی کردم

خیلی عصبانی بود بلند شدم رفتم کنارش

_ جهان رفت بیرون ... مگه نرفتی دنبالش؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ گوشیش رو نبرده ... چطور پیداش کنم

_ گوشی رو بده شاید دوستی باشه که الان بدونه جهان کجاست

از تو جیبش گوشی رو دراورد گرفتش سمتم

گرفتم ازش ... خداروشکر رمز نداشت ... به اخرین تماسش نگاه کردم (ثنا) بهش زنگ زدم

بعد چند ثانیه جواب داد

ثنا: بله

_ سلام

ثنا : سلام گوشی جهان پیش شماست؟

_ بله ببخشید مزاحمتون شدم ... جهان با عجله از خونه رفت بیرون یادش رفت گوشیشو ببره ... بهتون زنگ زدم

شاید شما بدونین کجا میتونه رفته باشه

ثنا : شما ه نسبتی باهاش دارین ؟

به باران نگاه کردم ... اشاره کرد چی میگه

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من زن داداشش هستم دیلان ...

این اولین باریه که خودمو زن اون اعلام کردم ...

ثنا : جهان الان پیش منه ... ادرس رو میفرستم براتون

_ ممنون

گوشی رو قطع کردم دادم بهش

_ گفت پیش اونه ... ادرس میفرسته

سرشو تکون داد و رفت بیرون از اتاق ...

تا نصفه شب منتظر اومدنش بودم تا اینکه چشامو بستم و خوابیدم ...

صبح که بیدار شدم دیدم نیست ... رفتم اتاق جهان دیدم خوابه ... خداروشکر برش گردوند

ازاده خانم کار درستی نکرد ... بیچاره جهان ذوقش کور شد

ازاده خانم دنبال پیراهن میگشت نباید بفهمن پیش منه

بعد کمک کردن به ابجی اسما تو اشپزخونه برگشتم تو اتاق پیراهن رو برداشتم رو تخت نشستم

رمان بوک Romanbook.ir

مشغول دوختنش شدم ...

داشتم میدوختم که اون اومد تو اتاق

بلند شدم لباسو پشت سرم قایم کردم...

+ چی بود قایم کردی پشت سرت ؟

اووف بدبخت شدم ... اومد جلوتر رو به رو ایستادتو چشمام زل زد

+ چیه پشت سرت ؟

_ چیزه ... ام

یهو دست کرد پشت سرم پیراهنو از دستم گرفت

چشمام بستم زیر لب اروم زمزمه کرد

_ اه لعنتی

+ این پیش تو چیکار میکنه؟ ... تو اون دست دیگت چیه

سرمو انداختم پایین از استرس جوابشو ندادم

دستمو گرفت کشید جلو .. مشتمو باز کرد نخ و سوزن رو دید

+ داشتی چیکار میکردی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من ... قصد بدی نداشتم میخواستم خاطرات بدتون رو با ترمیم کردن پیراهن پاک کنم من...

بازوم رو گرفت کشید سمت خودش

+ تو دردت چیه هاا!؟

یهو تو صورتم داد زد : به خاطراتمون دست نزن ... دست نزن ... دست نززززن

گوشم کر شد ... وحشی

با دستم زدم رو سینش با بغض گفتم

_ بسه دیگه ... ولم کن

ولم که کرد بدون نگاه کردن بهش اومدم بیرون

مردک عوضی ... اومدم تو حیاط

اصلا به من چه ... من احمقم

جلوتر دیدم گل عمو قدرت رو اورده بیرون ... رفتم کنارشون

_ خوبین عمو قدرت جان

رو کردم طرف گل : گل هوا سرد نیست براشون؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ بله عروس خانم همین الان میخواستم ببرمشون داخل

لبخندی زدم به عمو نگاه کردم _ طولی نمیکشه که شما رو پای خودتون وایسین

+ ایشالله عروس خانم

یهو یه ون مشکی جلومون زد رو ترمز ... چند نفر ازش اومدن بیرون صورتشون پوشیده بود... چه خبره اینجا؟!

اومدن جلو دستامو گرفتن

_ ولم کنین ...چه خبره اینجا شما کی هستین ؟

به زور منو میکشیدن

+ عروس خانم ... ولش کنین ... عوضیا ولش کنین

_ ولم کنینن ... کمکککک ...

گل رو هل دادن افتاد رو زمین ...

_ گل گل ... ولم کنینننن

به زور منو سوار ون کردن ... درو بستن

رمان بوک Romanbook.ir

گل داشت داد میزد که ولم کنن ... میخواستم باز داد بزنم که شخص رو به روم اسلحشو دراورد طرفم گرفت

+ خفه شو وگرنه بد میبینی

◇باران◇

اه باران ... باز تند واکنش نشون دادم دلخور شد ازم

صدای جیغ شنیدم !!! گل؟! داشت منو صدا میزد اومدم پایین تو حیاط منو که دید اومدم سمتم

+ اقا باران عروس خانم ... عروس خانمداشت نفس نفس میزد گریه میکرد ... چه خبرهه

_ گل اروم باش بگو چی شده ؟ این چه حالیه؟

+ عروس خانم رو دزدیدن اقا باران ... بردنش

چیییی؟؟!!! یدفه احساس درد کردم دستمو رو قلبم گذاشتم ...

رو کردم طرف گل

_ چطور این اتفاق افتاد؟ صورتاشونو دیدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ از یه ون مشکی چند نفر ریختن بیرون صورتاشون رو پوشیده بودن عروس خانم رو یه زور سوار کردن بردن

کار کی میتونه باشه؟! لعنتیاا

زنگ زدم ارکان و کرم تا خودشونو برسونن اینجا ...

زنده نمیزارم کسی که دست رو زن من بزاره ...

♡دیلان♡

منو اوردن تو یه کلبه دست و پامو بستن رو صندلی ... باز منو دزدیدن ... اخه چرا همه بالاها سر من نازل میشه ؟!

در باز شد چند نفر اومدن داخل یکی پشت سرشون بود رفتن کنار ...اینکه .. چی بود اسمش هاا شیار؟! همون کسی

که تو جلسه بود اینجا چکار میکنه؟!

_ تو؟

همون روزم ازش خوشم نیومد

شیار : به به عروس خانم ... بهتون که بد نمیگذره اینجا؟

_ چرا منو گرفتین؟ چیکارم دارین

رمان بوک Romanbook.ir

شیار : نترس عروس خانم .... با تو کاری ندارم ... با شوهرت کار دارم ... تا چیزی که ازش خواستم انجام نده تو

اینجا مهمون مایی

_ مطمعن باش به هدفت نمیرسی ... اون به این راحتی شکست نمیخوره

شیار : خواهیم دید دیلان خانم ...

به یکی از ادماش گفت

شیار : بمون اینجا مواظب باش خطایی ازش سر نزنه

با نفرت بهش زل زدم

_ رذل کثافت

قهقه ای زد ... همینجور که میخندید رفت بیرون درم قفل کردن

همینم کم بود که یکی بالا سرم وایسه ... هووف

حالا چکار کنم ؟! چجوری فرار کنم اخه..

◇باران◇

رمان بوک
Romanbook.ir

_ چرا هنوز خبری نرسیده؟ چراا

کرم : اروم باش باران ... میگردیم پیداش میکنیم

از عمارت زدیم بیرون ...

+ اقا باران ماشین حاضره

عمو و فرید هم اومدن

حسن : خبرو که شنیدیم اومدیم خبری نشده هنوز؟

فرید : حالا چکار میکنیم ؟ بگو کیه تا بریم حالشو جا بیاریم

_ اون شیار عوضی ... همه ادما رو فرستادم همه جا نگاه میکنن ولی هنوز خبری نرسیده ... یه انباری هست ما

میریم اونجافرید : منم میام پسرعمو ... اون بی شرف ببینه به پر و پای کارابی ها پیچیدن یعنی چه

_ شما تو عمارت میمونید لازم نیست

گوشیم زنگ خورد ...شیار لعنتیی جواب دادم

_ شیاارر کجایی تو؟ زودبگو

+ افتادی دنبال من اقا باران ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ تورو پیدا میکنم نگران نباش

+ منم همینو میخواستم بگو ... لازم نیست بیخودی بگردی ادرس مشخصه... لوکیشن میفرستم بیا رودر رو حرف بزنیم

_ بگو کجا بیام ... بگووو

+ اروم باش خان ... جای زنت راحته ... تو نگران نباش

_ اگه بهش دست بزنی با دستای خودم میکشمت

داد زدم : فهمیدییی؟

+ فقط تنها بیا

_ تنهام میام ... گوشیو بده صداشو بشنوم... شیار باتوام

دیلان : من حالم خوبه نگران نباش

قطع کرد داد زدم _ شیاااررر

فرید : چی گفت اون شیار عوضی

_ من میرم

ارکان : ماهم میاییم

رمان بوک Romanbook.ir

_ کسی نمیاد ... شماها میمونین

حسن : نمیشه برادرزاده ... تو رهبر کارابی ها هستی اگه اتفاقی برات بیوفته چی ؟

رو کردم طرف همه

_ تنهایی میرم هیچکسی دنبالم نمیاد ...فهمیدییین؟

جهان : داداش حدقل بزار من باهات میام داداش

برگشتم دستامو رو شونه هاش گذاشتم

_ جهان وضعیت مادربزرگ رو که میدونی نباید استرس بکشه ... تو اینجا بمون نزار قضیه رو بفهمه

جهان : داداش خیالم راحت نیست تورو اینجوری

_ جهان خیالت راحت ... ببین عجله دارم باشه ؟

پیشونیشو بوس کردم سریع سوار شدم حرکت کردم ...

با مشت کوبیدم رو فرمون

نجاتش میدم ... به قیمت جونمم باشه اونو پیدا میکنم و نجاتش میدم

رمان بوک Romanbook.ir

♡دیلان♡

قطع کرد کثافت عوضی

+ بیخودی خودتو خسته نکن ... شوهرت نمیتونه صداتو بشنوه

_ تو براش تله گذاشتی ... ادم ترسناکی هستی ... ولم کن

+ چیه هی ور ور ور .... ببین با این همه حرف زدن طرفو خسته میکنی بهت بگم

_ به اندازه ای ترسویی که اگه براش تله نزاری نمیتونی باهاش رو در رو بشی

خم شد با دست کثیفش چونمو گرفت

+ هر چی میخوای بگی بگو عروس خانم ... شوهر یکی یدونت امروز میمیره ... اگه میگی که بدون اون نمیتونم

زنده بمونم خب مشکلی نیست بلیط رفت تو رو هم صادر میکنم

چونمو ول کرد بلند شد ...با نفرت بهش زل زدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ قدرت تو و ادمات برای کشتن باران کارابی کافی نیست بیخودی زحمت نکش

+ حالا میبینی

رو کرد طرف ادماش

_ باران به زودی میرسه حواستون رو جمع کنین ... یکی هم دهن اینو ببنده

رفت بیرون

_ ولم کنین کثافتا ... کمککک

یکی از ادماش اومد با چسب دهنمو بست ... لعنتیاا

کاش راهی بود بهش میگفتم نیاد ... به خاطر من ممکنه جونش در خطر باشه

بعد چند دقیقه باز اومد ... داشت زنگ میزد به کسی

+ کجایی؟ فکر میکردم سریع تر عمل میکنی

بارانه... اون نباید بیاد

+ منتظریم

رمان بوک Romanbook.ir

اومد بالا سر من

+ شوهرت نگرانت شده ... دهنتو باز میکنم فقط بگو حالت چطوره همین؟

با سرم تایید کردم ... چسب دهنمو باز کرد گوشی رو گذاشت پشت گوشم

_ الو

+ الو خوبی؟ باهات که کاری نکردن

_ من خوبم نگران نباش مواظب باش

+ دارم میام تحمل کن کم مونده .. نجاتت میدم سعی کن قوی باشی

گوشی رو کشید عقب خودش جواب داد

شیار : این چیه داداش ادم دزدیدم... فیلم عاشقانه نمیسازم که ... زود باش عجله کن

_ یه چی دیگه میخام بگم لطفا اجازه بده

اول نگام کرد بعد گوشیو گذاشت پشت گوشم

رمان بوک Romanbook.ir

_ برات تله گذاشتن نیاا اینجاا زنگ بزن پلیس

گوشیو قطع کرد

+ دهنش رو ببند

_ ولم کن ... ولم کنینن

به زور دهنمو بستن ... حالا چکار کنم

چند دقیقه بعد همشون پشت در کلبه مخفی شدن

نکنه باران اومده؟!! ... دهنم بستس چطور بگم که نیاد توو

در کلبه باز شد ... اون اومد تو .. با چشام اشاره کردم که نیاد ولی فایده نداشت دیر شده بود

طرفش اسلحه کشیدن

خدایا خودت کمک کن

اونم اسلحشو دراورد گرفت طرف بقیه

صحنه خیلی ترسناکی بود ... نگرانم اتفاقی براش بیوفته

شیار : اسلحه ها رو بیارید پایین

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاهش افتاد به شیار ... همه ادماش اسلحه هاشونو پایین کشیدن ... باران اسلحشو گرفت طرف شیار

اونم اسلحشو دراورد گذاشت رو سر من ..

باران با وحشت به من نگاه کرد بعد به شیار

شیار : اسلحه اتو بیار پایین وگرنه ....حالم داشت از این وضع بهم میخورد ... اسلحه رو سرم داشت فشار میداد

باران اسلحه رو کشید پایین ... سلاحو ازش گرفتن

اومد جلو پای من زانو زد ... چسب دهنمو اروم باز کرد

باران : خوبی ؟

دستش به بازوم که خورد درد گرفت

_ااخ

بهم زل زد

باران : دستت چی شده ؟ کسی کاری کرده؟

داد زد : کی؟

چشامو به اون شخصی که منو میکشید رو زمین

رمان بوک
Romanbook.ir

و دستمو سفت به صندلی بست دوختم

باران رد نگاهمو دنبال کرد تا رسید به اون

بلند شد یه مشت زد تو صورت طرف که افتاد رو زمین

خم شد طرفش دستش رو گرفت

باران : به شما هشدار داده بودم ...هیچکس ...هیچکس نمیتونه به زن من دست بزنه ... هیچکسسس

یدفه با یه حرکت دست اون مرد رو پیچ داد

صدای اخ اون مرده درومد ... اخیش دلم خنک شد حقش بود مردک عوضی

شیار : اروم باش باران خان ... اگه کار به خشونت بکشه...

بلند شد جلوی شیار ایستاد

زد رو سینه شیار

باران : بهتون گفته بود به اون اسیبی نرسونید

اومد جلوی من

باران : نجاتت میدم

رمان بوک
Romanbook.ir

خم شد که دستام رو باز کنه

دیدم شیار میخواد اونو بزنه

داد زدم : مراقب باااش

ولی دیر شده بود اون عوضی محکم با اسلحه زد تو سر باران افتاد رو زمین بیهوش شد

_ چشاتو باز کن ... لطفا

زل زدم به اون کثافت

_ لعنت بهت عوضی

بلندش کردن رو یه صندلی دیگه کنار من دست و پاشو بستن ... کثافتا از پشت بهش صدمه زدن وگرنه کسی نمیتونه

به باران کارابی اسیبی بزنه ... نمیتونن

مدتیه بیهوشه ... چرا به هوش نمیاد

این لعنتی ها هم بالا سرمون ایستادن

دیدم تکون خورد ... چشاشو باز کرد نگاهش افتاد به من

اطرافو نگاه کرد رو کرد طرف من

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : نترس از اینجا میریم بیرون

بعد برگشت طرف شیار

باران : شیاار ... من اومدم بزار اون بره

شیار : نچ ... اونم میمونه ... عروس خانم بلیط نجات منه ... تا جنس های ما راه نیوفته کسی جایی نمیره

گوشیو دراورد زنگ زد به یکی ... گذاشتش پشت گوش باران

شیار : زود باش بهشون بگو ... زودباش

سر اجبار مجبور شدباران : حمل و نقل رو شروع کنید

گوشیو قطع کرد

باران : تموم شد؟ ... حالا بزار اون بره

شیار : نه اول باید جنس ها به مقصد برسن تا اون موقع اینجا هستین ...

با لحن مسخره ای گفت : تاج سرمون هستین

همشون رفتن بیرون

رو کردم طرفش

رمان بوک
Romanbook.ir

_ چرا اومدی ... برات تله گذاشتن

+ نمیتونستم تو رو رها کنم میفهمی؟..

برای من جونشو تو خطر انداخته ... فقط بخاطر من

داشت سعی میکرد طناب های دستشو باز کنه ولی نتونست

+ تا برنگشتن باید راهی پیدا کنیم از اینجا فرار کنیم

نگاهش افتاد به من ... سرشو داشت میاورد نزدیک

چکار میخواد بکنه ... نکنه باز میخواد..؟!

خشکم زده بود بهش زل زده بودم

+ بیا نزدیک تر ...

با لحن ارومی گفتم _ چرا؟

اشاره کرد به گیره موی سرم

+ اونو میخام در بیارم ... میشه باهاش طنابو برید

هاااا اینو میخواست... دیلان چه فکرا که نمیکنی تو

سرمو بردم جلو ... اونم خودشو کشید سمتم با لباش گیره مو رو دراورد ... از پشت انداختش تو دستام گرفتمش

رمان بوک
Romanbook.ir

خودمو کشیدم جلوتر گیره رو گذاشتم تو دستای اون

اونم شروع کرد بریدن طناب همش استرس داشتم کسی بیاد ...

گیره زیاد تیز نبود ولی در حدی هست که کم کم بتونه طنابو پاره کنه

+ لعنتیی زود باش پاره شو دیگه

منم با ترس نگاهم به در بود کسی نیاد ...

+ اه باز شد

بهش نگاه کردم ... دستش رو باز کرد ... خم شد پاهاشو هم باز کرد بلند شد اومد دست و پاهای منم باز کرد

+ باید هر چه زودتر از اینجا بریم

بلند شدم پشت سرش قرار گرفتم

رفت جلو درو باز کرد رفت بیرون دنبالش راه افتادم

کسی نبود خداروشکر ....

اطرافو هی نگاه میکرد بعد به من نگاه کرد

رمان بوک Romanbook.ir

دستشو طرفم گرفت

+ زود باش بریم

به دستش نگاه کردم ... وقت فکر کردن نبود

دستمو تو دستش گذاشتم دوییدیم تو دل جنگل

دیگه دیر شده بودیم از کلبه

_ صبر کن

وایسادم خم شدم رو زانوهام ...

هوووف نفس نفس میزدم ... نفس کم اوردمهوا هم سرده اخه

+ اونا دنبالمونن ... عجله کن باید زودتر جایی مخفی بشیم

بلند شدم

_ بااشه بریم

راه افتادیم ... چند قدم بیشتر نرفته بودم که پام خورد به یه سنگ افتادم رو زمین

_ ایی

برگشت اومد کنارم نشست

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خوبی؟

سعی کردم بلندشم ولی پام درد گرفت

_ پام درد میکنه

دست کرد زیر بازوم بلندم کرد

+ میتونی راه بری؟

_ اره میتونم

دستشو انداخت دور کمرم باهم راه افتادیم

◇باران◇

کمی جلوتر که رفتیم یه کلبه دیدیم ... هوا تاریک شده بود

میشه امشبو اینجا موند ... دستمو دور کمرش سفت تر کردم

_ تحمل کن ... یه کلبه اینجاست ... امشبو اینجا هستیم فردا بچها پیدامون میکنن

+ باشه

_ اینجا صبر کن تا اطرافو نگاه کنم ببینم کلبه امن هست یانه

سرشو به نشونه باشه تکون داد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

اطراف کلبه رو با دقت نگاه کردم چیز مشکوکی ندیدم داخل کلبه رو هم نگاه کردم کسی نبود ...

رفتم دستشو گرفتم اوردمش تو کلبه

هیچ چیزی تو کلبه نبود

_ میدونم سخته ولی امشبو اینجا باید تحمل کنیم

+ مشکلی نیست

رو زمین کنار دیوار نشست منم رفتم کنارش نشستم تکیه دادم به دیوار ...

_ پات چطوره ؟ کفشاتو در بیار تا راحت تر باشی

+ خوبه دردش کمتر شده

اون شیار عوضی تا الان دیگه فهمیده حمل و نقل انجام نشده و ما فرار کردیم ... گوشی هم انتن نمیده که بچها رو

خبر کنم ...

به اون نگاه کردم ... اون جونش در خطره ... اما نمیزارم کسی بهش صدمه ای بزنه

رمان بوک
Romanbook.ir

+ چیزی میخوای بپرسی؟

_ چی؟!

+ زل زدی بهم ... فکر کردم چیزی میخوای بگی

میخواستم بلند شم که بازوم رو گرفت

+ بمون

بهش زل زدم ...ترس تو نگاهش بود

همیشه میخواستم ازش محافظت کنم ولی همیشه به خاطر من صدمه میبینه

هوا داره سرد میشه ... کتم رو دراوردم انداختم رو شونه هاش

+ اما خودت چی؟_ من سردم نیست ...

+ ممنون

صورتمو برگردوندم به روبه روم زل زدم ...

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یهو سرشو گذاشت رو شونم ... بهش نگاه کردم خوابیده

لبخندی اومد رو لبام

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو از پشت کمرش رد کردم کشیدمش سمت خودم ... تو اغوشم جای گرفت ... در کنار اون حس خوبی دارم ...

نمیتونم دوریشو تحمل کنم

اون زنمه ... و خواهد موند

تا صبح نخوابیدم ... همش مواظب بودم کسی پیدامون نکرده باشه

اون هنوز تو بغلم خوابه ... ارکان و بقیه کجان چرا هنوز پیداشون نشده!!!

سرشو بلند کرد ... پس بیدار شد بالاخره

نگاهش که به من افتاد سرشو انداخت پایین از اغوشم اومد بیرون

خودشو کشید عقب تکیه داد به دیوار

+ صبح بخیر

_ صبح بخیر ... پات چطوره ؟

به پاش دست زد تکونش داد

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خداروشکر دیگه درد نداره

به من نگاه کرد

با لحن ناراحتی گفت

+ انگار دیشب تاحالا نخوابیدی ... ببخش .. انگار من نزاشتم تو بخوابی

به چشمای معصومش زل زدم _ نه خوابیدم

صدایی شنیدم بلند شدم به پنجره بیرون نگاه کردم ... خودشونن پیدامون کردن ...

_ بلند شو باید بری ... پیدامون کردن

بلند شد

+ نه نه من بدون تو جایی نمیرم ... همینجا میمونم

بازوش رو گرفتم + اعتراض نکن من حواسشون رو پرت میکنم تو فرار کن ... دیگه حرف نباشه

برگشتم از کلبه زدم بیرون ... دو نفر بودن

رمان بوک Romanbook.ir

باهاشون درگیر شدم ... حواسشون که پرت شد اون از کلبه درومد فرار کرد

یکیشو غافلگیرانه زدم تو سرش از هوش رفت

اون یکی سمتم شلیک کرد ولی خطا رفت بهش رسیدم با مشت کوبیدم تو دهنش افتاد رو زمین ... با لگد زدم تو شکمش

از پشت سر اسلحه رو سرم گذاشته شد

شیار : نمایش بسه باران خان

دستامو بردم بالا ... با یه حرکت از پشت دستشو گرفتم کشیدمش جلو انداختمش رو زمین

اسلحمو دراوردم طرفش گرفتم

_ شیار به اخرش رسیدی

خندید و گفت : تو منو نمیزنی

صدایی پشت سرم اومد سریع برگشتم سلاحو طرفش گرفتم

اینکه اونه ... رفتم سمتش

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خداروشکر که خوبی ...

_ مگه نگفتم فرار کن چرا برگشتی ؟دیلان : صدای شلیک گلوله شنیدم ... ترسیدم بلایی سرت اومده باشه ...

یدفه داد زد : مواظب باااش

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم همینکه شیار میخواست شلیک کنه بهش شلیک کردم زدم تو پاش که افتاد رو زمین

شیار : اااخخخخ

_ عوضی پست فطرت ... حقت بود میکشمت اما اگه یکبار دیگه سعی کنی به خانوادم اسیبی برسونی ... دیگه کسی نمیتونه نجاتت بده

ارکان و کرم و فرید جهان هم رسیدن ... شیار و افرادشو بردن ... این مسئله هم تموم شد

فقط منو و اون موندیم ... داشتیم قدم میزدیم

_ تو فکری ... خوبی؟

ایستاد بهم نگاه کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خوبم ... میدونی ... ادم تو این مواقع فکر میکنه... ادما تو لحظه های کوتاه بهتر معنی زندگی رو میفهمن

_ خب معنی زندگی چیه ؟ تو چه فکری کردی ؟

+ صبحونه ... اونم یه صبحونه عالی با خامه و عسل ... زیتونم باشه

+ یه صبحونه بهم بدهکاری ... یادت نره

برمیگردیم خونه ... خونمون باهم صبحونه میخوریم قول میدم

یهو صدای شلیک گلوله اومد ... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ... صدا از کجا بود ... نکنه؟!

با وحشت برگشتم به اون نگاه کردم خشکش زده بود ... دستش رو شکمش بود برش داشت تیر به شکمش خورده بود

...غیر ممکنه نه نه امکان نداره ...

_ دیلاان

ناباورانه بهش نگاه میکردم

رمان بوک Romanbook.ir

یهو زیر پاهاش سست شد افتاد رو زمین خودمو سمتش پرت کردم تو اغوش گرفتمش

_ نه نه نه ... دیلان

سرشو تو دستام گرفتم به چشمای بی جونش زل کردم

_ نه دیلان ... هرگز چشماتو نبند ... نرو الان نمیشه اجازه نمیدم .... نه نه اجازه نمیدم

به اطرف نگاه کردم ... لعنتی کسی نیستتت

بهش زل زدم دست رو صورتش کشیدم

تحمل کن دیلان .... به به جهان فکر کن صدامو میشنوی اون به ما نیاز داره بدون تو نمیشه

_ بابام ... بابام درمونش مونده اون بدون تو خوب نمیشه

_ و من...

موهاشو کنار زدم ...

_ دیلان ...نرو خواهش میکنم ... اینجا نه اینجوری نمیشه نمیتونی بری ... من به تو قول دادم باهم صبحونه

رمان بوک Romanbook.ir

بخوریم... اونی که تو میخوای ... هر چی بخوای

بهم لبخند بی جونی زد ...

_ دیلان ... نرو

اشکی از چشمش چکید ... چشاش بسته شد سرش افتاد تو اغوشم

_ نه نه نه

سرشو گرفتم بلند کردم ...

_ چشاتو باز کن .. دیلان ... چشاتو باز کن

اشکام بدون هیچ مقاومتی از چشام میومد پایین

_ امکان نداره ... نمیزارم بری ... دیلان... دیلان ... چشاتو باز کن لعنتیی ... باز کنسرشو چسبوندم به سینم

داد زدم : دیلاااااااااان

♤جهان♤

متاسفانه شیار عوضی از دستمون فرار کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی صدای داد داداش باران رو شنیدیم دیگه نرفتیم دنبال شیار

باورم نمیشد که دیلان تیر خورده بود ...

اونو رسوندیم بیمارستان ... حال داداشمم تعریفی نداره

اشکای داداشمو هیچ وقت ندیدا بودم ولی امروز...

از وقتی که اومدیم جلوی در اتاق عمل ایستاده ...

فکر نمیکردم اینقدر به اون اهمیت بده

اومدم کنار داداش کرم ایستادم

_ چرا هنوز خبری نشده ؟

کرم : دکترا گفتن خون زیادی از دست داده ...

_ کاش خوب بشه... کاش زن داداش خوب بشه... اون ادم خوبیه

به باران نگاه کردم

_ ببین باران چقدر پریشون شده

کرم : اره ... فکر نمیکردم این دختر ایقدر براش مهم باشه

رمان بوک
Romanbook.ir

پدر و مادر و خواهر زن داداش اومدن

پدرش رفت مقابل داداش ایستاد

سعید : دیلانم دخترم کجاست ؟... دخترمو چیکارش کردین ... چه بلایی سرش اوردین؟

فرید یقشو گرفت

فرید : تو کی هستی که به خودت اجازه میدی سر کارابی ها داد بزنی قاتل؟

منو کرم رفتیم جلو از هم جداشون کردیم

کرم : اروم باشید

خواهرش رو کرد طرف باران : لطفا بگین ... ابجیم حالش خوبه ؟

باران : اون خوب میشه

دیگه چیزی نگفتن ... داداش هم جلوی در منتظر ایستاد ...

به اونا نگاه کردم ... پدرش و خواهرش گریه میکردن اما مادرش!!! اون انگار اصلا براش مهم نبود دخترش تو اتاق

رمان بوک Romanbook.ir

عمله .... عجب ادمایی پیدا میشن

◇باران◇

چرا خبری نمیشه ... نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ...

من نتونستم ازش محافظت کنم ... نتونستم

صدامو بلند کردم

_ چرا کسی چیزی نمیگه ؟

کرم : داداش اروم باش ... جز منتظر موندن کاری ازمون ساخته نیست

سخته... از دست دادن اون سخته

یه پرستار از اتاق اومد بیرون ...جلوشو گرفتم

_ دیلان... همسرم حالش چطوره؟

پرستار : خبری در دسترس نیست عمل هنوز ادامه داره ...

منتظر بمونیدرفت ... به در اتاق عمل زل زدم

لطفا منو تنها نزار ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یک ساعت گذشت و هنوز چیزی نگفتن ... دیگه تحملم داره تموم میشه ...

اون شیار لعنتی رو پیدا کنم میکشمش ... کسی نمیتونه اونو از دست من نجات بده

دکتر اومد بیرون بلند شدم رفتم کنارش

_ دکتر چیشد ؟

دکتر : عملشون خوب پیش رفت ... اما چون خون زیادی از دست دادن ضعیف شدن تا بازگشت علائمشون منتقل

میشن بخش مراقب های ویژه ... باید منتظر بمونین به هوش بیان ... ایشالله بلا به دور ... با اجازه

پشت شیشه ها داشتم بهش نگاه میکردم ...

زیر ماسک و این همه دستگاه که بهش وصله وقتی میبینمش قلبم تیر میکشه ...

سرمو به شیشه چسبوندم

_ لطفا چشاتو باز کن ... ببین من اینجام ... تنهات نمیزارم ... توهم منو تنها نزار دیلان

رمان بوک
Romanbook.ir

من تازه متوجه میشم که تحمل نداشتنش رو ندارم ... تحمل اشکاشو ندارم ... تحمل دردشو ندارم

من اونو دوست دارم ...

احساسی که خیلی وقت پیش باید میفهمیدم...

کرم : باران

برگشتم به کرم نگاه کردم

_ خبری از شیار نشد؟

+ نه انگار اب شده رفته زیر زمین ... از ترس تو فرار کرده حتما

_ باید گیرش بیاری کرم ... اگه کار اون باشه حساب کارشو میرسم

پدر و خواهر اون اومدن

کرم : من برمیگردم شرکت

کرم برگشت رفت

زمرد : میخواهیم دیلانو ببینیم

بهشون نگاه نکردم ...خودشون رفتن تو اتاق

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم از پشت شیشه بهشون نگاه کردم ...

پدرش سرشو گذاشته بود رو دست دیلان گریه میکرد...

بعد پنج دقیقه سرشو بوسید اومدن بیرون

اومد کنار من

سعید : کی اینکارو با دختر من کرده ؟

سعید : حسابشو میرسم

انگشتمو مقابلش گرفتم

_ تو دخالت نمیکنی ... به تو مربوط نیست اون زن منه

+ اون قبل اینکه زن تو باشه ... دختر منه ... پیداش میکنم کسی که با دخترم اینکارو کرده

برگشت رفت بیرون ... لعنتیی

برگشتم درو باز کردم رفتم تو اتاق ...اومدم نزدیک تختش ایستادم بهش زل زدم

دستای بی جونش رو گرفتم ...

رمان بوک Romanbook.ir

_ بیدار شو دیلان ... چشاتو باز کن ببین منو ... منی که ایقدر سرد و مغرور بودم ... اما نبودت باهام چیکار کرده ...

اون باران همیشگی دیگه نیست ... با اومدن تو تغیر کرد ... پس برگرد و کنارم بمون

دستمو رو صورتش کشیدم ...موهاشو کنار زدم

تو مال منی دیلان

+ اقا تشریف ببرید بیرون وقتتون تموم شده

به پرستاری که اومده بود داخل نگاه کردم

_ تغیری نکرده؟

+ نه متاسفانه ...بیرون منتظر بمونید

اومدم بیرون بازم پشت شیشه ایستادم بهش زل زدم ...

+ اقا باران

به پشت سرم نگاه کردم ابجی اسما بود

به دیلان نگاه کرد شروع کرد گریه کردن

+ اه دخترم ... چه بلایی سرت اوردن خدا ازشون نگذره

رمان بوک Romanbook.ir

دستمو رو شیشه گذاشتم به اون نگاه کردم

+ مردن هیچ به دخترم نمیاد ... اونم هیچ

برگشتم طرف ابجی

_ هیسس اون زنده میمونه ... اون نمیمیره

+ اره اون مارو تنها نمیزاره

چقدر دیگه باید صبر کنم ... چرا به هوش نمیاد چرا دکترا چیزی نمیگن ؟!!

+ پسرم من اینجا هستم ... تو برگرد عمارت کمی استراحت کن

_ نمیتونم ابجی تا اون بیدار نشه نمیرم

+ پسرم خودتو اذیت نکن ... سر و وضعتو دیدی؟ پریشون کردی خودتو از صبح اینجا سر پا بودی ... برو لباساتو

عوض کن استراحت کن من اینجام نگران نباش چشاشو باز کرد بهتون خبر میدم

ابجی درست میگه باید قوی باشم ... اون بیدار شه نباید منو ایقدر اشفته ببینه

رمان بوک
Romanbook.ir

_ باشه

برای بار اخر بهش نگاه کردم ... برمیگردم دیلان

برگشتم از بیمارستان زدم بیرون اومدم عمارت ...

وقتی وارد حیاط عمارت شدم یاد روزی افتادم که دست اونو می کشیدم و بهش گفتم

اینجا جاییه که باید تقاص پس بده

من خیلی بهش بد کردم ... ارزوهاشو نابود کردم

اومدم تو اتاق ... همه جای اتاق منو یاد اون میندازه

رو کاناپه نشستم ... هوای این اتاق نفسو تنگ میکنه...

دستمو رو چشام گذاشتم چشایی که از خستگی زیاد قرمز شده بود ... نمیتونم اینجا بمونم ... باید پیشش باشم

بلند شدم رفتم حموم ... لباسامو عوض کردم اماده شدم اومدم پایین ... میخواستم برم بیرون که مادربزرگ صدام زد

+ باران پسرم کجا میری؟

_ میرم بیمارستان

رمان بوک
Romanbook.ir

+ پسرم خودتو تو اینه دیدی؟ استراحت کن فردا برو ... اسما که اونجاست

_ نمیتونم تنهاش بزارم ... باید برم

برگشتم از عمارت زدم بیرون راهی بیمارستان شدم

+ باران ... بیدار شو صبح شده

+ عه باران ... خوابالو نباش ... چشاتو باز کن

چشامو باز کردم ... اونو مقابلم دیدم ... با لباس تور کاملا سفید تو دستش سینی صبحونه بود ... مقابل نور ایستاده بود

میدرخشیدبهش زل زدم باور نمیشه اون باشه...

سینی رو گذاشت رو تخت

+ بلند شو ... تو که خوابالو نبودی

بلند شدم ... اروم بهش نزدیک شدم دستمو رو صورتش گذاشتم ... توهم نیست ...

دو دستمو قاب صورتش گذاشتم

_ تویی ...خودتی

رمان بوک Romanbook.ir

خندید و گفت : اره منم

پیشونیشو بوسیدم کشیدمش تو آغوشم

محکم چسبوندمش به خودم

_خداروشکر ... خیلی ترسیدم دیلان... از اینکه تورو از دست بدم خیلی ترسیدم

+ اقا .. اقا بیدارشید لطفا

چشامو باز کردم به پرستار روبه روم نگاه کردم

+ تلفنتون زنگ میخوره ... لطفا یا جواب بدین یا بزارین رو سکوت اینجا بخش مراقبت های ویژس

حرفشو زد رفت یعنی خواب دیدم؟؟؟ همش خواب بود

نگاهی به گوشی انداختم جهان بود

بعدا جوابشو میدم بلند شدم اومدم کنار پنجره ... با ناامیدی چشامو بستم

_ همش خواب بود

اومدم تو اتاق کنار تختش ایستادم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یاد روزی افتادم که میخواستم برم اشپزخونه

صداشو با ابجی اسما شنیدم

دیلان : ابجی نگاه کن ... ایقدر سرخش کرده بودم که هیچ کس نتونست بخوره

شروع کرد خندیدن ... محو خندش شدم ...

هیچ وقت در کنار من نخندید ... اما لبخند بهش میاد...

دستشو گرفتم

_ یادت هست یه بار بهم گفتی ... هر چقدر هم داد بزنی عصبانی هم بشی بازم به هر چیزی که از سمت تو باشه

راضیم ؟

_ منم همینطوریم

خم شدم دستمو رو صورتش کشیدم

_ فقط اینکه تو پیشم باش ... فقط نفست رو حس کنم ... هر چیزی که از سمت تو بیاد راضیم فقط یک بار دیگه اون

چشمای سبزت رو ببینم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ فقط نرو دیلان ...

یهو صدای دستگاها بلند شد ... با وحشت به دستگاه ضربان قلبش نگاه کردم ...

_ چه خبره؟ چیشد!!!

_ نه نه نهه

خم شدم صورتش رو با دستام گرفتم

_ نهه دیلان ... الان نه .. نمیتونی بری

خط ضربان قلبش به شکل یه خط صاف شده بود

داد زدم

_ دکتررررر.... یکی بیاااد

_ دیلان ... خواهش میکنم منو تنها نزارپرستارا با دکتر اومدن تو

پرستار : اقا لطفا بیرون ...

_ لطفا نجاتش بدین خواهش میکنم... دیلاان

دکتر : زود تشریف ببرین بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

اومدم بیرون اومدم کنار پنجره

دستمو رو شیشه پنجره گذاشتم با نگرانی بهشون نگاه کردم

_ دیلان نرو... تنهام نزار

داشتن با دستگاه بهش شک وارد میکردن ...

ترس از دست دادن اون مثل خوره افتاده بود به جونم

اروم با مشت میزدم رو شیشه

_ دیلان ... منو رها نکن ... منو ترک نکن ... برگرد

لطفا لطفا لطفاااا

به ضربان قلبش نگاه کردم ... هوووف خداروشکر

برگشت

سرمو گذاشتم رو شیشه چشامو بستم چند قطره اشک از چشام افتاد پایین

نفسم دیگه بالا نمیومد ... برگشتم از بیمارستان زدم بیرون ...

کنار دیواری ایستادم خودمو بهش تکیه دادم

دستمو رو قلبم گذاشتم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

نفس عمیقی کشیدم ... اشکامو پاک کردم

_ داشتم از دستش میدادم ... داشت از زیر دستام سر میخورد میرفت ... تقصیر منه ... همش تقصیر منه ... نتونستم

یه زندگی اروم براش رقم بزنم

کمی اروم که شدم برگشتم داخل ... اومدم کنار اتاق

از پشت شیشه به داخل اتاق نگاه کردم ... نیست!!!

با عجله در اتاقو باز کردم رفتم تو ... کسی تو اتاق نیست

کجا بردنش!!!!

یادم اومد وقتی داشتم میومدم

یه پرستار برانکاردی که یه بیمار پرده سفیدی روش بود با خودش میبرد

پاهام سست شد تکیه ام دادم به دیوار پشت سرم

_ نه امکان نداره ... نه نه هرگززز

_نمیشه

دوییدم دنبال اون برانکارد

رمان بوک
Romanbook.ir

_ صبرکن

این نمیتونه دیلان باشه ... به سختی دستمو جلو بردم که پارچه رو از صورتش پایین بکشم

میخواستم پارچه رو بکشم پایین که از اتاق رو به رو صدای سرفه شنیدم ... سرمو که بلند کردم

یه قطره اشک از چشام افتاد پایین

خداروشکرت... اونه

♡دیلان♡

چشمام رو باز کردم ...به اتاق نگاه کردم ...بهش میخوره بیمارستان باشه من چرا اینجام ؟!

میخواستم بلند شم_ اخخخ

دستمو رو شکمم گذاشتم جای زخمم تیر میکشید... چه بلایی سرم اومده؟

اهاا یادم اومد... تیر خوردم و بعدشو دیگه یادم نمیاد

یهو به سرفه افتادم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ دیلان

صورتمو برگردوندم به در اتاق نگاه کردم ... باران!

نتونستم بلند شم اومد کنار تخت

+ اینجایی .. خودتی

رو تخت نشست بازوم رو گرفت بلندم کرد که بشینم

جای زخمم درد میکرد ولی چیزی نگفتم

با دستاش صورتمو گرفت

+ شکر که خوبی

اشک از چشمام میومد پایین ... چشایی که کاملا قرمز شده بود

این برای من گریه میکنه؟!

یهو منو کشید تو اغوشش

+ خداروشکر ... خداروشکر نرفتی

من خشکم زده بود .. نمیدونستم چی بگم

منو از بغلش دراورد ...

+ الان خوبی؟ چه حسی داری ؟ درد داری ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_ من ... خوبم ... در اصل خودت .. خوبی؟ چیزیت که نشد ؟

موهامو از صورتم کنار زد

قطره اشکی از چشام سر خورد پایین

_ فکر کردم دارم میمیرم ... گفتم همه چی تموم شد .. همه جا سرد و تاریک بود

صورتمو تو دستاش گرفت

+ به اینا دیگه فکر نکن ... همه چی تموم شد نترس من کنارتم

دستمو رو دستش گذاشتم

_ میدونم

بازم منو در اغوش کشید ... دستامو دور کمرش گذاشتم ... منم اونو سفت در اغوش گرفتم ... جایی که همیشه خودمو

در امنیت حس کردم

۱۰روز بعد ...

_ از این اتاق برم بیرون ... ایقدر حوصلم سر رفته که هووف

رمان بوک
Romanbook.ir

از روزی که مرخص شدم تو اتاقم اجازه نمیده از جام بلند شم ... همش رو تختم

خسته شدم بابا!

در اتاق باز شد اومد تو ... حضرت عالی تشریف اوردن

اومد رو کاناپه نشست

+ غذات رو خوردی ؟ داروهاتو چی؟

_ خوردم نگران نباش .. یه کم...

+ دردی چیزی که نداری ؟

_ نه ندارم فقط خیلی بی حوصله شدم اینجا .. ۱۰روزه اینجا همش خوابیدم .. حدقل برم بیرون؟

منتظر جوابم نموندم خواستم بلند شم که بلند شد جلوم رو گرفت

+ وایسا چیکار میکنی؟ تو یه عمل خیلی جدی داشتی نمیتونی بلند شی ...+ استراحت کن ... بخواب

_لطفا... فقط یه نفسی بکشم

رمان بوک Romanbook.ir

پتو روم کشید برگشت رفت بیرون ...

_ امااا

هووف والاهه خسته شدم

نکنه بخاطر اون تیر خوردم اینقدر حساس شده ؟!

احساس مقصر بودن داره عجبا؟؟؟..

نمیتونمم بدون اجازش برم پایین

در اتاق باز شد نگاه کردم ... ازاده خانم بود ...

باز میخواد چی بگه !!!

اومد کنار تخت ایستاد

+ چطوری؟ حالت خوشه؟ ماشالله... بهت خوب میرسن .. رو پنبه میخوابی ... مثل سلطان ها میخوریو میخوابی

+ ملت دورت مثل پروانه میچرخن

اومد نزدیک تر

+ میبینم که میگی خانم خونم هی از این استفاده میکنی

_ من در اصل..

رمان بوک Romanbook.ir

+ منو ببین لوس شدن و کیف کردن دیگه کاافیه

از این تخت بیا بیرون دیگه ...کسی بچه ی تو نیست تورو برای خانمی نیاوردیم اینجا

+ برده باید برده بودنش رو بدونه ...بلند شو برو پایین به یه دردی بخور

اشک تو چشمام جمع شد ...

صداشو بلند کرد

+ میشنوی چی گفتم ... چرا هنوز وایسادی؟ بلند شوو

اشکام سرازیر شد ... مگه من خواستم رو تخت باشم؟! من نخولستم خانم اینجا باشم

از تخت اومدم پایین اشکامو پاک کردم ... از اتاق زدم بیرون اومدم پایین تو اشپزخونه

اسما : دخترم... تو چرا سرپا هستی؟ باید استراحت کنی ... تا اقا باران تورو اینجا ندیده برگرد تو اتاقت ... والا اگه

تورو اینجا ببینه خیلی عصبانی میشه

رمان بوک Romanbook.ir

_ نه نه خوبم ابجی ... نگران نباش ... چیزی هست من کمک کنم

اسما : اما...

باران : تو اینجا چیکار میکنی ؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... هووف پیداش شد

باران : مگه من بهت نگفتم از سرجات بلند نشو ؟

_ من خوب شدم ... واقعا راست میگم

باران : خیر خوب نشدی تا من نگم تو خوب شدی باید استراحت کنی ... بیخودی برام دردسر درست نکن ... زودباش برو تو اتاقت

_ اما..

باران : اخه من نمیفهمم بهت میگم تو اتاق بمون پشتمو میکنم میام تو اشپزخونه میبینمت... این چه لجی هستش؟

ازاده : من خواستم

نگاهمو چرخوندم طرف ازاده خانم

رمان بوک Romanbook.ir

ازاده : رفتم دیدم حالش کاملا خوبه .. صحیح و سالمه ماه ها که نباید رو تخت و تشک بخوابه

باران : برو بالا

بهش نگاه کردم ...باران : برو تو اتاقت

از کنارشون رد شدم اومدم بالا تو اتاق ...

◇باران◇

اشاره کردم ابجی هم بره بیرون ...

رو کردم طرف مادربزرگ

_ اون هنوز خوب نشده ... تا وقتی که خوب نشه اجازه نمیدم یه لیوان هم جا به جا کنه ... تو این خونه به اندازه کافی کارگر هست .. اما اون کارگر نیست

_ اون خانم این خونس ازاده خانم ... هیچکسی هیچی ازش نمیخواد ... و تا وقتی که اون کسی که باهاش اینکارو کرده دستگیر نشه ... تا وقتی که از امنیت اون مطمعن نشده باشم اون از اتاقش بیرون نمیاد ... فهمیدین ازاده سلطان؟

رمان بوک Romanbook.ir

از کنارش رد شدم از اشپزخونه زدم بیرون ...

گوشیم زنگ خورد ...

_ بله کرم

+ خوبی داداش ؟؟ یه سری نمیزنی شرکت روزهاس که نیومدی .. دیلان که دیگه خوب شده؟

_ نه کرم فعلا نمیرسم بیام

+ باران تمام درکت میکنم ... میدونم خودتو مقصر میدونی اما دیلان نجات پیدا کرد ... توهم باید به زندگیت ادامه بدی

+ امااا گرچه فکر نمیکنم این فقط یه احساس مقصر بودن باشه ...

باز این کرم شروع کرد..

_ کرم باز چرت و پرت گفتی؟

+ تمام تمام ... میبینمت

قطع کردم ... برگشتم تو اتاق

رمان بوک Romanbook.ir

رو تخت نشسته بود ... رو کاناپه نشستم

_ دیگه بدون اجازه من نیا پایین

+ اما من خیلی خسته شدم از این اتاق

گوشیم بازم زنگ خورد ... نگاه کردم ... خالمه

جواب دادم زدم رو بلندگو

_ خاله

+ باران .. پسرم چطوری؟

_ من خوبم ... تو چطوری

+ چطور باشم ؟ دلتنگتون هستم .. بعد از اینکه ازدودج کردی فکر کردم برای دست بوسی میاین اما ...

به دیلان نگاه کردم ... سرشو انداخته بود پایین

_ حق داری خاله... فرصت نشد

+ اینا همش بهونس ... زودباش زنتو بردار بیایید دست بوسی

_ دست بوسی؟ اما الان فرصت مناسبی نیست خاله

رمان بوک
Romanbook.ir

+ پسرم من تا هستم میخوام عروسمو ببینم ... حرفمو زمین نداز پسرم .. میدونی که ذاتا خونه مادربزرگت نمیام ...

تو بیا دلمم برات تنگ شده

به اون نگاه کردم

اروم گفت : بریم لطفا

_ خاله من بهش فکر کنم ... بهت خبر میدم

+ باشه پسرم اما حتما بیایین .. خدانگهدار

_ خاله مراقب خودت باش چیزی لازم داشتی بگو

+ باشه

گوشی رو قطع کردم

+ حرف خاله ات رو زمین نداز ...واسه ماهم خوب میشه .. تنوع میشه

_ نمیشه تو باید استراحت کنی

+ نه نه من خوبم ... ذاتا اونجا هم حالم رو خوب میکنه لطفا حدقل بهش فکر کن زود تصمیم نگیر لطفاا

رمان بوک Romanbook.ir

بلند شدم از جام

_ باشه حالا ... بهش فکر میکنم

از اتاق اومدم بیرون ... نمیدونم چیکار کنم ... اگه تو راه حالش بد بشه؟ اگه اون شیار عوضی باز تله بزاره؟ نمیتونم

اونو تو خطر بندازم

اومدم پایین سر راه مادربزرگ رو دیدم

_ منم میخواستم بیام پیش تو

+ چیزی شده؟

_ خاله بریوان ... مارو دعوت کرده خونش اما نمیدونم چیکار کنم ... بیرون از عمارت امن نیست

+ خود دانی پسرم اما نظر منو بخوای میگم نرید نکه بخاطر اینه که با خالت مشکل دارم نه ... دختره برای سفر اماده نیست ...بزار زمان بگذره

_ اره درستش همینه فعلا نیاز نیست از عمارت بره بیرون

برگشتم بالا که به اونم بگم تصمیم رو ...

رمان بوک Romanbook.ir

اومدم تو اتاق ... دیدم داره لباساشو میزاره تو چمدون ... رفتم کنارش ایستادم

_ نمیریم

صورتش اویزون شد ...

+ باشه ... حدقل بزار برم بیرون ... به هوای تازه نیاز دارم لطفاا

_ باشه ولی باهم میریم ...

+ ممنونم

از حالت صورتش معلوم بود ناراحت شده... اما برای امنیت خودش هستم ...

گوشیم زنگ خورد ...

_ بله کرم

+ داداش مساعد هستی یه قضیه مهم هست

_ میشنوم

+ شیار ... مرده

_ چییی؟ چطور ممکنه ؟ الان میام

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشیو قطع کردم ...

+ چیزی شده ؟

_ یه کاری برام پیش اومده میرم شرکت..

از کنارش رد شدم اومدم بیرون ...

♡دیلان♡

چیشده یعنی؟!!

به چمدون نگاه کردم ... هعی سفر هم لغو شد ... چقدر خوشحال شده بودم برای رفتن

_ ولی خب حدقل میرم بیرون هوا میخورمبعد هواخوری رفتم کمی کمک ابجی کردم ... بعدش برگشتم تو اتاق ... امروز زیاد سرپا بودم جای زخمم درد گرفته

...

پاسمانشو باید عوض کنم ... باند و وسایل رو از کشو دراوردم اومدم کنار روشویی جلو اینه ایستادم ... دکمه های

پیراهنمو باز کردم ..

رمان بوک
Romanbook.ir

مشغول شدم ... دیگه داشت تموم میشد که

در یهو باز شد ... باران بود منو که دید سریع روشو برگردوند

خودمم هول شدم پیراهنمو زود بستم

+ ببخشید

_ مهم نیست

+ خوبی ؟ چیزی شده ؟

_ نه نه فقط پاسمانو عوض کردم چیزی نیست حتی...

بستن دکمه هام که تموم شد

_ حتی میتونی برگردی ...

روشو برگردوند سمتم ... اومد جلو

+ من یهو اومدم داخل ببخشید در نزدم

_ مشکلی نیست من باید قفل میکردم

از سرویس اومدیم بیرون برگشتیم تو اتاق ...

+ بیا بریم پایین امشب شامو باهم بخوریم

_ باشه

رمان بوک
Romanbook.ir

من زیاد اشتها نداشتم اما کمی خوردم که اون ناراحت نشه ...

بعد اومدم بالا ایقدر خسته بودم

گرفتم خوابیدم ...

+ دیلان ..

+ دیلان

با صدای اون چشامو باز کردم ... بالا سرم ایستاده بود

تو جام نشستم

+ صبح بخیر

با صدای خابالودی گفتم :صبح بخیر چیزی شده؟

+ بلند شو میریم خونه خالم ... پاشو اماده شو

خواب از سرم پرید از خوشحالی بلند شدم لباسامو عوض کردم ... چمدونا رو هم اماده کردم

اقا اورهان اومدن چمدونا رو بردن ... از اتاق زدم بیرون اومدم پایین

ای بابا ازاده خانم باز سر راهم قرار گرفت

رمان بوک
Romanbook.ir

آزاده : تو چرا تو اتاقت نیستی؟

میخواستم چیزی بگم که

باران : ما داریم میریم بخاطر اون

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... به موقع رسید

آزاده : کجا؟

باران : عروس خاله بریوان رو میبرم ببینتش ... میبرم دستش رو ببوسه

آزاده خانم میخواست چیزی بگه که باران اجازه نداد

+ دیلان ... زود باش

خودش دستمو گرفت منو دنبال خودش اورد بیرون ...

سوار شدیم از عمارت زدیم بیرون...

رسیدیم ... پیاده شدم به اطراف نگاه کردم ...

روستای خیلی قشنگی بود ... این خونه خاله هم جدا از همه خونه های بقیه روستایی ها بود

یه فضای دور تا دور سرسبز و پر از درخت های مختلف...

رمان بوک Romanbook.ir

+ بیا بریم

_ اومدم ...

همیشه اینجور جاها رو خیلی دوست داشتم ... چه خوب که اومدیم

+ خونه خاله بریوان اینجاست

لبخندی زدم _ باورم نمیشه ... این خونه مثل قصه هاست .. خیلی قشنگه

+ همینجوره ... ما در این خونه زمان های خوبی رو اینجا سپری کردیم

در خونه باز شد ...

خاله : امان امان ببین کیا اومدن

باران : خاله جونم

اومد جلو باران بغلش کرد

خاله : پسر قشنگم ... چقدر دلم برات تنگ شده بود

والا حسرتت رو داشتم

رمان بوک
Romanbook.ir

باران دستش رو بوس کرد

باران : چطوری خاله جان ... حالت خوبه؟

خاله : خوبم شکرخدا .. تورو دیدم بهتر هم شدم ... ماشالله ازدواج بهت ساخته

خاله نگاهش افتاد به من ... لبخندی زدم ... استرس گرفتم که چجوری رفتار کنم.. نکنه اینم مثل ازاده خانم از من بدش بیاد؟!

خاله : تو هم حتما دیلان هستی ؟

لبخندی زدم _ بله منم

خم شدم دستش رو بوسیدم

خاله : خوش اومدی دختر قشنگم

_ ممنون خاله جون

همو بغل کردیم ...

+ وایسا بهت یه نگاه کنم ... ماشالله خیلی هم خوشکله ...

از خجالت سرمو انداختم پایین

رمان بوک
Romanbook.ir

خاله : یالا بیایین تو ...

به باران نگاه کردم اشاره کرد بریم ... اومدیم داخل

خاله : بفرمایید بشینین مثل خونه خودتون بدونین

رو مبل نشستیم ... به اطراف نگاه کردم ... هر گوشه که نگاه میکردم عکس های باران و جهان بود البته بیشتر باران

...

خاله : باران هر سال یه عکس از خودش برام میفرسته ... دیگه با این عکسا حسرت در میکنم

خاک تو سرم ... انگار خیلی ضایع دید میزدم ...

باران : خاله جون خودت خواستی دور باشی وگرنه رو سر ما جا داری

خاله : میدونم پسرم میدونم ... یالا از راه دور اومدین حتما خسته اید ... بریم بالا اتاقتون رو نشونتون بدم ...

ای واه اتاقمون؟ ... حالا اینجا چکار کنم؟!..

خاله زودتر بلند شد رفت ... هووف

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تو خوبی ؟ دردی چیزی که نداری؟

بهش نگاه کردم

_ نه خوبم ... اینجا رو هم خیلی دوست دارم ... خوب شد که اومدیمخاله : بچهاا کجایید بیایین دیگه

باران : اومدیم خاله اومدیم ...

بلند شدیم رفتیم سمت اتاقی که خاله برامون اماده کرده بود

خاله : خب اینم اتاقتون

نگاه کردم ... زیاد بزرگ نبود اما مناسب بود ... نگاهم افتاد به تخت دونفره ... اهوم اهوم

خاله : نکنه کوچیکه ؟ یا شاید بالشت کمه ؟

باران : نه خاله جان همه چی خوبه

_ اره دیگه چی باید باشه ؟ همه چی هست خیلی ممنونم

خاله : خب حوله و اینا هم اینجاست باران پسرم جای حموم رو هم بلده ... من برم یه سر اشپزخونه

رمان بوک Romanbook.ir

خاله که رفت به اتاق نگاه کردم ... نگاهمو دوختم به تخت حالا برای شب چکار کنم اخه ...

+ نگران نباش من حلش میکنم ...

اووف فهمید از چی استرس گرفتم ... لبخند کمرنگی زدم از کنارش رد شدم اومدم بیرون ...

اومدم تو اشپزخونه بارانم دنبالم اومد ..

خاله : چرا مثل بچه اردک افتادین دنبال من ؟ مگه نگفتم استراحت کنین ... دیلان مگه تو مریض نیستی

_ من خوبم .. باور کنین ... میخوام کمکتون کنم ..

به باران نگاه کردم

_ لطفاا

باران : باشه من چیزی نمیگم ... خاله تو بیا کنار ما خودمون حلش میکنیم

خاله : باشه پسرم

رمان بوک
Romanbook.ir

اومد رو صندلی نشست ... منم مشغول پیاز خورد کردن شدم ... قرار شد سمبوسه درست کنیم

خاله : ماشالله عروسمون هم کدبانوعه ... خیلی بهم میایین ... خدا درو تخته رو باهم جور کرده

لبخندی زدم سرمو انداختم پایین مشغول کارم شدم...

حال عمو قدرت و جهان رو پرسید ... اون هم گفت حالشون خوبه ... و حال خوب عمو قدرت رو مدیون من میدونه

... باران که از اشپزخونه رفت بیرون خاله در مورد رابطه من با ازاده خانم پرسید

اما چیزی نگفتم ولی از نگاهم متوجه شد همه چیو ...

تموم شد ... دستامو شستم از اشپزخونه زدم بیرون ... صدای زنگ گوشیم تو کیف میومد

رفتم برش داشتم ... جواب دادم

_ الو ابجی اسما

+ دیلان دخترم چیکار کردین رسیدین؟

رمان بوک Romanbook.ir

_ اره رسیدیم .. ببخش فراموش کردم بهت خبر بدم

+ این چه حرفیه دخترم ...

_ من عاشق اینجا شدم ... خیلی دوست دارم اینجا رو

+ خیلی خوبه دخترم ... با خاله بریوان کنار اومدین حالش خوبه؟

_ اره اونم خوبه ... خیلی ازش خوشم اومده ابجی

ایقدر گرم ازم استقبال کرد که نمیتونم بگم خیلی ادم شیرینیه

+ خیلی هم عالی دخترم ... خب مزاحمت نمیشم سلام برسون

_ توهم ... میبینمت

گوشی رو قطع کردم ...

خاله خیلی باهام مهربون بود ... محبتی که این مدت از کسی ندیدم

حتی از مادر خودمم محبت ندیدم ... امروزو همیشه بخاطر خواهم داشت

رمان بوک Romanbook.ir

شب شد منم رو مبل نشسته بودم داشتم نخود پاک میکردم

...+ ببین چی پیدا کردم ... البوم خانوادگی

به خاله نگاه کردم اومد کنارم نشست ...

سینی رو گذاشتم کنار صاف نشستم

+ حوصلت سر نمیره اگه از قدیم یادی کنم ؟

لبخندی زدم

_ نه خاله جون ... برعکس خوشحال هم میشم

البوم رو باز کرد ..عکس های دوتا پسر

+ باران و جهان هستن ...

عههه چه بانمکن خودااا

+ قربونشون برم هر دوتاشون بزرگ شدن ماشالله

_ خیلی بامزه بودن

+ اره اونم خیلی ... تو این حیاط هر دوتاشون بازی میکردن

_ کدومشون خیلی شلوغ تر بود ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ جهان ... مثل طوفان میدویید...اصلا از بالای درخت نمیومد پایین

صفحه بعد اورد ... باران بود ...

+ اینم بارانم ... چقدر اروم و عاقل بود

به عکس کودکیش زل زدم .. چقدر باحاله .. حتی تو کودکی هم کت شلوار و رسمی لباس میپوشیده

خندیدم دستمو رو عکس گذاشتم

_ ببین کروات هم داره ..چه بامزه

خاله هم خندید

+_ اره پسرم از بچگی هم جدی بود چیکار کنه ؟ تو سن پایین مسئولیت پدرش افتاد رو دوشش... برای جهان هم

پدری کرد ... اون مهربونه ... ازارش به هیچکس نرسیده ...

سرمو انداختم پایین

+ تو از اون ناراحت نباش دخترم ... ازدواج شما یهویی بود

رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو بلند کردم چشام افتاد به باران که به دیوار تکیه داده بود نگاهش به من بود

+ کسی از تو نپرسید درکت میکنم ... شاید اولا دلت رو شکسته باشه اما برای خوبی همه ابن راهو انتخاب کرد...

وگرنه باران کسی رو اذیت نمیکنه

نگاهمو چرخوندم طرف خاله

_ من میدونم چقدر اون مهربونه...هر کاری کرد بخاطر جنگ سر خون بود ... چیزای سختی رو تجربه کردیم اما

هر چی هم باشه زندگی داداشم رو به اون بدهکار هستم

+ بله دخترم ...

صورتمو برگردوندم ... اما اون دیگه نبود ... کجا رفت؟!!

مشغول چای خوردم بودیم که خاله اومد کنارمون نشست

خاله : ماشالله به شما ... چقدر بهم مایین ... اسما از احوالتون بهم خبر میداد اما از نزدیک دیدمتون خیالم راحت شد ...

رمان بوک Romanbook.ir

دستشو گذاشت رو شونه باران و گفت : اولین باره بارانمو اینجوری میبینم ... چشاش میخنده

باران شروع کرد سرفه کردن ... بهش نگاه کردم چش شد یهو؟!!

خاله : توهم همینطور دخترم ... بارانو که نگاه میکنی خوشحال میشی

با حرفش چایی تو گلوم پرید سرفه کوتاهی کردم اخه این حرفیه ؟! من کجا اینجوریم؟! واا ... از خجالت سرمو انداختم پایین

خاله : شکر کنین که بهم رسیدین ... نعمت کمی نیست با جون دل هم دیگه رو دوست داشته باشینموهامو زدم پشت گوشم نگاهمو جای دیگه دوختم

خاله : خب دیگه برید اتاقتون بخوابید استراحت کنین عروسم خوابش میاد

زل زدم به خاله ..

_ نه نه هنوز زوده ... خوابم نمیاد

رمان بوک Romanbook.ir

باران : درست میگه هنوز میوه ها مونده ... اینا رو باید بخوریم

خاله : عاا باااران... اینجوری نگو ببین میدونم هر دو خسته هستین میوه رو فردا هم میشه خورد ... پاشید برین بخوابین

ای بابا چه عجله ای اخه ...خاله دست برنمیداره

باران : باشه پس شب خوش

بلند شدم منم باهم بلند شدم ...

خاله : لباس خواب اوردی دخترم؟

خاک تو سرم شددد

_ وای یادم رفت بزارم تو چمدون ...هووف چطور فراموشش کردم؟!

بلند شد گفت : اشکال نداره دخترم تو جهیزیه ام لباس خواب نو دارم الان برات میارم

خاله رفت تو یکی از اتاقا ...

_ هووف چطور یادم رفت اخه؟

رمان بوک Romanbook.ir

+ اشکال نداره

خاله اومد یه پیراهن سفیدی تو دستش بود

خاله : بیا دخترم ... یه بارم نپوشیدم قسمت تو بوده ...

_ ممنونم ... شبتون خوش

باران : شبخوش خاله جون

راه افتادیم اومدیم

+ تو اول برو لباستو عوض کن

_ باشه

اومدم تو اتاق ... لباس خواب رو پوشیدم ولی کاش نمیپوشیدم ... پیراهن سفید توری شکل بلندیش تا زانوهام بود ...

حالا من چجوری جلوی اون اینجوری باشم؟!

تقصیر خودته دیلان ... یادم رفت پیژامه خودمو بیارم ... هووف داشت در میزد

+ بیام تو؟

یه پالتو حوله ای تو اتاق بود برش داشتم روش پوشیدمش

رمان بوک
Romanbook.ir

_ بیا

اومد تو با خودش تشک و لحاف اورده بود...

+ کار تخت رو حلش کردم ... اینا راحته میشه خوابید

_ اگه راحت نباشه چی؟

+ گفتم که راحته... تو رو تخت بخواب

_ خاله بریوان تورو خیلی دوست داره خوشحال شد که ما رو اینجوری دیده

+ اره ... فکر کرد این ازدواج اجباری رو تبدیل کردیم به یه زندگی خوب

_ پس بذار همینجوری فکر کنه ... حالش رو خوب کرد ذاتا

+ درسته ... حالا که خوشحاله ... خوشحالیشو خراب نکنیم

سرمو تکون دادم ...

رفت کنار تخت تشک رو پهن کرد رو زمین ...سختش نیست رو زمین بخوابه؟

+ بخواب دیگه

رمان بوک
Romanbook.ir

هووف کاریش نمیشه کرد ...

پالتوم رو باز کردم درش اوردم ... بهش نگاه نمیکردم ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم ... موهامم باز کردم ریختن رو شونه هام

بهش زل زدم ... روشو برگردوند زیر لب چیزی گفت ولی نفهمیدم چی گفت

بعد برگشت گفت : تو چرا نمیخوابی؟ ... بخواب دیگه

واا چته ... دعوا داره انگار

رو تخت نشستم ... اونم رو جاش دراز کشید

+ چراغم خاموش کن

امر دیگه حضرت اقا ؟!

_ شب توهم بخیر ...

+ شبت بخیر

چراغ رو خاموش کردم لحافو رو خودم کشیدم و خوابیدم ....

◇باران◇

رمان بوک Romanbook.ir

چشامو باز کردم بلند شدم رو جام نشستم به تخت نگاه کردم اون نبود ... دیشب تو اون لباس خواب خیلی زیبا شده بود

... من از احساسات خودم مطمعنم اما اون؟! اونم منو دوست داره ؟!

نه اون منو نمیخواد ... خیلی بهش اسیب زدم منو نمیبخشه... هیچوقت

بلند شدم داشتم خودمو مرتب میکردم که اون با عجله اومد تو اتاق ولی مضطرب بود ...

+ صبح بخیر ... بیدار شدی

_ صبح بخیر چرا این همه نگرانی ؟

+ خاله بریوان کم مونده بود بیاد بیدارت کنه سریع اینجا رو جمع و جور کنیم تا دستمون رو نشده

_ درسته فراموش کردیم

+ نگران نباش حلش میکنیم

زود دست به کار شدیم ... منم تشک و لحافی که اورده بودم رو برگردوندم سر جاشون

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم تو اتاق گوشیمو بردارم

+ باران پسرم

برگشتم بهش نگاه کردم ...

_ بله خاله

+ دیشب راحت خوابیدین پسرم؟

_ خیلی راحت خوابیدیم خاله ...حتی بدون اینکه بفهمیم زود خواب رفتیم حتما به خاطر هوای عالی اینجاست

+ خوبه ... تخت یکم قدیمیه ولی میخواستم بگم اگه راحت نبودید برین اتاق من

_ نه نه خاله ما راحت بودیم تو نگران نباش ما خوبیم

مشکوک شده انگار ... خالم خیلی زرنگه زود میفهمه بهش دروغ میگیم

+ باشه پس هر جور راحتین راستی بارانم ... سینی صبحونه سنگینه عروسم هم که مریضه نمیتونه بلندش کنه بیا کمکش کن

رمان بوک
Romanbook.ir

_ باشه خاله لباسامو عوض کنم بیام ...

سرشو تکون داد و رفت بیرون ... ولی حس کنم به چیزی مشکوک بود ...

لباسامو عوض کردم اومدم اشپزخونه ... دیلان داشت وسایل صبحونه رو میزاشت تو سینی ..

همینکه میخواست بلندش کنه رفتم جلو سینی رو تو دستش گرفتم

_ بدش به منبرگشت بهم نگاه کرد ... روشو طرفم کرد خیلی بهم نزدیک بودیم .. زل زده بود تو چشام ... نگاهم بین لباش و چشاش در گردش بود ...

صورتشو برگردوند ...سینی رو ول کرد

+ باشه

به خودت بیا باران ... اون به تو فکر نمیکنه

سینی رو برداشتم از اشپزخونه زدیم بیرون ...

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد خوردن صبحونه تصمیم گرفتیم تو کارای خونه کمکش کنیم ...

اومدم لباسمو عوض کردم برگشتم تو سالن ...

دیلان داشت پاهای خاله رو ماساژ میداد

اول از لوله بخاری ها شروع کردم ... مشغول دراوردنشون شدم

دیلان : بده من نگهشون دارم

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

_ تو چرا اومدی

خاله : من بهش گفتم پسرم ... بزار کمکت کنه دست تنهایی

_ اوکی

لوله ها رو خاستم بزارم تو دستش که افتادن رو زمین ... باهم خم شدیم برشون داریم

اما اون انگار جای زخمش درد گرفت چون دستشو گذاشت روش

رمان بوک
Romanbook.ir

میخواست بلند شه که با درد چشاشو بست دستشو گذاشت رو دستم

با نگرانی نگاهش کردم بازوش رو گرفتم اروم بلندش کردم ...

_ حالت خوبه ؟ بهت گفتم استراحت کن چرا گوش نمیدی؟

با لحن ارومی گفت : نه خوبم ... چیزیم نیست راست میگم فقط اینجوری یهو نشستم دردم اومد

لجبازی دیلان ... هر چی بگم بازم حرف خودتو میزنی ..

خم شدم لوله ها رو برداشتم بهش دادم ...

♡دیلان♡

اومدیم تو حیاط مشغول تمیز کردن لوله ها شدیم ...اینجا بودن حس خوبی بهم میداد ... دور از شلوغی

یهو دیدم باران شروع کرد سوت زدن ... عه ن بابا اقا رو ... چقدر سر کیفه

_ به نظرت بیشتر بیاییم اینجا؟ ...

روشو کرد طرفم سوالی نگاهم کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اولین باره میبینم سوت میزنی مشخصه اینجا حس خوبی بهت میده... شاید بخاطر اب و هواش

+ نمیدونم ممکنه ...

تمیز کردن من تموم شد بهش دادمش

+ زحمت شد برات

_ چی زیاد مهمی نبود

موهامو از صورتم کنار زدم ...

_ خب من دیگه برم داخل

+ صبر کن

اومد روبه روم ایستاد ... چیشده ؟! دستشو بلند کرد رو صورتم گذاشت

اروم مشغول پاک شدن گونم کرد ... چرا وقتی اون بهم نزدیک میشه ایقدر قلبم تند میزنه ؟!

زل زده بودم به بهش ... نگاهشو اورد بالا به چشام زد زد ... هول شدم خودمو کشیدم عقب

رمان بوک Romanbook.ir

_ چیزه ... من یه سر به خاله بریوان بزنم+ باشه تمام ... منم یه جارو پیدا کنم اینجا رو تمیز کنم خیلی کثیف شده

سرمو تکون دادم اون رفت دنبال جارو بگرده ... میخواستم برم تو که یکی صدام زد

یه دختر خانم بود

_ بفرمایید با کسی کار داشتین؟

+ با خاله بریوان کار داشتم همسایشون هستم امینه...

_ خوشبختم... خاله خوابه اگه چیزی هست میتونید به من بگین

+ عاا که اینطور مهم نیست فردا میام ... روزخوش

_ روز خوش

به رفتنش نگاه میکردم که

+ تو چرا هنوز اینجایی؟

برگشتم به اون نگاه کردم ... نگاهم افتاد به صورتش که سیاه شده بود ... لبخندی زدم

رمان بوک Romanbook.ir

+ چیشده؟ به چی میخندی

اشاره کردم به صورتش متوجه نشد ... خودم رفتم نزدیکش دستمو رو گونش گذاشتم ... لکه ای که رو صورتش بود

پاک کردم ... نگاهم افتاد به چشاش که داشت بهم نگاه میکرد عقب کشیدم

_ چیزه صورتت کثیف شده بود ... من برم تو به بقیه کارام برسم ...

بدون معطلی برگشتم داخل ... هووف قلبم خیلی تند میزنه

باید سعی کنم ازش دور باشم ... اره درستش همینه

خاله که بیدار شد ازمون خواست که خمیر درست کنیم برای نان ...

با کمک همدیگه نان پختیم اماده کردیم

خاله اومد کنارمون

خاله : عزیزای دلم چقدر امروز کار کردین خسته شدین ...

باران : این چه حرفیه خاله ... من که خسته نیستم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ منم همینطور

خاله : اینم کره ... حالا بزنیم رو هر کدوم بخوریم نظرتون چیه؟... باران بچه که بود خیلی دوست داشت مادرش کلی کره میمالید به نون داغ اونم با اشتها میخورد...

لبخندی زدم _منم خیلی دوست داشتم... هنوزم دوست دارم

باران : بگیر

بهش نگاه کردم ... برام کره مالیده بود به نون طرفم گرفته بود... ازش گرفتمش

_ ممنون

خاله رو به رومون رو صندلی نشست

خاله : باران پسرم صورت زنت آردی شده ... پاکش کن

دستمو رو صورتم کشیدم ... خب خودم پاکش میکنم چرا اون پاک کنه

خاله : زودباش باران

باران اومد نزدیکم ایستاد روم نمیشد بهش نگاه کنم ...

رمان بوک Romanbook.ir

دستشو رو گونم گذاشت شروع کرد پاک کردن ...اروم دستشو اورد پایین روی لبم کشید

چشام خود به خود بسته شد ... حرکت دستش رو پوست صورتم حالمو دگرگون میکرد

چرا من اینجوری شدم ؟... اووف تمومش کن دیگه

دستشو برداشت ... چشمامو باز کردم .. دیدم خم شده سمتم همینجور ایستادم ببینم میخواد چیکار کنه

اومد نزدیک لباشو گذاشت رو گونه امچشام از حدقه درومد ...این الان منو بوسید؟؟

اب دهنمو قورت دادم به خاله نگاه کردم که خنده به لب داشت ... داشتم از خجالت اب میشدم

_ من میخواستم ... میخواستم اتاقو تمیز کنم ... من برم

بیشتر از این تو اشپزخونه نموندم اومدم بیرون

دستمو رو قلبم گذاشتم ... الان چرا اینکارو کرد؟!

حتما میخواسته خاله بهمون شک نکنه ... دیلان اروم باش ... بخشی از نقشه بود فقط همین ...

رمان بوک Romanbook.ir

◇باران◇

خاله بهم اشاره کرد که اونو ببوسم ... خودمم بدم نمیومد اما انگار اون خیلی شکه شد ...

باید بفهمم اون چه احساسی به من داره

اما چطوری؟!

+ باتوام باران

به خاله نگاه کردم

_ چیزی گفتین؟

+ میگم برو کمک زنت دست تنها نباشه ... حواست کجاست اخه

_ اها باشه ... الان میرم

اومدم بیرون دیدم میخواد باز تمیزکاری کنه ...

گوش نمیده چرا؟

رفتم جلو

_ دیگه بسه

رمان بوک
Romanbook.ir

دستشو گرفتم رو مبل نشوندمش

_ بقیشو خودم انجام میدم

+ اما ...

_اما نداره باید استراحت کنی

دیگه چیزی نگفت منم مشغول شدم ...

_ خاله دیلان کجاست ؟... تو اتاق ندیدمش

+ دیدم رفت بیرون پسرم ...

تو این شب بیرون چیکار میکنه؟! یه لحاف برداشتم اومدم بیرون ... تو بالکن بود

از پشت لحاف رو انداختم رو شونه هاش

+ ممنون

اومدم کنارش ایستادم زل زدم به رو به رو

_ هوای اینجا چقدر خوبه مگه نه ؟

+ خیلی

رمان بوک Romanbook.ir

_ مادرم که زنده بود ... با اونم دوبار اومده بودیم اینجا ... اونم اینجا رو خیلی دوست داشت ... خاله بریوان رو هم

همینطور

+ مگه میشه خاله رو دوست نداشت؟ ... خیلی دوست داشتیه ذاتا ...

_ خاله هم مادرمو خیلی دوست داشت ... تورو مثل مادرم میدونه برا همین از تو خوشش اومده

شاید یه بار دیگه اومدیم نظرت چیه البته اگه بخوای

خوشحال شد .. لبخندی زد

+ البته که میخوام ...

_ خب دیگه بریم ... موقع خوابه .. امروز زیاد سرپا بودی باید استراحت کنی ...+ باشه

جلوتر راه افتاد منم پشت سرش برگشتیم داخل

دیلان زودتر اومد تو اتاق لباساشو عوض کرد

_ من برم تشک اینا رو بیارم

رمان بوک
Romanbook.ir

بازوم رو گرفت

+ صبر کن ... به خاطر من رو زمین میخوابی ...اجازه بده امشب من ...

_ نه ...تو رو تخت میخوابی

در میزدن ...

_ بفرما خاله

اومد تو .. گفت : بچه ها اومدم ببینم چیزی لازم دارین؟

_ نه خاله داشتیم میخوابیدیم ... تو چیزی نیاز داشتی؟

خاله : نه پسرم شما بخوابین شب بخیر .. من فعلا بیدارم

رفت بیرون درم بست

+ پتو و اینا رو چطور بیاریم الان ؟

_ کاریش نمیشه کرد ...تا خالم بیداره نمیشه برم بیارم

+ پس چطور بخوابیم ...

_ مجبوریم ... چاره ای نیست

رمان بوک
Romanbook.ir

به اطراف نگاه کردم ببینم چیزی تو اتاق پیدا میشه ... عاا دیدم ... یه لحاف اضافه پیدا کردم برش داشتم ...

وسط تخت قرارش دادم ... خب درست شد

_ خب تو اینور تخت بخواب من اونور ...

رفتم اون سمت پالتوم رو برداشتم رو تخت نشستم

بهش نگاه کردم ... هنوز ایستاده بود

_ بخواب دیگه...

دراز کشیدم رو تخت پالتوم رو انداختم رو خودم

اونم چراغو خاموش کرد رو تخت دراز کشید ..

بهش نگاه نکردم تا بتونه بخوابه ... از نگاه های من معذب نشه

چشامو بستم از خستگی زود چشام گرم شد و به خواب رفتم ...

با حس تکون خوردن چیزی رو سینم چشامو باز کردم ...با تعجب به دست دیلان و بعد به خودش نگاه کردم ...

تو بغلم بود .... سرشو گذاشته بود رو شونم دستش هم تو دستم رو سینم بود ...

رمان بوک Romanbook.ir

قلبم شروع کردن تند تپیدن ... کاش این لحظه هیچ وقت تموم نمیشد

دستمو از زیر دستش اروم کشیدم بیرون

زل زدم به صورت ماهش ... اینجوری که خوابیده خیلی نازتر شده ...دیلان دیگه جزیی از زندگی من شده اونو رها نمیکنم

نگاهمو دوختم سمت لباش ... چند شاخه از موهاش ریخته بود رو لباش ... دستمو بلند کردم اروم موهاشو کنار زدم

دیدم چشاش تکون خورد زود چشامو بستم خوردمو زدم به خواب...

♡دیلان♡

حس کردن چیزی رو صورتم تکون خورد ... چشامو باز کردم ... چشام گشاد تر از این نمیشد ... من تو بغل باران

بودم ؟! خاک تو سرت دیلان گند زدی

رمان بوک
Romanbook.ir

صورتش چند میلی متریم قرار داشت ... تا بیدار نشده بکشم عقبسرمو رو شونش برداشتم گذاشتم رو بالشت ... دستمو که از رو سینش بلند کردم چشم تو چشم شدم باهاش ...

بیدار شد... بدون هیچ حرفی فقط بهش زل زده بودم ...چرا وقتی اینقدر بهش نزدیکم بدم نمیاد؟! حتی برعکس قلبم شروع به تند زدن میکنه ...

یعنی فهمید تو بغلش خواب بودم؟ نه نه فکر نکنم اون که خواب بود ...

باران روشو برگردوند پشت به من کرد منم پشتمو کردم بهش ... دستمو رو قلبم گذاشتم ... هووف بخیر گذشت

دیگه خوابم نمیبره که ... بلند شدم تو جام نشستم

از رو تخت اومدم پایین

+ کجا میری ؟

برگشتم بهش نگاه کردم نشسته بود رو تخت

_ چیزه صبح بخیر ...برم لباسامو عوض کنم بریم صبحونه

رمان بوک
Romanbook.ir

+ اهاا ... باشه ... منم لباسمو عوض کنم میام

سرمو تکون دادم اومدم اتاق بغلی لباسامو عوض کردم اماده که شدم اومدم اشپزخونه ...

باران زودتر از من اومده بود ...

خاله : صبح بخیر عروس گلم بیا بشین

لبخندی زدم

_ صبح شماهم بخیر خاله جون ...

اومدم رو صندلی کنار باران نشستم

باران : خاله ما عصر برمیگردیم ...

خاله : عاا پسرم خب بیشتر میموندین ؟

باران : ایشالله دفه بعد خاله .. کارای شرکت مونده دیلانم باید استراحت کنه...

خاله : باشه ...

دلم نمیخواست بریم ... دیگه داشتم به اینجا عادت میکردم...

رمان بوک
Romanbook.ir

خاله : بخور دخترم ... ببین همه اینا رو برای شما اماده کردم ... باران پسرم تخم مرغ سرد نشده یالا

باران : همه چی خوشمزه شده خاله

_ دستت درد نکنه

خاله : نوش جانتون

مشغول خوردن شدم ... واقعا تخم مرغه خوشمزه شده ... انگار چیزی نخوردم تاحالا اینجوری همچیو قاطی باهم میخوردم ...

خاله : خب عروس خانم تو خونه چه غذا هایی برای بارانم درست میکنی ؟

خاله هم چه خوش خیاله ...

_ تو خونه غذا ها رو ابجی اسما درست میکنه اما بعضی وقتا منم بهش کمک میکنم

خاله : جهان چطوره باران؟

رمان بوک Romanbook.ir

باران : خداروشکر خوبه ... امسال فارغ التحصیل میشه ...میخواد پزشکی بخونه حالا کنکور بده ببینیم امتیازش چقدر میشه

خاله : انشالله پسرم ... اونم بعدا با خودتون بیارین

باران : باشه خاله

مشغول چایی خوردن شدم ...

خاله : خب شماها چی ؟ کی بچتون رو بغل میگیریم نوازش کنیم ؟

با شنیدن حرفش چایی پرید تو گلوم سرفه کوتاهی کردم .. به باران نگاه کردم

_ ببخشید

بلند شدم استکانو بزارم تو سینک که هول شدم از دستم افتاد شکست ...ای واای دیلان

_ وای شرمنده

باران بلند شد گفت : وایسا تکون نخور

رمان بوک Romanbook.ir

_ من جمع میکنم

خواستم خم بشم شیشه ها رو جمع کنم

باران : خم نشو ..

دست کرد زیر پاهام منو تو اغوشش گرفت ... دستامو دور گردنش گرفتم که نیوفتم

با تعجب بهش زل زدم ...

منو گذاشت رو صندلی

باران : تو اینجا بشین ...

خاله : باران پسرم جارو خاک انداز پشت دره بیار

اون رفت بیاره ...

_ ببخشید خیلی دست و پا چلفتی شدم ..

خاله : این چه حرفیه دخترم ... مشکلی نیست تو هم منو ببخش دخترم ... من هر چی به زبونم بیاد میگم... خجالتت دادم بزار به پای پیریم ...

باران اومد ... شیشه ها رو جمع کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

خاله : باران ببین چی میگم تو عروسمو بردار ببر بازار یکم بگردین از وقتی که اومدین دارین کار میکنین

باران به من نگاه کرد ...

خاله : شما جوان هستین دلتون تنها موندن میخواد کمی از سفرتون لذت ببرین

سرمو انداختم پایین... خاله هم دست بردار نیستاا

باران : میخوای بریم؟

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم

باران : نظرت ؟

_ باشه ... من حرفی ندارم ...برم اماده بشم

بلند شدم از اشپزخونه زدم بیرون اومدم اتاق لباسامو عوض کردم ...

اماده شدم اومدم بیرون ... باران منتظر بود

_ بریم

سرشو تکون داد و سوار شدیم حرکت کردیم سمت بازار ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یکی دوساعتی هست همه جای بازارو گشتیم ...

به کبوتر ها دونه دادیم ... واقعا خیلی خوش گذشت ... کاش هیچ وقت برنمیگشتم اون عمارت ...

اومدیم تو یه مغازه... میخواست انگشتر مردونه بگیره ...یکیشو انتخاب کرد نگینش سیاه بود ... نشون من داد منم

بهش اشاره کردم خوبه

ولی گوشیش زنگ خورد رفت بیرون ...

به فروشنده نگاه کردم

_ اقا اینو من برمیدارم .. حسابش کنین ولی لطفا نگین من خریدمش

پول دراوردم بهش دادم .. براش خریدمش

اون که برگشت تو مغازه دید انگشتره نیست

+ انگشتری که اینجا بود کو

فروشنده : فروخته شد

خداروشکر دیگه چیزی نپرسید از اونجا زدیم بیرون

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو گرفت باهم قدم میزدیم ... به دستامون نگاه میکردم ... حالا که خاله نیست چرا بازم نقش بازی میکنه؟! سر درنمیارم ...

+ همینجاست رسیدیم

اومدیم تو یه مغازه جواهر فروشی... صاحبش یه پیرمردی بود

باران : استاد عظیم

استاد : به به باران پسرم خوش اومدی ...

همدیگه رو بغل کردن

استاد : چقدر دلم برات تنگ شده بود.. خیلی وقته ندیده بودمت

باران : منم دلم تنگ شده بود اوستا

استاد : بفرمایید بشینین

رو صندلی نشستیم ... باران به من نگاه کرد

باران : اوستا عظیم بهترین اوستای زیورالات ماردین هست ... اوستای منم بود.. زنده باشه هر چی یاد گرفتم از اون

رمان بوک Romanbook.ir

یاد گرفتم

اوستا : این خانم ؟

باران : دیلان ... همسرم

اوستا : مبارک باشه ازدواج کردی پس ... دخترم توهم خوش اومدی

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم ...

اوستا : دخترم باران همیشه اهل کار بود ... درست بود رئیس عشیره که شد خودشو نگرفت از صفر شروع کرد ...

کار رو خودش یاد گرفت

باران : اوستا ایقدرا هم نبود ...کافیه

اوستا : کافی نیست ... عروس خانم نمیدونه باید بدونه تو از خودت حرفی نمیزنی بزار دیگران تعریف کنن

اوستا پیرمرد مهربونی بود از باران خیلی تعریف کرد از کارش از اخلاق و رفتارش ... ذاتا من خودم اونو شناخته

بودم چجور ادمیه ...

رمان بوک
Romanbook.ir

اوستا : دخترم

سرمو بلند کردم به اوستا نگاه کردم

_ بله

اوستا : تا اینجا اومدین تا یادگاری ندم نمیزارم برید ... یکی از اینا رو انتخاب کن

به گردنبند هایی که گذاشته بود رو میز نگاه کردم ...

_ خیلی ممنونم .. اما من نمیتونم قبول کنم ... تعریف هاتون صحبت هاتون برای من خودش یه هدیه بود

اوستا : اون بحثش جداس... یالا یکی رو انتخاب کن

_ نکنین اینکارو ... دارین خجالتم میدین

به باران نگاه کردم ... اونم خودش نگاهی به گردنبندا کرد ... یکیشو برداشت نگاهش میکرد که اوستا ازش گرفتش

گذاشتش تو جعبه

میخواست دست کنه تو جیبش که اوستا نزاشت

رمان بوک
Romanbook.ir

اوستا : اصلا ... این هدیه عروسی به عروس خانمه ... نون تورو خیلی خوردم اجازه بده منم یه بار اینکارو کنم

باران : باشه ممنون اوستا

جعبه رو بهم داد

_ خیلی ممنون ..

بعدش خدافظی کردیم اومدیم بیرون ... دیگه تو بازار نموندیم برگشتیم

کمک خاله حلوا درست کردم ... باران دوست داره

اما خاله خیلی گیر میداد که خوب نشده و از اول هی درست میکردم

+ دستت درد نکنه دخترم ... خوشمزه شده

هووف خب خداروشکر پسندید ...لبخندی زدم_ دست شماهم درد نکنه خاله جون

+ یالا برو لباست رو عوض کن ... زن باید غذاش رو درست کنه بعدش هم مثل گل بو بده

رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو تکون دادم برگشتم از اشپزخونه زدم بیرون ...

◇باران◇

_ اره کرم

رمان بوک

https://romanbook.ir/

خندید

+ عه داداش بیشتر میموندی اونجا دیگه ... چون انگار اونجا خیلی بهت ساخته ... شرکت رو خودم رسیدگی میکنم

_ کرم باز شروع کردی تو ... خب بعدا میبینمت

گوشی رو قطع کردم ... این پسر ادم نمیشه ... باید زود برگردم ... باید بفهمم کی شیارو کشته ... حسم میگه شلیک

کردن به دیلان کار شیار نبوده ... حتما شریکی داشته

اومدم داخل اشپزخونه ... خاله کنار گاز بود ..

_ خاله شیرین من باز چی درست کرده ؟

برگشت بهم نگاه کرد رفتم کنارش ایستادم میخواستم سر قابلمه رو بردارم که زد رو دستم

+ دست نزن ... بعدا باهم میخوریم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ باشه خاله دست نمیزنم ... دیلان کجاست؟ بهت کمک نکرد ؟

+ مگه میشه کمک نکنه ... همه اینا رو اون درست کرده ... الانم رفت اتاقش

میخواستم برم که بازوم رو گرفت

+ صبر کن ... پسرم من همه چیو فهمیدم ...برای اینکه من خوشحال باشم نقش بازی کردین

حدس میزدم خاله فهمیده باشه ...

_ خاله اشتباه متوجه نشده باشی قصد ما ..

+ قصدتون خیر بود میدونم اما اینو بدون پسرم

شما بگید بازی هر چی بگید ولی من چیزی که دیدمو میدونم ...ادم میخواد کسی که دوسش داره رو خوشحال کنه

+ هر حالش رو حفظ میکنه ...مثلا یه زن غذایی که شوهرشو دوست داره درست کنه براش بیاره اونم ازش تشکر

کنه کیف میکنه خوشحال میشه

رمان بوک Romanbook.ir

+ ببین اینارو همه رو دیلان درست کنه ....ایقدر بهش فشار اوردم اذیت کردم دوباره درست کرد

+ همه اش بخاطر تو ... از این حرفام هر چقدر فهمیدی رو بفهم

از کنارم رد شد رفت بیرون ... یعنی چی ؟! خاله چی رو میخواست بهم بفهمونه؟!

یعنی ممکنه؟

مغزم دیگه نمیکشه ... برگشتم اومدم سمت اتاق

درو باز کردم رفتم تو ... لباساشو عوض کرده بود

داشت گردنبندی که اوستاد بهش هدیه داد رو میپوشید ... گوشیمو گذاشتم رو میز

+ هووف

بهش نگاه کردم

_ چی شده ؟

+ گیر کرده به موهام ... نمیتونم ببندمش

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم نزدیکش

_ بسپارش به من

رفتم پشت سرش اروم با دستم موهاشو کنار زدم ... زنجیر رو از موهاش جدا کردم قفلش کردم ...

سرمو نزدیک بردم چشامو بستم موهاشو بو کردم ...بوی خوبی میداد

کاش میتونستم احساسمو بهش بگم اما غرورم مانع میشه ...

خودشو کشید عقب+ ممنون ... من میخواستم غذا رو اماده کنم

با عجله از کنارم گذشت رفت بیرون درم بست ...

چمدونا رو برداشتم گذاشتم کنار در اتاق... پالتوش رو برداشتم میخواستم بزارمش رو چمدونش که تو جیبش یه جعبه

افتاد رو زمین

برش داشتم ... این چیه؟! درشو باز کردم ... با تعجب به انگشتر نگاه کردم ... اینکه ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

اینکه همونیه که تو اون مغازه ازش خوشم اومد .... دیلان برای چی اینو گرفته ؟!

به یاد حرفای خاله افتادم ... جعبه رو بستم

یعنی ممکنه واقعا دوست داشته باشه؟!

جعبه رو سر جاش گذاشتم اومدم تو اشپزخونه ...

خاله : دخترم اصل مطلبم اینه ... شما خیلی بهم میایین اما مهم خودتونید

دیلان نگاهش افتاد به من که کنار در ایستاده بودم

خاله : همه چیزو همه کس رو بزار کنار ... به فرض مثال اگه یه جای دیگه رو به رو میشدین همدیگه رو میشناختین

همه چیز متفاوت تر میشد ؟

یه قدم رفتم جلوتر بهش زل زدم ... خاله سوال خوبی پرسید ... اگه تو موقعیت دیگه باهم اشنا شده بودیم احساسمون

چی بود؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

من با وجود اینکه اون دختر قاتل مادرمه ... بازم عاشقش شدم اما اون؟؟؟؟

♡دیلان♡

_ ما ..

به خاله کردم

_ یعنی من ...

اووف چی بگم ... تابحال بهش فکر نکرده بودم

سرمو انداختم پایین با انگشتای دستم بازی کردم

+ دخترم برای اینکه نیت قلب رو بفهمی چشم ها خودشون لو میدن ...چشم ها دروغ نمیگن

مگه چشمای من چی رو نشون میده ؟! چرا تودم بیخبرم ..

+ تو وقتی چشماتو اینجوری میدزدی مشخصه چیزیو مخفی میکنی ... چیزی که چشمات میبینه از زبونت دریغ نکن

بگو دخترم

رمان بوک Romanbook.ir

میخواستم جواب سوالشو بدم که گوشیش زنگ خورد ... لبخندی زدم ...حواسمو جای دیگه پرت کردم ... اووف

راحت شدم

خداروشکر دیگه چیزی نپرسید ... من خودم هنوز به جواب نرسیدم ... نمیدونم دلم چی میخواد چی نمیخواد ...

بعد خوردن نهار باران گفت که اماده بشم که برگردیم ...

چمدونا که اماده کرده بودم از قبل ... اومدم اتاق پالتوم رو پوشیدم دستمو تو جیبم کردم جعبه انگشتر تو جیبم بود ...

نمیدونم اخه چرا اینو خریدم ... حالا به چه مناسبتی بهش بدمش؟!

نمیگه برای چی خریدم براش؟! اووف

+ اماده ای ؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... این کی اومد تو اتاق متوجه نشدم ؟!...

_ اره امادم .. بریم

رمان بوک Romanbook.ir

چمدونا رو برداشت اومدیم بیرون ..

خاله : سیر نشدم از شما بچها ...خیلی خوشحالم کردین که اومدین ... زود زود بیایین منو فراموش نکنینباران : ماهم از دیدن تو خوشحال شدیم خاله ... باشه

خاله رو در اغوش گرفتم ... خیلی ازش خوشم اومده ... زن مهربونیه

خاله : خیلی ازت خوشم اومد دخترم ... خوب شد که جزیی از این خانواده شدی

در جوابش لبخندی زدم گفت : ممنون .. منو شرمنده میکنین

باران : من چمدونا بزارم تو ماشین ..

باران چمدونا رو برداشت رفت کنار ماشین

خاله : سوالی که ازت پرسیدم دخترم

دستشو گذاشت رو قلبم

خاله : از قلبت بپرس اون هرگز بهت دروغ نمیگه

رمان بوک
Romanbook.ir

باران اومد دستشو بوسید همو بغل کردن ... منم دستشو بوسیدم باز همو بغل کردیم

خاله : خدابه همراهتون بچها ....

سوار ماشین شدیم ... حرکت کردیم سمت عمارت ... تو راه همش فکرم پیش حرفای خاله بریوان بود ... قلبم چی میخواد؟! من نمیفهمم

بعد چند ساعتی که تو راه بودیم بالاخره رسیدیم عمارت ...

ازاده خانم وقتی بارانو دید اونو بغل کرد و خوشحال شد از دیدنش ... همه به باران خوش امد میگفتن ... حس کردم

تو این جمع من اضافی هستم ... چون جز ابجی اسما کسی از بودن من اونجا خوشحال نبود ... حتی حسابم نمیکردن

بیشتر از این اونجا نموندم برگشتم تو اتاق

ابجی اسما هم دنبالم اومد تو اتاق ... رو کاناپه نشستم ... بازم سوالی که خاله ازم پرسید یادم اومد

چرا همش به اون فکر میکنم ... نکنه دارم دنبال جواب سوال میگردم؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

+ دیلان؟

حواسم افتاد به ابجی

_ بله ابجی

+ تو فکر رفتی .. پرسیدم حالت خوبه؟

_ خوبم فقط کمی خسته هستم

+ این نگاه از خستگی نیست اما به هر حال

نگاهش افتاد به گردنبندم

+ چقدر ظریف و زیباست .. هدیه هست؟ کی خریده؟

_ اون...اون خریده

+ اره خب دقیقا سلیقه اقا باران هستش

_ من یکم استراحت کنم ابجی

+ باشه دخترم

وقتی رفت ... دست کردم گردنبند رو دراوردم

قلبی شکل بود ... و داخل قلبه گلهای متعددی رشد کرده بود

... گلهایی که در قلب ریشه دراورده بودن و به وجود

رمان بوک
Romanbook.ir

اومده بودن ... خیلی قشنگ بود

بلند شدم کشوی میز رو باز کردم گذاشتمش اونجا...

یاد داستان مربوط به همین گردنبند افتادم ... خاله بهم گفت که

+ میگن که این گلها عشق دو تا جوون رو نشون میده که خانواده هاشون باهم دشمن بودن ...

+یه زمانی یه دختر و یه پسر بدون اینکه بدونن کی هستن عاشق هم شدن ... اما بعدش فهمیدن که خانواده هاشون

دشمن من هستن ... راهشون جدا شده اما سال ها گذشته عشقشون تموم نشده ...دوباره یه روز با هم روبه رو شدن

جوری همدیگر رو بغل کردن که هیچکس نتونست اونها رو از هم جدا کنه اونجا که همو بغل کردن این گلها درومدن

یعنی میشه نفرت به عشق تبدیل بشه؟!...چمدونم رو خالی کردم ... لباسامو مرتب کردم سر جاشون گذاشتم تو جیب پالتو جعبه انگشتر رو دراوردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

حالا اینو کی بهش بدم؟؟ بگم برای تشکر ... دیگه چی میتونه باشه؟

اره خواستم تشکر کنم ...ذاتا مدیون اون هستم

اما اگه بگه چرا انگشتر ؟! اووف واقعا چرا انگشتر دیلان چرا اخه ؟!!!

یدفه در اتاق باز شد .. جعبه رو پشت سرم قایم کردم ... اووف این چرا الان اومد

اومد جلوم ایستاد ... مشکوک شده انگار ...

الان بهش بدم یا نه !!!

هی میرفتم جلو بهش بدم اما باز پشیمون میشدم ... اومد نزدیکم ایستاد جوری که نفساش به صورتم میخورد ... این

چرا یدفه ایقدر اومد جلو؟! اب دهنمو قورت دادم ..

+ چیزی شده؟!

بهش زل زدم ... نه نه الان نمیشه ... بعدا بهش میدم

رمان بوک Romanbook.ir

رفتم عقب گفتم : نه چیزه ... چیزیم نیست داشتم لباسامو از چمدون درمیاوردم ...

نگاهش افتاد به گردنم انگار متوجه شد درش اوردم ...

چرا یهو رنگ نگاهش عوض شد

_ من میرم بیرون تو استراحت کن

برگشتم از اتاق زدم بیرون ... هووف نفسم گرفت

_ این چه حال و روزیه؟ هووف به خودت بیا دیلان ...

هر موقع به اون نزدیک میشم دستپاچه میشم هول میشم و این خیلی بده ... رفتارم ضایع هست

باید ازش دوری کنم ... درستش همینه

رفتم اشپزخونه کمک ابجی کردم درمورد انگشتر بهش گفتم بهم گفت چرا هنوز بهش ندادم ... تصمیم گرفتم امشب بهش بدمش

جهانم اومد گفت یه نمایشنامه داره به کمکم نیاز داشت منم تو کاراش بهش کمک کردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

اخر شب که برگشتم تو اتاق داخل کشوی میز جعبه انگشتر رو دراوردمش

درشو باز کردم بهش نگاه کردم ... یهو در باز شد اون اومد تو اتاق

هول شدم جعبه از دستم افتاد رو زمین ... لعنتییی

اومد روبه روم ایستاد ... دیگه نمیشه مخفیش کرد

خم شدم رو زمین برش داشتم

مقابلش گرفتمش

_ اینو برای تو خریدم ... برای اینکه به خاله ثابت کنیم ازدواجمون واقعیه

_ اهوم یعنی گفتم اگه برات هدیه بخرم در دلش شکی باقی نمیمونه

نمیدونم چرا این رو گفتم ... اخه این حرفی بود دیلان زدی؟!

درش رو براش باز کردم ... چرا اینجوری نگام میکنه ... حرف بدی زدم مگه؟! انگار دلخور شد

رمان بوک
Romanbook.ir

از دستم گرفتش

+ خوب فکری کردی ...خیلی هم انتخاب درستی کردی ... پس منو شناختی

_ وقتی دیدم اونطوری نگاه میکنی فکر کردم حالا که میخام چیزی بخرم چیزی باشه که دلت بخواد

+ خوبه .. خوبه

از کنارم رد شد رفت بیرون ...

_ میگه منو خوب شناختی؟ اعتماد به نفسش رو نگاه ... انگار من همش حواسم به اونه ... همینجوری خریدم دیگه

اشتباه برداشت نکنه ... من چکار کنم الان ... اووف

منتظر موندم برگرده اتاق اما نیومد منم خسته بودم نتونستم بیشتر منتظرش بمونم گرفتم خوابیدم

صبح که بیدار شدم دیدم رو تخت خوابه بدون سروصدا بلند شدم اماده شدم اومدم پایین

نمیخواستم سر میز کنارشون باشم برای همین صبحونه اماده کردم برای عمو قدرت بردم ... کمکش کردم صبحونشو

رمان بوک Romanbook.ir

بخوره ... تموم که شد از اتاقش اومدم بیرون برگشتم میخواستم برم اشپزخونه که جهان صدام زد_ بله جهان

+ میخواستم کارت دعوتی که برای تو و برادرم مخصوص درست کرده بودم رو بهت بدم سر صبحونه نبودی نشد بهت بدمش

_ دعوت نامه ؟

+ اره ... برای تئاتر ... بعدش خانوادگی شام میریم بیرون میخوام شما رو با ثنا اشنا کنم

_ جهان من نمیام

+ چرا؟

_من از این خانواده نیستم ...خوب میدونی که چرا اینجام ...برای همین نیاز نیست بیام

+ یعنی ... خودت میدونی اما من میخوام که بیایی امیدوارم نظرت عوض شه

دعوت نامه رو گذاشت رو سینی تو دستم ..رفت

رمان بوک Romanbook.ir

همون لحظه بارانم از اشپزخونه اومد بیرون اما بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد ...

چش بود؟!

اومدم تو اشپزخونه سینی رو گذاشتم رو میز

+ چته دخترم ؟ صبح هم کلافه بودی

_ چیزیم نیست ابجی

+ اینو میگی اما اینجور دیده نمیشه ... من میفهمم دخترم

_ از خستگیه ... هنوز کامل استراحت نکردم

از اشپزخونه زدم بیرون اومدم بالا تو اتاق ...

من حال و روزمو خودمم درک نمیکنم

گل اومد تو اتاق یه کاور لباس هم تو دستش بود

+ اقا باران برای تو خریده عروس خانم ...مثل اینکه برای نمایش اقا جهان گرفته که بپوشید

تو دستش بهش نگاه کردم ... یه لباس مجلسی سفید بود

رمان بوک
Romanbook.ir

+ محشره عروس خانم ... سلیقه اقا باران حرف نداره .. این رنگ بهتون میاد

_ اهوم ... راستی گل نخ و سوزن کجا پیدا کنم ؟

+ تو اتاق انباری بالا هست براتون میارم

_ خودم میرم میارم ... ممنون

گذاشتش رو تخت رفت بیرون ...

_ زحمت کشیده اما من به اون نمایش نمیرم

از کاور درش اوردم بهش نگاه کردم

بلندیش تا سر زانوهام بود ... در عین ساده بودنش قشنگه ... واقعا خوش سلیقه هست

_ اما من بین اونا جایی ندارم

گذاشتمش رو تخت ... اومدم بیرون رفتم سراغ اتاق انباری

تو صندوقچه ای که تو اتاق بود نخ و سوزن پیدا کردم ... میخواستم برگردم هر چی کردم در باز نشد ... وا این چشه چرا باز نمیشه؟...

رمان بوک Romanbook.ir

_ خراب شده یعنی؟!

هر چی با کلید باهاش ور رفتم باز نشد

با دست کوبیدم تو در

داد زدم

_ کسی نیست ؟ گل؟؟ ابجی اسماا

_ کمک کنین در باز نمیشه کسی صدامو نمیشنوه؟

هووف

_ کمک کنیدد

+ دیلان

بارانه .. خداروشکر صدامو شنید

صدامو بلند کردم

_ من اینجام ...

بعد چند ثانیه درو باز کرد اومد تو اتاق

+ دیلان؟چی شده..._ منم نفهمیدم در یهو قفل شد

+ اینکه چیزیش نیست

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت در رو بست

_ وایساااا نکن

اووف بستش ... برگشت بهم نگاه کرد

_ حالا چیکار کنیم ؟

درو گرفت باز کنه باز نشد ... شازده الان میفهمه چی میگفتم تا الان ... خنگه اینم

_ چطور بریم بیرون الان؟

اشاره کرد به پنجره اتاق

+ از اونجا میرم درو باز میکنم

_ نه نمیشه از اونجا رد نمیشی که تو

+ چیزی نمیشه مراقبم

بازوش رو گرفتم

_ نمیشه چرا نمیفهمی ...من راحت تر میتونم برم من رد میشم اما تو نه...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ دیونه شدی تو؟ فکر کردی میزارم بری اونجا ؟ تو تازه عمل کردی خطرناکه

باز جلوشو گرفتم زل زدم بهش

_ پس اگه خطرناکه توهم نمیری فکر کردی منم اجازه میدم ...

بدون حرفی بهم زل زده بود ... اهوم حالا من یچی گفتم نگاه کردن داره ...

رومو برگردوندم به در زل زدم ... اومد رفت کنار در سعی کرد بازش کنه ...

اینجوری نمیشه باید یکاری کنم ...حواسش به من نبود ...

برگشتم اروم رفتم رو میزی که کنار پنجره بود در پنجره رو باز کردم

+ مگه نگفتم نرو

با صداش یهو هول شدم زیر پام لیز خورد افتادم

اما باران منو گرفت افتادم تو بغلش ...

+ چیکار میکنی تو ؟ چرا یه جا بند نمیشی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اب دهنمو قورت دادم ... باز این عصبی شد

_ میشه منو بذاری زمین؟

یهو ولم کرد ... واا

_ چیکار میکنی؟

با اخم گفت : گفتی بذار زمین خب

دستمو رو زخمم گذاشتم منم با اخم زل زدم بهش ... ایشش مردک گاو

رفتم رو مبلی که تو اتاق بود نشستم اونم اومد کنارم نشست

+ جهانو ناراحت کردی

با تعجب بهش نگاه کردم

_ چی ؟ اون گفت که ناراحتش کردم؟

بدون اینکه نگام کنه

+ چرا نمیایی نمایش؟

_ نیتم ناراحت کردن اون نبود

رمان بوک
Romanbook.ir

+ نیتت هر چی میخواد باشه نتیجش اینه تو برای اون جایگاه خاصی داری... اینجور رفتار کردنت اونو متعجب کرد

حتی خودشو مقصر میدونه که نکنه کار اشتباهی کرده

بهم نگاه کرد

+ چیزی نمیخوای بگی؟

برم ؟ اگر جهان ناراحت میشه ....

+ تصمیمت عوض نمیشه؟

نمیتونم ... من جزئی از اونا نیستم ... نمیتونمم باشم

_ نه خودم با جهان صحبت میکنم

چرا اینجوری بهم نگاه میکنه ؟! یه جور دلخوری تو نگاهشه... اما چرا؟!

در باز شد ابجی اسما اومد داخل

بلند شدیم

اسما : چرا اینجایین ؟

رمان بوک Romanbook.ir

باران عصبی گفت : اینجاییم دیگه ... بدین این در رو درست کنن هر جای دیگه ای هم هست رو درست کنن ...بیخودی اینجا حبس شدیم

رفت بیرون ...

+ دخترم نمیخواستم چیزی بگم اما چی شده؟

_ چیزی نیست ابجی نمایش نمیرم جهان ناراحت شده اونو میگه ...

+ تو برای جهان ارزش قائل هستی چرا نمیری نمایش؟

_ من جزئی از این خانواده نیستم برای همین نیاز به رفتنم نیست ...

+ چطور میگی این حرفو؟ تو باعث شدی جهان دشمنی رو از قلبش پاک کنه بخاطر اقا قدرت جلو همه ایستادی تو هر چیز این خانواده هستی اما جزئی از این خانواده نیستی اره؟!

+ نه دخترم زبونت نمیگه اما مسئله دیگه ای هست

_ خواهر من ...

رمان بوک Romanbook.ir

+ اگه منو بزرگ خودت بدونی چیزی رو که دیدم میگم ... چیزی که فهمیدم اینکه تو از اقا باران فرار میکنی دخترم

چشام گشاد شد چیییی؟!!!

_ نه .. همچنین چیزی نیست

+ هست اما از خودت پرسیدی چرا فرار میکنی؟ بپرس دخترم از خودت بپرس چرا از اقا باران فرار میکنی...

یعنی این رفتارام نشونه فرار کردنم از اونه؟!

چرا از بیرون جوری دیده میشم که انگار چیزیم هست ... من که تغیری در خودم احساس نمیکنم

_ نه ابجی من از کسی فرار نمیکنم .. دلیلی نداره اصلا ... بیخیال من تو اتاقم یه سری کار دارم

از کنارش رد شدم اومدم بیرون ...

اومدم تو اتاق رو کاناپه نشستم ...

من چیزی حس نمیکنم که

_ به خودت بیا دیلان

رمان بوک Romanbook.ir

باران اومد تو اتاق .. اماده شده برای رفتن جلو اینه ایستاد کراواتشو بست ... باید عادی رفتار کنم

بلند شدم رفتم کنارش

زیرچشمی بهش نگاه میکردم

عجبا دوباره میگه بیا بریم تئاتر؟!!! بگه بریم انگاری من میرم ... اما اگه میرفتم برای جهان خوب بود ولی قبلا گفتم

نمیام

الکی با کتابای رو میز ور میرفتم

کتش رو برداشت پوشید

+ من دیگه میرم

از کنارم رد شد رفت بیرون اتاق ...

هووف برم یه درد نرم یه درد ... چیکار کنم اخرش ؟!

◇باران◇

اومدم تو سالن

_ همه اگه اماده هستن بریم

رمان بوک
Romanbook.ir

ازاده : اماده ایم پسرم

حسن : خب برادرزاده عروس خانم نمیان ؟

_ اون میمونه خونه

برگشتم که بریم دیلان اومد ... لباسی که براش سفارش داده بودم پوشیده بود

سفید بهش میاد مثل فرشته ها شده

دیلان : منم میام

پس بالاخره تصمیم گرفت بیاد ... اومد کنارم ایستاد زل زده بودم بهشدیلان : میتونم بیام دیگه؟

سرمو به نشونه اره تکون دادم

رو کردم طرف بقیه

_ خب بریم ..

اومدیم بیرون ... در عقب ماشین رو باز کردم

_ مادربزرگ تو بیا عقب بشین

یه نگاه به دیلان کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

ازاده : من کنار اون نمیشینم

_ تو با بابام میشینی ذاتا

ازاده : خلایق هم خانم شده برای ما

به دیلان نگاه کردم سرشو انداخته بود پایین ... مادربزرگ کی میخواد دست از این رفتاراش برداره

نشست درو بستم ... در جلو رو برای اون باز کردم

_ تو هم سوار شو

سوار که شد درو بستم خودمم سوار شدم از عمارت زدیم بیرون ...

رسیدیم به محل نمایش اومدیم تو ...

ای دریا اینجا چیکار میکنه؟! ...

دریا : سلام به همگی

ازاده : سلام دخترم خوش اومدی ...

با اخم بهش زل زده بودم

رمان بوک
Romanbook.ir

ازاده : من دعوتش کردم ... با جهان همدیگه رو دوست دارن ... براش خواهری کرده

اشاره کردم به دیلان که بریم تو سالن ... تحمل دیدن دریا رو ندارم

صندلی هامونو پیدا کردیم ...

کنار هم نشستیم ... پالتوش رو دراورد

_ میخوای پالتوت رو به بده من برات نگه دارم

دیلان : نه ممنون خودم نگه میدارم

_ باشه ...

نگاهمو به بقیه چرخوندم همه رو جاهاشون نشسته بودن ...

جهان : داداش

برگشتم به جهان نگاه کردم

جهان : خوش اومدی داداش ...

به لبخندی اکتفا کردم .. به بقیه هم خوش امد گفت

جهان : زن داداش ... توهم خوش اومدی

رمان بوک
Romanbook.ir

دیلان : ممنون جهان

جهان : خیلی خوشحالم کردی خوبکه اومدی

یه دختره که نقش مقابل نمایش جهان بود اومد گفت نمایش الان شروع میشه ... با جهان رفتن

چراغا خاموش کردن نمایش شروع شد ... هرزگاهی به دیلان نگاه میکردم ... تمام حواسش به نمایش بود ...

ای زیبایی ...ای معصومیت ...عشق ماه من...تورو محکوم کردم به تاریکی نفرت خودم ... اومدم نگهبانت بشم

تو با دنیای تاریک من چه کردی دیلان ؟ در های بزرگ اهنگی قلبم که فکر نمیکردم اصلا باز بشه ...تو چطور باز

کردی؟تو راه دوست داشتن بدون نفرت رو نشونم دادی ...حالا چیکار کنم که منو تنها نزاری بری؟!

♡دیلان♡

سنگینی نگاهی رو حس کردم ... رومو برگردوندم به اون نگاه کردم ... نگاهش به من بود

رمان بوک
Romanbook.ir

من تو این تاریکی بال هامو از دست دادم ... حالا کی بال هامو برای پرواز بهم پس میده؟

ای نگهبانم ... اگه الان سرمو تکیه بدم ... معنی زندگی کردن رو که مدتهاس فراموش کردمو بهم یاد میدی؟

با صدای دست زدن بقیه از فکر اومدم بیرون ... باز ضایع بازی دراوردم ... الان فکر میکنه خبریه ایقدر بهش زل زده

بودم... هووفنمایش تموم شد بلند شدیم از سالن اومدیم بیرون ...

منتظر موندیم جهان بیاد ...

باران : جهان از چیزی که فکر میکردیم با استعداد تر بود

_ اره ... رو صحنه خیلی خوب عمل کرد با ثنا هم خیلی راحت بود .. موفق شدن رضایت تماشاچیان رو به دست بیارن

+ درسته ...

به اطراف نگاه کردم ...

_دفنه؟!

رمان بوک Romanbook.ir

داشت با تلفن صحبت میکرد اشاره کرد بعدا صحبت میکنیم

+ کیه؟

به باران نگاه کردم

_ یکی از دوستان نزدیکمه

+ اگه میخوای برو پیشش

_ عجله داره الان ... بعدا میبینمش

ازاده خانم و بقیه هم اومدن بیرون ... از دریا خیلی بدم میومد ... دختره نچسب

نمیخواستم کنار دریا باشم کمی خودمو به باران نزدیک کردم

همون لحظه جهان و ثنا هم اومدن

جهان : از همتون ممنونم که امروز منو تنها نزاشتین اما یه کار دیگه هم بکنیم ... میخوام از امروز برای هممون یه

خاطره بمونه .. عکس خانوادگی میگیریم ...

عکس بردار رو صدا زد

جهان : یالا نزدیک بشین کنار هم باشید

رمان بوک
Romanbook.ir

هر کی جایی برای ایستادن انتخاب کرد

ازاده : میبینم کسانی که از خانواده نیستن ردیف اول در حال ژست گرفتن هستن ...

با این حرف ازاده خانم ثنا کنار رفت ...

منو باران رفتیم جلو کنار جهان ایستادم بارانم بغل دستم

ازاده : تو کی هستی که میای داخل عکس خانوادگی ؟

میدونستم این حرفو به منم میزنه ... ذاتا من خودمم نمیخواستم باشم

میخواستم برم که باران دستمو گرفت نزاشت

جهان : مادربزرگ ... اون چون از خانواده هست اومد تماشای تئاتر ... نکن لطفا دلخوری ایجاد نکن

ازاده خانم دیگه چیزی نگفت

باران منو نزدیک جهان کرد خودشم کنارم ایستاد دستشو از پشت رو کمرم گذاشت ... اه دیلان اه

رمان بوک
Romanbook.ir

چقدر خوش خیالی ... ازاده خانم هیچ وقت تو رو عروسش به حساب نمیاره

ازاده خانم حتی برای رزور جا برای رستوران منو و ثنا رو حساب نکرده بود ... میخواستم برگردم عمارت اما باران

خودش زنگ زد و جا رزور کرد ...

معلوم بود که از دست مادربزرگش دلخور شده ...

اومدیم رستوران ... نمیدونم ثنا چش بود زیاد نموند بلند شد رفت جهانم دنبالش رفت بیرون

رو کردم طرف باران

_ یهویی رفتن ... دختره حتی غذاشو نخورد

باران : یه دلیلی داشته حتما ... مشکلی باشه جهان کنارشه ... حلش میکنه

_مثل برادرش ..

بهم زل زد ... توهم همیشه از من حمایت میکنی ... با وجود همه مخالف ها کنار من موندی

رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو برگردوندم خودمو با غذام مشغول کردم...

دریا : میشه نمک رو بدی

به دریا نگاه کردم ... خودت مگه دست نداری اخه؟!

نمک رو برداشتم بهش دادم ... یهو نمیدونم چیشد لیوان اب افتاد رو میز ریخت رو لباسم ...

به دریا نگاه کردم ...میدونم از عمد اینکارو کرد

دریا : یکم دقت کن اما تقصیر خودمه ...حساب نکردم که نمیتونی یه نمک رو هم بدی

باران : اروم بااش دریا ... به خودت بیا بفهم چی از دهنت بیرون میاددستمال برداشت لباسمو تمیز کنه ... اخه من شانسم کجا بود ... همیشه من باید در برابر بقیه کوچیک بشم ...

دستمو رو دستش گذاشتم

_ بسه ... بهتره برم دستشویی اونجا حلش میکنم...

بلند شدم از اونجا زدم بیرون اومدم تو سرویس دستشویی

+ دیلان

رمان بوک Romanbook.ir

سرمو بلند کردم

+ تصادف رو نگاه ... اینجا هم همدیگر رو دیدیم

_ دوست عزیز من ... دلم برات تنگ شده بود

+ منم همینطور

همو بغل کردیم

+ تو چرا اومدی

_ من... برادر شوهرم اون منو دعوت کرد

+ اره شنیدم ازدواج کردی ... فکر کنم ازدواج اجباری بوده

_ کی گفته ؟

+ استاد متین تو دانشگاه درموردش صحبت میکرد

_ پس همه فهمیدن ...

+ اگه این قضیه رو نمیدونستم باور نمیکردم این ازدواج اجباری هست

_ چطور یعنی ؟ نفهمیدم

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خیلی خوشحال به نظر می اومدین ... تو چشای شوهرت نگاه میکردی چشات برق میزد

با تعجب گفتم : واقعا ؟

+ من هر چی که دیدمو گفتم

_ در اصل

+ واقعا برات خوشحال شدم ...

نکنه حق با ابجی اسما باشه؟

+ اینقدر بهم میایین که خدا از چشم بد شما رو محفوظ کنه ...انشالله خوشبخت بشین

میخواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد

+ باید اینو جواب بدم بعد ناهار میام پیشت

_ باشه عزیزم

با عجله رفت بیرون ... شروع کردم پاک کردن لباسم ... اووف دریا اووف

_ اول حرفای ابجی الانم حرفای دفنه ...شبیه هم هستن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

تو اینه روبه روم به خودم زل زدم

_ واقعا از بیرون چطور دیده میشم ؟ ... متوجه نمیشم که

+ حالا که متوجه نیستی من بگم

به دریا نگاه کردم این باز اومد ...

+ از بیرون یه بیچاره به نظر میای... یه بیچاره فرصت طلب

به حرفاش اهمیت ندادم ... رژ تو کیفش دراورد مشغول ارایش کردن شد

+ چه زود فراموش کردی بخاطر خون بها از خانوادت جدا شدی ... از دستت گرفتن انداختنت بیرون

دندونامو روی هم فشار دادم ...

+ فرقی با یه وسیله بی ارزش نداری ...وقتی زنده زنده چالت کردن بازم صدات درنیومد اره اونقدر بیچاره ای

برگشت بهم نگاه کرد

+ تو غرور هیچ نداری ... فکر نکن که از این خانواده هستی ...تو فقط یه خون بها هستی ...این خانواده تورو هرگز

رمان بوک
Romanbook.ir

عروس خودشون قبول نمیکنن اینو فراموش نکن ...

برگشت از سرویس رفت بیرون ... قطره اشکی از چشمام افتاد پایین ... دستمو رو گردنم گذاشتم

حس خفگی میکردم ... زدم بیرون ... اومدم بیرون از رستوران ... نفس عمیقی کشیدم ... اشکامو پاک کردم ...

دیلان قوی باش ... اشکات رو نگه دار

+ دیلان خوبی؟

برگشتم به دفنه نگاه کردم .. لبخندی زدم_ خوبم عزیزم ... به هوای تازه نیاز داشتم اومدم بیرون

+ بسیار عالی ... خب تو کی ما رو دعوت میکنی خونت؟ به عنوان دوستات دوست داریم برای تبریک گفتن بیاییم

یاد حرفای دریا افتادم ... اون درست میگه اونا منو هیچ وقت قبول نمیکنن ... فقط یه خیال ناممکن بود برای من ... باید

رفتارمو عوض کنم

◇باران◇

رمان بوک
Romanbook.ir

چرا اینقدر دیر کرده ... بلند شدم رفتم دنبالش

صداش زدم اما جوابم نداد ... اگه اینجا نیست پس کجاست ؟!

اومدم بیرون ... به اطراف نگاه کردم ... اهاا دیدمش او سمت خیابون با رفیقش داشتن صحبت میکردن ... رفتم کمی

فاصله اونطرف ازشون کنار درختی ایستادم

از همینجا صداشون رو میشنیدم

_ مزاحم صحبتاشون نشم ... اینجا منتظر میمونم

از تو جیب کتم انگشتری که برام خریده بود رو دراوردم ... قبل اومدن به اینجا اینو با خودم اوردم

دستم کردمش ... این اولین هدیه ای هست که اون بهم داده

دفنه : بسیار عالی ... خب تو کی ما رو دعوت میکنی خونت؟ به عنوان دوستات دوست داریم برای تبریک گفتن بیاییم

دفنه : دیلان ... چرا رفتی تو فکر ؟

دیلان : دفنه تو اشتباه برداشت کردی ...

نگاهمو طرف دیلان چرخوندم به حرفاش گوش کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

دیلان : من تو اون خونه تقاص گناه خانوادمو پس میدم ...اون خونه متعلق به من نیست فقط برای پس دادن تقاصه ...

سرمو انداختم پایین ...

دیلان : اونایی که تو عمارت هستن خانواده من نیستن ... من هرگز زن باران کارابی نخواهم شد

از شک حرفش سرمو طرفش چرخوندم ... چی گفت؟! هرگز زن من خواهد شد؟! حرفش چند بار تو ذهنم تکرار شد ...

اشتباه شنیدم مگه نه؟!

دیلان : شوهر من نیست ...

دستمو مشت کردم ... یه قطره اشک از چشمم سر خورد پایین

دیگه بیشتر این اونجا نموندم برگشت تو رستوران

_ بلند شید برمیگردیم

ازاده : باران پسرم چیزی شده ؟ چشات قرمز شده

_ چیزی نیست

همون لحظه اونم اومد ...

رمان بوک Romanbook.ir

_ بریم

جلوتر از بقیه راه افتادم بیرون ... همه که سوار شدیم برگشتیم عمارت ... اصلا به اون نگاه نکردم

اومدیم تو سالن

ازاده : افرین به تو نوه ی عزیزم ... عالی بودی امروز

جهان : ممنونم از همتون که اومدین ...

دستمو رو شونش گذاشتم

_ مگه میشد نیومد؟ تو مایه افتخار مایی

دیلان : من برم تو اتاق

از کنارم رد شد رفت بالا ...

_ منم با اجازه میرم اتاق کار

برگشتم اومدم تو اتاق کار ...

قاب عکس پدرم و مادرم که تو اتاق بود برداشتم

_ گناه باباشو انداختیم رو دوش دخترش ... دردهایی که تجربه کرد حقش نبود ...

رمان بوک
Romanbook.ir

قاب عکسو سر جاش گذاشتم ...

_ هیچوقت خودش رو متعلق به اینجا حس نخواهد کردچشامو با درد بستم ...

_ چرا دوسم داشته باشه؟بعد از این همه اتفاق

از عصبانیت انگشتر رو از دستم دراوردم انداختم رو زمین

رو صندلی نشستم ... به انگشتر افتاده رو زمین نگاه کردم ...

یاد حرفاش افتادم ... اون منو هرگز قبول نمیکنه با مشت کوبیدم رو میز ...

لعنتی اصلا از فکرم بیرون نمیاد ...

♡دیلان♡

بعد اومدنمون رفتارش عجیب شده ... تو نگاهش دلخوری دیده میشه اما از چی؟! اون که حالش خوب بود خوشحال بود

شبم که اومد تو اتاق بدون حرفی گرفت خوابید نمیخواستم چیزی ازش بپرسم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یه سر دردی گرفتم اصلا خوب نمیشه ... اعصابمو خورد کرده

بهش نگاه کردم ... تا خوابه برم پایین یه دارو پیدا کنم

سرجام بلند شدم اروم بدون سروصدا اومدم پایین

اومدم اشپزخونه تو کشوی دارو ها دنبال دارو میگشتم ... چند تا بسته دیدم ولی اینا تاثیر زیادی ندارن که

کمی خودمو کشیدم بالاتر تا قفسه های بالایی رو نگاه کردم

+ چی شده؟ چیکار میکنی ؟

یهو از ترس برگشتم سرم خورد تو سینش ...

_ ایی

اخه چرا ایقدر یهویی میاد این بشر ... سرمو بلند کردم بهش زل زدم ... خیلی بهش نزدیک بودم خودمو کشیدم عقب

+ خوبی ؟

_ خوبم خوبم ...سرم درد میکرد برای دارو اومدم پایین

+ صبر کن

خودش از قفسه بالایی دارو برداشت بهم داد

رمان بوک Romanbook.ir

+ اینو بخور سریع خوبش میکنه ...

_ ممنون

دارو رو که ازش گرفتم از اشپزخونه رفت بیرون

یه لیوان برداشتم میخواستم اب بریزم که از دستم افتاد شکست

_ ای واه دیلان ... اخه چقدر دست و پا چلفتی هستی تو

باران با عجله اومد تو اشپزخونه به لیوان شکسته رو زمین نگاه کرد بعد به من ... اوف الان پیش خودش چه فکری میکنه اوف دیلان اوف

یاد حرکتش تو خونه خاله بریوان افتادم که منو از رو زمین بلند کرد ...

میخواست بیاد سمتم که خودمو کشیدم عقب

_ بار اولم نیست ...خودم حلش میکنم ...

اونم بدون حرفی رفت بیرون ... چرا از وقتی که اومدیم یجوریه !؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اماا چرا هر بار که بهم نزدیک میشی قلبم اینجوری تند میزنه؟!
چرا از فکرم در نمیایی؟ چرا همش به تو فکر میکنم؟!

بعد تمیز کردن اشپزخونه و خوردن دارو برگشتم تو اتاق گرفتم خوابیدم ... صبح زود تر از همه بیدار شدم اومدم تو

باغچه

حرفای دریا همش تو مخم تکرار میشد ... چیکار کنم من ؟!
من چی میخوام قلبم چی میخواد؟!

شروع کردم قدم زدن تا رسیدم جلوی در عمارت

دیدم باران و جهان باهم صحبت میکردن ... جلوتر نرفتم سر جام ایستادم زیر چشمی بهشون نگاه میکردم ...بعد رفتن جهان باران نگاهش افتاد به من ... اومد کنارم ایستاد

باران : سرت چطوره ؟ بهتری؟

بدون اینکه نگاش کنم سرد جوابشو دادم

_ خوبم ممنون

باران : تو چته ؟ چرا اینجوری رفتار میکنی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اره مشکل اصلی همینه ... من چمه؟!

+ باران

با صدای دختری هر دوتامون سمتش برگشتیم

این دختر دیگه کیه؟! چرا بارانو به اسم صدا زد؟!

باران : سراپ

به باران نگاه کردم ... بارانم میشناسش؟!!

سراپ

رفت کنارش

باران : خوش اومدی

خندید و گفت

سراپ : خوش باشی

همو بغل کردن ... هر دوشون به من نگاه کردن

باران : دیلان

منم رفتم پیششون

سراپ : همسرته ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

دستشو دراز کرد

سراپ : سلام من سراپم ... دوست بارانم از مدرسه خوشبختم

بهش دست دادم

لبخند مصنوعی زدم : خوشبختم منم دیلان ...خوش اومدی

باران : تو حتما خسته راهی بیرون منتظر نمونیم بریم داخل

سراپ : حتما

چمدونش رو باران براش برد ... حتما خیلی میخواد بمونه که با چمدون اومده ...

چقدرم صورت باران خندون شد اونو دید ..

رفتم تو ... همه ازش استقبال کردن ... چقدرم برای همه عزیزه اوف

جایی که از من هیچ استقبال نشد ... برگشتم اومدم تو اشپزخونه ...

ابجی اسما هم سراپو از نزدیک میشناسه مثل بقیه اهالی خونه

رمان بوک
Romanbook.ir

اگه چیزی ازش بپرسم اشتباه برداشت نمیکنه؟اسما : بیا دخترم اونطوری دور نمون

رفتم کنارش ایستادم

_ من میخواستم ببینم کمکی از دستم برمیاد

اسما : نه دخترم چیزی برای کمک نیست اما ..

تو کابینت شیشه ترشی رو دراورد

اسما : دخترم سراپ ترشی خیلی دوست داره از شانسش همین امسال گرفتم بازم نصیب خودش خودش ... دخترم تو از اینا تو بشقاب بریز

ازش گرفتمش ... یاد بغل کردنشون افتادم ... چقدر از ته دل همو بغل کردن

باران اومد تو اشپزخونه ... به ابجی اسما گفت غذای مورد علاقه سراپ رو درست کنه ... حتی غذای های مورد علاقشو میدونه

بشقاب دراوردم ترشی گذاشتم داخلش

رمان بوک Romanbook.ir

زیر چشمی بهش نگاه میکردم ... اونم نگاهش به من بود

باران : خسته نباشید

از اشپزخونه رفت بیرون ... منم کارم که تموم شد اومدم که برم تو اتاقم که ازاده خانم جلومو گرفت

+ وایسا ببینم ... اینو نگاه کن

به عکسای تو دستش نگاه کردم ... همون عکس خانوادگی که تو سالن تئاتر گرفتیم

+ خوب نگاه کن ... قرار بود یه عکس خانوادگی باشه ...همونطور که تو خونمون رخنه کردی حالا هم موذیانه سریع خودتو اینجا جا کردی امااا

+ با واردشدن تو عکس ما وارد خانوادمون نمیشی تو نه تو عکسمون نه تو خانوادمون به هیچ وجه جایی نداری ...

عکس رو پاره کرد انداختش رو سینه ام و رفت ...

به عکس پاره شده رو زمین نگاه کردم ... نفس عمیقی کشیدم که اشکام نریزه

رمان بوک Romanbook.ir

سریع از پله ها رفتم بالا اومدم تو اتاق ...

تا شب پایین نرفتم ... همش به حرفای ازاده خانم فکر میکردم

_ من خیلی خوب میدونم که جام کجاست و به کجا تعلق دارم ذاتا اگه یه لحظه فراموش کنم فورا تو صورتم میکوبنش

_ اجازه نمیدن این کابوس رو فراموش کنم ...

باید با باران صحبت کنم

بلند شدم اومدم پایین ... تو اتاق کارشه ... میخواستم در بزنم که صداشونو شنیدم

سراپ : فکر نمیکردم تو ازدواج کنی هر وقت درموردش صحبت میکردیم تو میگفتی نمیخوای

باران : اون زمان فرق میکرد

دیگه بیشتر از این نموندم به حرفاشون گوش کنم اومدم اشپزخونه کمک ابجی ...

داشتم هویچ رنده میزدم که سراپ اومد تو اشپزخونه ...

رمان بوک
Romanbook.ir

بهش زل زدم ... یه لباس لیمویی رنگ پوشیده بود سر تا پا تور بود

سراپ : خسته نباشی

به لبخندی اکتفا کردم .. رفت کنار ابجی

سراپ : ابجی اسما چه چیزایی درست کردیاا .. بوی خوبی گرفته اینجا

اسما : تو برو سالن ببینم ... سوپرایزمون خراب کردی تازه لباست هم بو میگیره...

صورتمو پایین اوردم لباسمو بو کردم ... اه بو غذا گرفتم که

سراپ : باشه باشه عصبانی نشو ... من رفتم

لبخندی زدم اونم رفت بیرون ... ایش

+ همیشه این دختر صمیمی و با ملاحظه بوده ...

من چه اخه...

+ بیخیال دخترم من شامو حاضر کنم تو هم برو هم یکم استراحت کنی هم لباستو عوض کنی ..

رمان بوک Romanbook.ir

+ باشه ابجی جون

دستامو شستم ... برگشتم اومدم تو اتاق ...

به ریخت خودم نگاه کردم ... خب باید خودمو نشون بدم نباید ایقدر شلخته باشم

اومدم رختکن تو کمد لباسی یه لباس مجلسی سورمه ای با زمینه گلهای قرمز انتخاب کردم قشنگ بود به تن سفیدم

میومد ... بلندیش هم تا زیر زانوهام بود...پوشیدمش کمربندش هم بستم ... کفشامو هم پوشیدم ... عاا الان خوب شدمبرگشتم تو اتاق جلو میز ارایشی ایستادم ... موهامو مرتب کردم ... خب صورتم که نیاز به کرم نداره فقط رژ بزنم کافیه

رژ قرمزم رو برداشتم جلو اینه ایستادم به لبام رژ زدم ... خب عالی شدم

اما... من دارم چیکار میکنم؟! به سر و وضعم نگاه کردم ... چم شده !!!

برای چی حاضر شدم الان؟ هووف

رمان بوک
Romanbook.ir

تو کشوی میز دستمال کاغذی دراوردم داشتم رژم رو پاک میکردم که باران اومد تو اتاق ...دستمال رو گذاشتم رو میز

اب دهنمو قورت دادم ... بهش زل زدم

الان چه فکری میکنه ... اونم با تعجب به من نگاه میکرد ... اومد کنارم ایستاد ... زیرچشمی بهم نگاه میکرد

داشتم زیر نگاهاش اب میشدم ... میخواستم برم که بازوم رو گرفت

+ صبر کن

قلبم شروع کرد تند زدن ... خیلی بهم نزدیک شده بود بهش زل زدم

_ چی..چیشده؟

صدام میلرزید ...

دستشو بلند کرد گذاشت کنار لبم ...دست داغش رو پوست لبم حالمو دگرگون میکرد ... کنار لبمو داشت پاک میکرد

خدایا داری امتحانم میکنی؟ اما من طاقت ندارم دیگه ...

رمان بوک Romanbook.ir

نگاهش به چشام افتاد ... نمیدونم تو چشام چی دید که دستشو برداشت

+ رژ کنار لبت پخش شده بود ... پاکش کردم

اب دهنمو قورت دادم

زیر لب اروم گفتم : ممنون

از کنارش رد شدم اومدم بیرون از اتاق درو بستم پشتش تکیه دارم ... دستمو رو قلبم گذاشتم

چقدر تند میزنه ... چند تا نفس عمیق کشیدم

دیلان اروم باش چیزی نشده که...

فکر کنم گونه هام قرمز شده باشه... اروم که شدم اومدم پایین ... برم تو سالن پیش سراپ

اومدم تو سالن هنوز بهشون نرسیده بودم که با حرفای ازاده خانم سر جام ایستادم

ازاده : زود نرو ما دلمون برات تنگ شده ولی بارانم دلش برات تنگ شده بود ...جایگاه تو برای اون فرق داره ...معلوم

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیشه چی پیش بیاد ... باران تورو انتخاب میکنه میدونم

سراپ : واقعا راست گفتین که باران و دیلان مجبوری ازدواج کردن؟

ازاده : ازدواج اونا رو کاغذه و ارزشی نداره باران اون دختر رو اورد که خونی ریخته نشده

چشام پر از اشک شد ...

ازاده : از وجدانش بود وگرنه ما با ادمی مثل اون چیکار داریم ؟

سراپ : من باور نمیشه تعجب کردم یعنی باران دیلانو دوست نداره ؟

ازاده : مگه میشه اون دختره رو دوست داشت؟ در حد ما نیست که ...

اشکام سرازیر شد ... اخه چرا ؟!

دیگه تحمل نداشتم به حرفاشون گوش کنم .. اشکامو پاک کردم برگشتم تو اتاق ...

رو کاناپه نشستم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ نکنه سراپ به باران حسی داشته باشه؟

_ ممکنه همچنین چیزی باشه؟ ...نه بابا فکر نکنم...فقط دوستشه همین

برای شام پایین نرفتم با حرفای ازاده خانم اشتهام کور شد باران که اومد میخواستم در مورد سراپ ازش بپرسم ولی

برای اینکه اشتباه برداشت نکنه هیچی نگفتم ...

الانم هر چی سعی میکنم بخوابم نمیتونم ... هووف فکر و خیال راحتم نمیزاره

به اون نگاه کردم فکر کنم خواب باشه ...از جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون

اومدم اشپزخونه چیزی پیدا کنم برای خوردن گشنم شده بود

+ تو هم نخوابیدی

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم سراپ بود..

_ نه تو هم بیداری چیزی نیاز داری کمکت کنم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

+ نه فقط اومدم نگاهی بندازم اصلا خوابم نمیاد... باران بیداره ؟ کمی صحبت میکردیم_ نه اون خوابیده ...برات چای گیاهی درست میکنم تا بخوابی منم همراهیت میکنم

+ باشه

براش درست کردم برای خودمم قهوه درست کردم نمیخواستم بخوابم باید ازش بپرسم ... ببینم کسی تو زندگیشه یا نه

گذاشتم جلوش رو صندلی کنارش نشستم

+ ممنونم زحمت شد برات

_ چه زحمتی نوشجان ... خب

_ چطور میگذره زندگی؟

+ همش کار و بار ... ایقدر درگیرم که وقت نمیکنم به چیزای دیگه فکر کنم

_ تنها هستی ؟ کسی تو زندگیت نیست؟

رفت تو فکر ... بهش زل زدم که جواب بده ..

+ هم میشه گفت اره هم نه

رمان بوک Romanbook.ir

_ خب چطور ادمیه؟

میخواست چیزی بگه که باران اومد تو اشپزخونه ... ای واه مگه این خواب نبود؟!

باران : چرا تو این ساعت بیدارین ؟

سراپ : خوابم نمیومد دست دیلان درد نکنه چای درست کرد داریم باهم صحبت میکنیم

باران اب میخواست تا خواستم ابو بردارم سراپ زودتر برش داشت براش اب ریخت داد دستش

دوست داشتم خفش کنم دختره...

باران : ممنون

سراپ : خواهش میکنم

دستمو مشت کردم گذاشتم رو پام ...

سراپ : من برم تو اتاق شارژر گوشیم بیارم بیام

باران اومد نشست رو صندلی

خمیازه ای کشیدم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ خوابت میاد ... پاشو برو تو اتاق

_ نه خوابم نمیاد

+ خوابت نمیاد؟ از چشات معلومه به زور نشستی

یالا صبح شده دیگه ...

اما سراپ چی؟! میخوای بشینی با اون تنهایی صحبت کنی ... هووف من چم شده اخه

برگشتم تو اتاق ... میخواستم منتظر بمونم تا بیاد اما ایقدر خسته بودم زود خوابم برد ...

چشامو باز کردم دیدم اماده شده ... میخواد کجا بره صبح به این زودی؟

تو جام نشستم

_ کجا داری میری؟ هنوز خیلی زود نیست؟

+ کار دارم

از جام بلند شدم گفتم : اره خب اما تعجب کردم این ساعت میری

رمان بوک
Romanbook.ir

+ میخوای برنامه کاریمو با تو در میون بزارم؟

_ باشه چیزی نگفتم که فقط کنجکاو شدم

+ نشوو

برگشت از اتاق زد بیرون ... ای بابا این چشه ... انگار دنبال بهونه بود که اینجوری برخورد کنه

اومدم پایین ابجی گفت سراپ تو الاچیق نشسته

قهوه درست کردم ببرم باهم صحبت کنیم

اومدم بیرون بهش که نزدیک شدم از شنیدن حرفاش سر جام ایستادم ... داشت با تلفن با یکی صحبت میکرد

+ باورم نمیشه انگار از نو متولد شدم ...وقتی گفتم ازدواج کرده کلا اونو از دست دادم ببین چی شد ... اره با باران

هنوز یه شانس دارم و من این شانس رو این دفه بیخودی از دست نمیدم

درست فکر میکردم ... سراپ بارانو دوست داره دندونامو روی هم فشار دادم .. من چم شده؟ دوست داره که داره به من

رمان بوک
Romanbook.ir

چه!

یه اهوم گفتم که ببینه من اومدم تلفنش رو قطع کرد

رفتم جلو قهوه رو گذاشتم جلوش

+ چرا زحمت کشیدی؟ بیا تو هم بشین باهم صحبت کنیم_ نه ممنون من یسری کار دارم بعدا میبینمت

از کنارش رد شدم برگشتم داخل ... میخواستم از پله ها برم بالا که خوردم به یکی ... سرمو بلند کردم ... باران بود مگه

هنوز نرفته

با عصبانیت گفتم : میشه یکم مراقب باشی؟

+ ندیدم ببخشید چیزیت که نشد ؟

_ خوبم اجازه بدی میخام برم بالا

میخواستم برم که بازوم رو گرفت

+ تو چته ؟ با مادربزرگم بحث کردی ؟

با بغض گفتم : نه با کسی بحث نکردم ذاتا چنین حقی ندارم

+ من تورو میشناسم چیزی اذیتت کرده بگو

رمان بوک
Romanbook.ir

_ گفتم چیزیم نیست لطفا بهم فشار نیار .. سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم بعدا میبینمت ... از کنارش رد شدم

اومدم بالا

چرا ایقدر من ناراحت شدم از حرف سراپ؟!

اومدم کنار پنجره به پایین نگاه کردم ... نگاهم افتاد به باران و سراپ ... کنار هم داشتن صحبت میکرد ... در مورد چی

صحبت میکنن؟! چی میگن که اینجوری دارن میخندن؟! هووف دیلان چیکار میکنی ؟؟ اصلا به من چه ارتباطی داره

چرا ایقدر برام مهم شده

+ دخترم

برگشتم به ابجی اسما نگاه کردم ... کی اومد تو که متوجه نشدم؟!

+ به چی نگاه میکنی ایقدر رفتی تو فکر؟!

اومد جلو به پایین نگاه کرد ...

+ سالهاست دوستیشون تموم نشده ... خیلی خوب کنار میان

رمان بوک Romanbook.ir

_ فقط دوست هستن ؟ همین؟

+ اره دیگه چی میتونه باشه؟

_ اما من شنیدم که سراپ به یکی میگفت بارانو دوست داره

+ گیریم که اینطور باشه .. اما اقا باران ادم محترمی هست ... مهم اینه اقا باران چه حسی داره و چه فکری میکنه ...

عشق باید متقابل باشه دخترم تو نگران نباش ...باشه؟

از اتاق رفت بیرون برگشتم به اونا نگاه کردم اما نبودن ... اما باران هم ممکنه اونو دوست داشته باشه ؟ اونوقت چی میشه ؟

از اتاق زدم بیرون خواستم برم پایین که ازاده خانم جلومو گرفت

+ وایسا ببینم باران هنوز پیش سراپه؟

_ نمیدونم

+ تو ذاتا چی میدونی... اگه تو نبودی باران و سراپ الان تو یه راه دیگه بودن ... وارد زندگی جفتشون شدی ...مثل یه

رمان بوک Romanbook.ir

افت ...

+ قبل اومدن تو باران قرار بود سراپو به استانبول دعوت کنه اما دعوای خونی که اومد وسط فراموش کرد اگه نبودی

برای بارانم یه عروس با اصل و نصب داشتیم اما تو همه چیو نابود کردی

از کنارم رد شد رفت پایین ...

تکیه امو دادم به دیوار پشت سرم

_ پس اونم به سراپ حس هایی داره ...

جفتشون همو دوست دارن ...

شب همه تو سالن بودیم

ازاده : کاش برای همیشه استانبول میموندی دخترم تو عمارت میموندی اینجا کلی جا هست

باران : برای منم خوب میشد قبلا هم گفتم کار خیریه رو دست خودت میدادم مطمعن تر بودم

ازاده : دیدی؟ بارانم میخواد اینجا باشی ...

رمان بوک
Romanbook.ir

سراپ : ببینم چی میشه ... راستی از دانشکده کلی پیام میدن

باران : چی میگن ؟

سراپ : کل کلاس فردا برای صبحونه جمع میشن مارو هم دعوت کردن .. نظرت چیه باهم بریم؟

باران : باشه بریمسراپ : عالیه باشه الان بهشون میگم ... عاا همشون با همسرشون میان

به باران نگاه کردم ... اهوم منتظر بودم بگه بیا بریم ازم بخواد ... اما چرا چیزی نگفت ؟!

صورتم اویزون شد ... شاید نخواد منو ببره

شایدم فکر کنه نمیام بعدا بپرسه ؟!

وقتی برگشتیم تو اتاق هم چقدر منتظر بودم ازم بپرسه اما نگفت گرفت خوابید ...

صبح که بیدار شدم دیدم اماده شده که بره ... بلند شدم که برم صورتمو بشورم

+ دیلان

رمان بوک
Romanbook.ir

با ذوق برگشتم گفتم : بله

+ چیزی میخواستم بپرسم

حتما میخواد بگه بهم که باهاش برم ...

_ خب

+ دیروز ساعتی که دستم بود ندیدی؟

ایش ... ذوقم کور شد

رومو برگردوندم با لحن سردی گفتم : نمیدونم جایی که گذاشتیش هستش

+ بیخیال پیداش نمیکنم ذاتا ... دیر نکنم

رفت بیرون درم بست

_ بله بله اصلا دیر نکن ..

لباسامو عوض کردم اومدم تو اشپزخونه ... از تو پنجره اشپزخونه دیدمشون ... وقتی سراپ اومد باهم رفتن ... چشام پر اشک شد

+ دخترم تو برای صبحونه نمیری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

_دعوتم نکردن که برم ...ببین ... انتخابش رو کرد با اون رفت

چند قطره از اشکام افتاد پایین ...

+ ببین دخترم بیخودی شک به دلت افتاده ...اونا فقط دوستن همین ... اگه اذیت میشی بپرس تو ذهنت شکی باقی نمونه

_ نمیشه ... انگار که حسودی میکنم ..

+ یه کم خب حسودی میکنی دیگه

با تعجب به ابجی نگاه کردم

_ هرگز .. چرا حسودی کنم اخه؟ بیخیال من برم تو باغ کمی قدم بزنم ابجی ..

اومدم بیرون قدم میزدم ... چرا من اینجوری احساسی رفتار میکنم؟! به خودت بیا دیلان حواست رو جمع کن

میخواستم برگردم که نگاهم افتاد به رو به روم ... برگشتن ... به دست سراپ نگاه کردم یه دسته گل تو بغلش بود

براش گل خریده ... دستمو مشت کردم

رمان بوک Romanbook.ir

باران نگاهش افتاد به من ولی رومو برگردوندم ... پس حدسم درست بود ... اون سراپو میخواد

برگشتم از حیاط پشتی اومدم داخل ... اومدم تو اتاقم ... چیکار کنم ؟! از عصبانیت داشتم تو اتاق راه میرفتم ... چطور

میتونه با اون ایقدر راحت باشه ؟! هر وقت سراپ رو میبینه یجوره دیگه میشه... اون دیگه یه مرد متاهله

هوووف چرا من ایقدر به اون فکر میکنم ؟ اخه زندگی اون به من چه ... من خودمم نمیدونم چی میخوام

منشی دکتر متین زنگ زد گفت قرار معاینه عمو قدرت رو انداخته جلو اومدم پایین که بهش خبر بدم اما دیدم داره با

سراپ صحبت میکنه انگار جوک تعریف میکنه که ایقدر میخنده ...

مزاحمشون نشدم ... مهم نیست خودم تنهایی میبرمش مطب...

◇باران◇

+ واقعا اون موقع خیلی خوش میگذشت

_ اره همینطوره

رمان بوک
Romanbook.ir

به ساعت گوشی نگاه انداختم بلند شدم

_ ای خدا دیرمون شده..

+ کجا میخای بری مگه؟

_ بابام معاینه دارم باید بریم بیمارستان

+ میخوای منم باهات بیام تنها نری

_ ممنون تنها نیستم دیلانم هستابجی اسما رو صدا زدم

اسما : بله اقا باران

_ برو پیش دیلان اگه امادس بابامو بردارین بیارین ... دیر نرسیم بیمارستان

اسما : عروس خانم دوساعت قبل با باباتون رفتن

_ یعنی چه رفته؟ بدون من بابامو برد بیمارستان؟

چشامو از عصبانیت روهم گذاشتم ... چطور چنین کاری کرده ؟! چراا

اومدم بیرون که اورهان رو صدا بزنم دیدمشون ... بالاخره خانم تشریف اوردن

رمان بوک Romanbook.ir

رفتم کنارش

_ حسین بابامو ببر داخل

اونا که رفتن چرخیدم طرف اون

_ بدون اینکه به من خبر بدی بابام رو بیمارستان بردن یعنی چی؟

+ نخواستم مزاحمت بشم

_ مزاحم شدن یعنی چه؟ تو چطور همچنین کاری کردی ؟

+ به خاطر این از من حساب میپرسی؟

داد زدم : اره

با بهت بهم زل زده بود ... فکر کنم زیاده روی کردم

روشو برگردوند از کنارم رد شد رفت

دستمو مشت کردم باز خراب کردم ... برگشتم داخل اومدم تو اتاق ... منو که دید از جاش بلند شد صورتشو پاک کردم

... داشت گریه میکرد؟! اما چرا؟؟ من که چیزی بهش نگفتم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم جلو دیدم اون پیراهنی که طرح گل خون روش گلدوزی کرده بود رو پاره کرده بود ... با تعجب به پیراهن نگاه میکردم

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم

_ یه کم صحبت کنیم

+ چیزی برای صحبت کردن نیست

میخواست بره که بازوش رو گرفتم نگهش داشتم

_ چته ؟

+ چیزیم نیست

_ بدون اجازه پدرمو میبری از عمارت بیرون بعد برام قیافه میگیری؟ پس گریه کردنت برای چیه؟ مشکلت چیه؟

دستمو کنار زد

+ مشکلم بودن تو این عمارته ... مجبورم توی این عمارت که هیچی حقم نیست زندگی کنم ... تا تو اجازه ندی حق

رمان بوک Romanbook.ir

هیچی رو ندارم حتی حق بیرون رفتنم بهم نمیدی مشکلم همینه

اون هیچ وقت خودشو متعلق به اینجا حس نمیکنه ... از جلوش اومدم کنار ...اونم راهشو کشید رفت بیرون

_ همه چیزایی که به خاطر من از دست دادی رو بهت پس میدم دیلان

♡دیلان♡

تو این چند روز گذشته باران همش با سراپه ...حتی شرکتم نمیره ... اون فقط میخواد منو حرص بده همین

مشغول مرتب کردن تخت بودم که باران اومد تو اتاق ...

+ اماده شو میریم بیرون

_ حال بیرون اومدن ندارم

+ اگه میگم میریم یعنی میریم برو اماده شو

_ حدقل بهم بگو کجا میریم ... حق اینو دارم دیگه

+ میریم دیدن مادرت

رمان بوک
Romanbook.ir

رفتم جلوش ایستادم با تعجب پرسیدم : مادرم؟ چرا؟

+ وقتی رفتیم میفهمی تو ماشین منتظرم ...

رفت بیرون ... اما چرا یدفه ای ؟! اخه چرا ؟!زود اماده شدم اومدم پایین سوار شدم ... اونم حرکت کرد از عمارت زدیم بیرون ...

اومدیم یه قهوه خونه کنار ساحل مادرم اونجا نشسته بود رفتیم کنارش

_ مامان

بلند شد ... سرشو بلند نکرد بهم نگاه کنه ... اخه با چه رویی...

حمیده : دخترم ...

باران : تنهاتون میزارم

رو صندلی نشستم اونم نشست

+ خوبی؟

_ خوبم ... اون بهت زنگ زده؟

سرشو به نشونه اره تکون داد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

با بغضی که تو صدام بود گفتم :چرا اومدی؟ فقط بخاطر اینکه اون خواسته؟

+ منو ببخش دخترم ...بخاطر اینکه بهت سیلی زدم منو ببخش ...به خاطر اینکه ناحقی کردم منو ببخش ...تورو

مقصر همه چی دونستم

اشکام سرازیر شد ... اولین باره که اون ازم معذرت خواهی کرد ...

_ مامان ... اینجوری نگو تو مقصر هیچی نیستی

+ اما دیگه هر وقت خواستی بیا ... هر وقت حوصلت سر رفت بیا در خونه همیشه به روت بازه دخترم

_ ممنون مامان

اشکامو پاک کردم بلند شدیم همو در اغوش گرفتیم ... چقدر دلم براش تنگ شده بود ... با وجود اینکه هیچ وقت بهم

محبت نکرد اما بازم اون مادرم بود

به باران نگاه کردم که بیرون منتظرم ایستاده بود ... ازش ممنونم ... میدونم اون بهش گفته که ازم معذرت خواهی کنه

رمان بوک Romanbook.ir

میدونم اون ازش خواسته

از مادرم خدافظی کردم رفتم کنار باران

_ ممنونم به خاطر همه چی

+ کاری نکردم ... میخواستم هر وقت حوصلت سر رفت یه خونه برای رفتن داشته باشی

_ من ذاتا تا عمو قدرت خوب نشه جایی نمیرم

+ هاا بابام .. اره

چرا حس کردم صورتش گرفته شد؟!

منو برگردوند عمارت خودش یسری کارا داشت گفت بعدا میاد

اومدم تو سالن ... ازاده خانم و سراپ نشسته بودن

_ سلام

ازاده : باران نیومد؟

_ نه گفت بیرون کار داره بعدا میاد

ازاده : پس مژده رو اخر همه میشنوه..

چه مژده ای؟..

رمان بوک
Romanbook.ir

ازاده : سراپ تصمیم گرفته به صورت قطعی برگرده به ترکیه از رفتن به خارج منصرف شد ... چیزی که باران

میخواست اخرش شد

این مژده بود حالا.. فلاکته.. مصیبته ... دختره نچسب...

_ خوشحال شدم ... من برم اتاقم

از کنارشون گذشتم اومدم تو اتاق

_ با خانوادم اشتی داد منو ...خونمو پس داد بهم ... نگو نیتش چیز دیگه بوده ... بفهم دیگه دیلان

_ خواسته اون اینجا موندن سراپ بود ...و در مقابل رفتن من

برای شام اشتها نداشتم غذای عمو قدرت رو اوردم تو اتاق که بهش بدم ... کنارش نشستم کم کم بهش غذاشو دادم

_ میدونید اون خانوادمو بهم پس داد ...فکر میکردم خیلی خوشحال میشم ... چیزی که نمیفهمم اینه دیلانی که روزاول اومد تو این عمارت اگه این لحظه رو تجربه میکرد پرواز میکرد اما انگار عوض شدم ...نمیدونم چرا اینطوریم

چی عوض شده؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

به عمو قدرت نگاه کردم ... چهره اونم ناراحت بود ... من خودم درک نکردم حالمو عمو چطوری درکم کنه؟!

بلند شدم رو مبل تو اتاق نشستم ... پایین همه تو سالن نشستن .. حوصلشونو ندارم ... تحمل نگاه های پر از نفرت

ازاده خانمو ندارم ... تحمل خنده های سراپ و باران باهم رو ندارم

تکیه ام رو به مبل دادم چشامو بستم ... خدایا خودت یه راهی بهم نشون بده ...

با تکون خوردن چیزی رو صورتم چشامو باز کردم ... باران کنارم نشسته بود ... خوابم گرفته بود ؟!

بلند شد گفت : اینجا خوابت برده ...پاشو برو اتاق

بلند شدم گفتم : باشه

دو قدم بیشتر نرفته بودم که سرم گیج رفت از پشت افتادم تو اغوش اون ... دستشو گرفتم

+ مراقب باش ... خوبی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سرمو بالا گرفتم بهش نگاه کردم .. عطر تنش منو وادار میکرد که بیشتر تو بغلش بمونم اما این درست نیست ...

نمیخوام اون برداشت بد بکنه ... اون سراپو میخواد ... از آغوشش اومدم بیرون

_ خوبم

اومدم بیرون از اتاق درو بستم ... به اتاقم برگشتم ... سرم درد میکرد همین که سرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برد

فردا صبح زود بیدار شدم اومدم تو آلاچیق به هوای تازه نیاز داشتم ... دلم میخواد باهاش صحبت کنم اما نمیدونم چی بهش بگم...

+ اینجا بودی

برگشتم به باران نگاه کردم ... هر جا میرم اونم پیداش میشه

+ میخواستم باهات صحبت کنم ... از کرم خواستم برای فوق لیسانست تو خارج کاری کنه برنامه ها رو نگاه کرد ... به نظرم دور شدنت از عمارت برات خوب میشه ... تو اینو میخوای؟

رمان بوک Romanbook.ir

چرا اینکارو میکنه اول منو با خانوادم اشتی داد حالا هم این ... میخواد منو از عمارت دور کنه میخواد منو از اینجا

بفرسته برم اما من؟

اگه یه وقت دیگه بود خوشحال میشدم اما الان چرا خوشحال نیستم؟

_ باشه

جوری نگام کرد که انگار از جوابم خوشحال نشد ... خودش میخواد من برم بعد ادای ادمای ناراحتو در میاره ...

میخواستم برم که

+ راستی امروز میرم هارا میخوای توهم بیا

_ باشه میام

+ پس اماده شو یه ساعت دیگه میریم

از کنارش رد شدم برگشتم تو اتاقم ... لباسامو عوض کردم ... اماده که شدم اومدم پایین ... هر جا بود گشتم ... پس

کجاست ؟!

رمان بوک Romanbook.ir

داشتم از سالن رد میشدم که

+ اگه دنبال باران میگردی هیچ بیخودی دنبالش نگرد

ایستادم به ازاده خانم زل زدم .... یعنی چی؟!

+ با سراپ رفتن خونه ببینن...باران گفته به اینجا نزدیک باشه ... چیه ... مات موندی ...باران باید بهت میگفت کجا میره و میاد؟

+ کم مونده ... تو به درد خودت بسوز

دیلان تو ازاده خانمو میشناسی برای ناراحت کردن تو اینو میگه ... نه اونقدر ها هم نیست ... باران اینکارو نمیکنه

اومدم تو اتاق منتظر موندم که باران بیاد ... اون باید یه جواب به من بده ... دیگه بسمه ... واقعا دیگه کشش ندارم ...

چند ساعتی اینجا منتظرم ... صدای ماشینشو شنیدم بلند شدم از پنجره به پایین نگاه کردم ... ازاده خانم درست میگفت باهم رفته بودن ...

رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی واقعا دارم حسادت میکنم؟! کاش بفهمم حسم چیه ... چی ایقدر منو اذیت میکنه ؟

دندونامو روی هم فشار دادم دیگه تحمل ندارم

منتظر موندم بیاد تو اتاق ... بعد چند دقیقه اومد ...

با اخم بهش زل زدم+ اگه اماده ای بریم

_ نبودی ... کجا بودی؟

+ این چه سوالیه

_ یه سوال ساده و معمولی...

+ من جوابی به این سوال سادت ندارم

_ ذاتا وقتی نوبت به من میشه سوالام بی جواب میمونه

+ نمیدونم تو چت شده اما اگه اروم بشی خوب میشه ... حالا بگو چرا اینجوری رفتار میکنی

_ دوتاتون باهم بودین ... تو و سراپ ... دوباره میپرسم کجا بودی

رمان بوک Romanbook.ir

صداشو بلند کرد گفت : منم دوباره میگم حق نداری اینطوری سوال های چرت و بی معنی ازم بپرسی

میخواست بره که بازوش رو گرفتم نگهش داشتم

_ نمیتونی فرار کنی

+ از هیچی فرار نمیکنم ...

_ من حق هر سوالی رو دارم ... اسم من دیلان کارابی

+ پس مناسب اون فامیلی رفتار کن

_توهم ... توهم باید جوری که یه مرد متاهل رفتار میکنه رفتار کنی ...نمیتونی هر موقع که خواستی با هر کی دلت خواست دیدار کنی

+ چه دیداری ؟ چه کسی دیگه ؟ منظورت سراپ نیست که؟

_اره دقیقا منظورم همونه حساب..

+ من حسابی ندارم به کسی بدم

_ اما تو موضوع استاد متین تو از من حساب میپرسیدی

اشاره به حلقه تو دستم کردم

رمان بوک Romanbook.ir

_ تا وقتی که این حلقه تو انگشتم هست همینطوری که من مراقب رفتارم هستم تو هم باید مراقب رفتارت باشی

+ تو هیچکدوم از رفتارامو نمیتونی قضاوت کنی تا به امروز کوچک ترین خطایی نکردم...

صداشو بالا برد گفت : علارغم اینکه این ازدواج فقط روی کاغذ هستش

با بهت بهش زل زدم ... پس اینجوریه

_ حالا که اینجوره ... حالا که فقط یه ازدواج روی کاغذی هست

حلقه رو از انگشتم دراوردم گذاشتم کف دستم مقابلش گرفتم

_پس بریم طلاق بگیریم ...برگه رو هم پاره میکنیم میندازیم دور ... تموم میشه این ازدواج

◇باران◇

با بهت به حلقه تو کف دستش زل زدم ... این الان گفت چی؟! طلاق بگیریم؟

رمان بوک Romanbook.ir

از عصبانیت دستمو مشت کردم سرمو بلند کردم بهش زل زدم ... رفتم نزدیکش میخواستم حرفی بزنم ولی پشیمون شدم

برگشتم از اتاق زدم بیرون

اومدم پایین تو اتاق کار ... چرا ؟ چرا؟

محکم کوبیدم رو میز ... خم شدم هر چی رو میز بود ریختم رو زمین ... استکانی که رو میز بود برش داشتم کوبیدمش

تو دیوار

همون لحظه کرم اومد تو اتاق ... با تعجب به سر و وضع به هم ریخته اتاق نگاه میکرد

+ چیشده باران ؟ این چه وضعیه

رفتم کنارش

_ منم میخواستم تورو صدا بزنم بیای یه کاری هست که باید انجام بدی

+ چه کاری؟

_ پرونده طلاق رو راه بنداز

رمان بوک Romanbook.ir

+ چه طلاقی باران ...این از کجا درومد ؟

همه چیو براش توضیح دادم

+ مثل زوج های عاشق میمونید ... اخه نمیفهمم باران اگه دعوا بخاطر سراپ شروع شده یعنی دیلان حسودیش میشه تو با سراپی

با تعجب بهش نگاه کردم ..._ این از کجا درومد؟

+ واضح نیست؟ حرفاش رفتاراش معلومه یه حسادت زنانس ... بعد تو چرا نگفتی با سراپ فقط دوست هستین

_ من به کسی حساب پس نمیدم ... هم اینکه فکر نکنم اینطور که تو میگی باشه .. اون تو این عمارت خوشحال نیست

دنبال یه بهانه بود سراپو پیدا کرد ... تو فقط کاری که ازت خواستمو انجام بده

+ باشه من ساکت میشم ... اما دوباره بهش خوب فکر کن

برگشت از اتاق زد بیرون درم بست ... رو صندلی نشستم ... به رفتارای اخیرش فکر کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

یعنی ممکنه کرم درست بگه؟ یه حسادت سادس؟

_ چرته خیلی چرته ... این دلیل نمیشه

شب برگشتم تو اتاق دیدم لحاف و بالشت رو برداشته بره بیرون

_ کجا بسلامتی

+ میرم اون یکی اتاق

حتی نمیخواد تو یه اتاق بمونیم ... از جلوش کنار رفتم

اونم رفت بیرون ... اومدم رو تخت نشستم دیدم برگشت تو اتاق

+ با سراپ رو به رو شدم ... نمیخواستم فکر دیگه ای بکنه

_ سراپ درک میکنه ... غیبت نمیکنه

+ نزدبک ترین دوستته مگه نه؟ بهتر از هر کسی میدونی

یعنی داره حسادت میکنه ؟!

رو کاناپه دراز کشید لحاف رو انداخت رو خودش گرفت خوابید

... چرا تو این زمان طلاق میخواد؟!

فردا روز سختی خواهد بود ... رو تخت دراز کشیدم طولی

نکشید چشام گرم شد و به خواب رفتم

رمان بوک
Romanbook.ir

صبح که بیدار شدم دیدم نیست ... اومدم پایین رو میز صبحونه نشستم به جای خالیش زل زدم

گل : عروس خانم تو باغچه اس گفت صبحونه نمیخوره ...

سراپ : امروزم به کمکت نیاز دارم باران ... میخوام برای خونه وسایل جدید بخرم کلی چیز هست نمیتونم برای همه

چی درست تصمیم بگیرم بریم ؟ .... باران میایی؟

جوابشو ندادم ... فکرم همش درگیر حرفای کرم بود ... نمیتونم سرخود تصمیم بگیرم

بعد خوردن صبحونه بلند شدم رفتم اشپزخونه برای اون صبحونه گذاشتم تو سینی اوردم بیرون

دیدم تو الاچیق نشسته سمتش رفتم ... منو که دید میخواست بره که جلوشو گرفتم

_ بشین

وقتی نشست منم نشستم

_ گل گفت چیزی نخوردی ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ گسنه نیستم چیزی نمیخورم

میخواست باز بره که بازوم رو گرفتم نشوندمش سر جاش

_ بخور گفتم ... یالا

+ گفتم گسنه نیستم

_ چیزی هست که بخوای به من بگی؟ چیزی اذیتت میکنه؟ میتونی به من بگی

+ نه چیزیم نیست ... همه حرفامو قبلا گفتم ...

اشاره کردم به ساندویچ

+ عاا بیا میخورم ... نمیزاری یه امروز رو رژیم بگیرم

لبخندی زدم میخواستم چیزی بگم که سراپ اومد

سراپ : ببخشید مزاحم نشدم که؟

زیر چشمی به دیلان نگاه کردم ...

_ چیزی شده؟

سراپ : بهت گفتم برای خرید وسایل به کمکت نیاز دارم

رمان بوک Romanbook.ir

به دیلان نگاه کردم ... روشو برگردونده بود اما معلوم بود حواسش اینطرفه

سراپ : میخوام تو خونه امضای باران کارابی باشه ....

سراپ : مطمعن هستین بدموقع نیومدم؟

دیلان چیزی زیر لب گفت ولی متوجه نشدم

میخواستم چیزی بگم که

دیلان : نه منم داشتم بلند میشدم ذاتا

بلند شد ساندویچی که براش اورده بودم رو گذاشت رو سینییهو خم شد سمتم لباشو گذاشت رو گونم منو بوسید

خودشو کشید عقب ... لبخندی زد گفت

دیلان : ممنون بابت صبحونه ...

سینی رو برداشت با عجله رفت ... هنوز تو شک کارش بودم ... دستمو رو جای بوسش گذاشتم ....

این الان منو بوسید؟! چیشد؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

جلوی سراپ عمدا منو بوسید ... یعنی ممکنه برای حسادت باشه؟!

+ خب... منو تو این روز سخت تنها نزار باران

نگاهم افتاد به سراپ که منتظر جواب بود

_ سراپ امروز یکم سرم شلوغه...ببخشید نمیتونم بیام

+ باشه پس کار افتاد برعهده خودم نمیشه کاریش کرد

بلند شدم برگشتم عمارت ...

♡دیلان♡

برگشتم تو اتاق ... رو مبل نشستم

این چه کار احمقانه ای بود کردم ؟! الان چه فکری میکنه ... اووف دیلان

فقط میخواستم سراپ متوجه ناراحتی بینمون نشه... اما فقط برای همین؟!

با فکر کردن به حرفای سراپ اشکام سرازیر شد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ میخواد با سراپ خرید کنه برای خونه جدیدش...پس هدفش فرستادن من و شروع زندگی جدید با سراپه...

_ چرا دارم گریه میکنم اخه؟... زندگی با اون نشدنیه چرا نمیفهمی دیلان ... کافیه دیگه

اشکامو پاک کردم

_ به همه ی این خیالات باید پایان بدم ...

بلند شدم که برم پایین باهاش صحبت کنم اما خودش اومد تو اتاق ... اومد کنارم ایستاد

به صورتم نگاهی انداخت

+ میدونم یه چیزی تو رو اذیت میکنه اما چی

باید بگم ... مستقیم تو چشاش زل زدم

_ من نمیخوام دیگه تو این خونه بمونم

با شک بهم نگاه میکرد معلوم بود خیلی ناگهانی بود این حرفم براش ... نگاهمو ازش گرفتم

رمان بوک Romanbook.ir

_ از دیلان کارابی بودن خسته شدم ...خسته شدم از جایی که بهش تعلقی ندارم ... همیشه این عمارتو یه زندان دونستم نه بیشتر .. میخوام برم

بهش نگاه کردم

_ لطفا درکم کن ... خواهش میکنم بزار برم

+ نمیشه ... اینجوری یهویی نمیشه ... تا این مسئله خون مشخص نشه نمیتونی از اینجا بری ... خودم خیلی وقت پیش تو

فکر این بودم ... میخواستم عشیره بهش عادت کنه بعد ...

دستمو رو قلبم گذاشتم ... پس از خیلی وقت پیش تو فکر فرستادن من بوده ... چقدر من خوش خیال بودم

+ نگران نباش ... به زودی از هم جدا میشیم ولی یه سری کارا هست باید حلش کنم فقط فعلا به کسی چیزی نگو وقتی

همه چی اروم شد هر جا خواستی میتونی بری ... یه ثانیه هم اینجا نگهت نمیدارم

رمان بوک Romanbook.ir

برگشت از اتاق رفت بیرون ... دیگه تحمل وزنمو نداشتم رو زمین افتادم ... اشکام پشت سر هم میریخت با صدای بلند

شروع کردم گریه کردن

چرا قلبم ایقدر درد میکنه ؟... چرا رهایی از این زندان خوشحالم نمیکنه؟

کاش هیچ وقت پام تو این عمارت باز نمیشد ...

کل روز رو پایین نرفتم ... حس میکنم دارم افسردگی میگیرم ... شدم مثل یه مرده متحرک که به یه جا زل زده ...

در اتاق باز شد نگاهمو چرخوندم طرف در ... باران بود

اومد رو مبل کنارم نشست

+ خواسته بودم بزرگان طایفه بیان تا این دعوای خونی تموم بشه ... امشب قرار گذاشتن

اشک تو چشام جمع شد

با بغض گفتم : که اینطور ... خیلی خوشحال شدم که زود تموم میشه.. امیدوارم برای هممون بهترین نتیجه رقم بخورهپشتمو

رمان بوک
Romanbook.ir

کردم بهش ... اشکام رو گونم افتاد ... داره تموم میشه واقعا دیگه تموم؟!

+ اومدم همینو بهت بگم من میرم اماده بشم ممکنه امشب دیر بیام

بلند شد رفت بیرون ... سرمو رو دسته مبل گذاشتم بیصدا گریه کردم

کل شبو بیدار موندم منتظر بودم بیاد ... اما نیومد

دیگه هوا روشن شده بود هوای این اتاق برام خفه کنندس... دست و صورتمو شستم اومدم پایین تو بالکن پشت عمارت

همه چی تو این دنیا پایانی داره آیا این پایان منه؟ ... چه روزایی تو این عمارت از سر گذروندم ... چه بلاهایی که سرم اومد اما بالاخره دارم از این زندان ازاد میشم ...

بودن کسی رو کنارم حس کردم ... سرمو برگردوندم باران بود ... پس اومد

+ هیچ مانعی نمونده ...طایفه تایید کردن...میتونیم جدا بشیم

انگار تیری به قلبم زده شد ... تمام شد

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشت رفت داخل ... زمان چه زود میگذره..،

باید باهاش صحبت کنم ... باید بهش بگم که دیگه اتفاقی برای داداشم و بابام نمیوفته! آیا جون اونا در امانه؟! برگشتم

داخل اومدم تو اتاق اما اینجا نبود اومدم پایین ... ابجی رو دیدم

_ ابجی اسما

+ بله دخترم

_ باران رو ندیدی؟

+ رفت تو اتاق کارش

_ ممنون

راه افتادم سمت اتاق کار ... وقتی رسیدم میخواستم در بزنم که صدای سراپ رو شنیدم

سراپ : تو و دیلان دارین جدا میشید ؟

باران : فقط امضا کردن برگه ها مونده ..

سراپ : خب چطور بگم ... خب ما میتونیم شانسی داشته باشیم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : یعنی چی ؟

سراپ : یعنی تو و من ...

باران : سراپ من و تو فقط دوست هستیم ...همه چی به کنار من هنوز متاهلم ...من هیچ وقت درمورد تو همچنین فکری نکردم

لبخندی اومد رو لبام ... دیگه در نزدم برگشتم

من اشتباه فهمیدم ... پس اون سراپ رو دوست نداره ... اه دیلان تو چیکار کردی ؟!

◇باران◇

بعد رفتن سراپ برگه طلاق رو که کرم اورده بود برش داشتم گذاشتم تو کشوی میز بلند شدم اومدم تو اتاق ... لباسمو عوض کردم رو میز ساعتمو برداشتم دستم کردم

همون لحظه دیلان اومد ... میخواستم برم که

+ چرا بهم نگفتی ؟

_ چی رو

رمان بوک
Romanbook.ir

+ چرا نگفتی چیزی بین تو و سراپ نبوده ...

رومو طرفش کردم

_ از اولش نپرسیدی که ... فقط متهم کردی ..چه انتظاری داشتی؟

+ ناحقی کردم بهت

_ اره کردی ...تو چطور چنین فکری درمورد من کردی ؟ اون فقط دوستمه

رومو برگردوندم

+ معذرت میخوام ... منو ببخش

از کنارم گذشت رفت بیرون ... خانم تازه فهمیده که اشتباهی کرده ... چطور تونست درموردم اینجوری فکر کنه و

اینجوری قضاوتم کنه ...

اومدم بیرون نگاهم افتاد به دیلان کنار استخر ایستاده ...

از دور ایستادم بهش زل زدم

+ بارانبرگشتم به سراپ نگاه کردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ من تصمیم گرفتم برگردم

_ فکر خوبی کردی ...

+ باران من اگه ناخواسته مسبب چیزایی شده باشم معذرت میخوام ... اما دیدم که چجوری به دیلان نگاه میکنی ازش

دست نکش ...برای ازدواجتون بجنگ ... من ادمی که دوستش داشتم... تورو ...از دست دادم فقط با سکوت کردنم چون

جسارت گفتنش رو نداشتم اما تو مثل من نباش

اما تو یه شانس داری و ازش استفاده کن تا قلب اونو به دست بیاری ...

به دیلان نگاه کردم ... من اونو از دست نمیدم

درسته باید برای به دست اوردنش بجنگم ... از هر راهی که شده

♡دیلان♡

کاش میشد زمانو به عقب برگردوند ... اما دیگه راه برگشتی نیست ... شنیدم سراپ میخواد برگرده

رمان بوک
Romanbook.ir

راستش خوشحال شدم از رفتنش ... اما تصمیم یهویی طلاق از حماقت خودم بود

شب برگشتم تو اتاق ... نگاهم افتاد به میز جلوی کاناپه چشام گشاد شد ... یه میز پر از غذا چیده شده بود دور میز با

شمع و گل تزئین شده بود رفتم کنار میز ایستادم

_ واا این میز غذا چیه دیگه؟

همون لحظه در اتاق باز شد باران اومد تو اتاق ...

اب دهنمو قورت دادم ... الان فکر میکنه من اینکارو کردم ... اومد کنارم ایستاد با تعجب به میز نگاه میکرد

+ تو اماده کردی؟

_ نه ... من خبر ندارم

+ فکر کنم ابجی اسما اماده کرده باشه

اووف از دست ابجی ...

+ بیخیال خوب کاری کرده چند روزه غذا نمیخوری ... بشین با چشای خودم ببینم میخوری ... منم گسنمه باهم میخوریم

رمان بوک Romanbook.ir

نمیشد باهاش مخالفت کرد ...رو مبل نشستم اونم اومد کنارم نشست ... شروع کردیم

اشتها نداشتم اما برای اینکه حرفی نزنه کمی خوردم ...

گوشیش رو دراورد اهنگی پلی کرد صداشو بلند کرد گذاشت رو میز

+ شب رو کامل کنیم

بلند شد دستشو مقابلم گرفت ... میخواد باهم برقصیم ؟!

الان؟!.، اما نمیخواستم اونو رد کنم ...

لبخندی زدم دستمو تو دستش گذاشتم بلند شدم ... اومدیم وسط اتاق

با یه دستش دستمو گرفته بود دست دیگشو پشت کمرم گذاشت منو چسبوند به خودش

دست ازادمو رو شونش گذاشتم با حرکت پاهاش منم خودمو تکون میدادم ... زیاد اهل رقص نبودم زیاد بلدم نبودم ...

خوبکه منو گرفته بود وگرنه از هیجانی که داشتم غش میکردم ... چشامو پایین انداخته بودم... روم نمیشد تو چشاش

رمان بوک
Romanbook.ir

نگاه کنم

هرزگاهی نفسش رو کنار گوشم حس میکردم و این حالمو بد میکرد ... گرمم شده بود اما دست خوردم نبود این نزدیک

بودن بهش و دست داغش رو کمرم حتی روی لباسم باشه باعث شده بود من قلبم تندتر بزنه

عقب کشید اما دستمو رها نکرد دو قدم رفت عقب یهو دستمو کشید چرخیدم از پشت تو بغلش افتادم ... دستاشو دور

شکمم قفل کرد

سرمو بالا گرفتم ...وقتی نگاهم به چشاش افتاد حس کردم نفسم بالا نمیاد ... انگار چیزی تو وجودم تکون خورد ...

ضربان قلبم ایقدر تند میزد که صداشو میشنیدم من چم شده؟؟ این حس ناشناختس!!

تو بغلش چرخیدم دستمو بالا اوردم رو شونش گذاشتم ... اجازه رهایی بهم نداد دستشو رو کمرم گذاشت ... حس کردم

منو سفت تر تو آغوشش نگه داشته ... بدون هیچ حرفی فقط بهم زل زده بود

رمان بوک
Romanbook.ir

اگه یکم دیگه تو این وضع میموندیم نمیدونم چی میشد ...

اروم عقب کشیدم خودمو از بغلش کشیدم بیرون

از این همه نزدیکی بدنم به لرزه درومده بود

اروم گفتم : چیزه ... من امشب خستم ... بخوابم بهتره ...

+ باشه مشکلی نیست میگم اینا رو جمع کنن ... تو استراحت کن..

وقتی رفت بیرون رو مبل نشستم ... با دستام خودمو باد زدم ...

_ هووف چقدر گرمه ...

لبخندی رو لبام اومد ... اولین باره در کنار اون حس خوبی داشتم

گل و ابجی اسما اومدن میز غذا رو جمع کردن رفتن بیرون ...

سرمو رو دسته مبل گذاشتم چشامو بستم ... ایقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

صبح که بیدار شدم دیدم اون نیست ... بلند شدم لباسامو عوض کردم اومدم تو اتاق مشغول مرتب کردن تخت شدم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

در اتاق باز شد نگاه کردم سراپ بود ...

اومد کنار ایستاد...

+ قبل رفتن خواستم بیام ازت خدافظی کنم ...

لبخندی زدم : سفر بخیر

اونو در اغوش گرفتم ... از هم خدافظی کردیم ... بعدش رفت بیرون

میخواستم برم پایین که یهو ازاده خانم اومد تو اتاق ... انگار خیلی عصبانی بود

+ تو هنوز برای چی موندی اینجا؟ جلو پلاست رو جمع کن برگرد اشغالدونیت

+ باران برای خلاص شدن از دست تو طایفه به اون بزرگی رو جمع کرد...دنیا رو مقابل خودش قرار داد و بالاخره

موفق شد پس تو حالا اینجا چیکار میکنی؟

داد زد : زود جمع کن گورتو گم کن از اینجا

رمان بوک
Romanbook.ir

+ تو از مرحمت پسرم سو استفاده کردی اصلا به این فکر کردی که اون خودشو انداخت تو چاه ...اونم بخاطر بابای

قاتل تو... بخاطر تموم شدن دعوای خونی خودش رو تموم کرد اصلاا به این چیزا فکر کردی،؟؟؟...

اشک تو چشمام جمع شد و با بغض گفتم : زندگی منم یهویی بهم ریخت

با حالت مسخره ای گفت : تورو از اشغالدونی اوردیم عروس عمارت کردیم ببخشیداا

+ تو باید هر روز به این فکر کنی که با ازدواج با تو پسرم از زندگی کردن دور شد از خانواده داشتن دور شد از

گرفتن بچه هاش تو بغلش دور شد ...باید گم بشی بری تا این مرد نفس راحت بکشه

+ رفتن تو شاید برای خودت ماتم باشه ولی برای بقیه اهالی عمارت عیده عید ... برم لذت ببرم از این عید

رفت بیرون ... دستمو جلوی دهنم گرفتم شروع کردم گریه کردن

رمان بوک
Romanbook.ir

هر وقت بخوام به این زندگی امیدوار باشم ازاده خانم با حرفاش منو از رویاهام دور میکنه ... من به اینجا تعلق ندارم ...

با بیحالی رو مبل نشستم ... چیکار کنم ... هیچکس منو قبول نمیکنه ... اینجا اگه بمونم هر روز باید دفن بشم هر روز

باید بمیرم

راست میگه باران حقشه خوشحال باشه حقشه بچه هاشو در اغوش بگیره ... اون با من خوشبخت نمیشه

+ دیلان باتوام

سرمو بالا گرفتم به باران نگاه کردم ...چطور متوجه نشدم اومده ...

+ چرا گریه کردی ؟ چیزی شده ؟

بلند شدم روبه روش ایستادم

_ ما هیچوقت نمیتونیم خوشبخت بشیم ... به همدیگه اسیب میزنیم ...من دیگه نمیخوام ناراحت باشم و نه تورو ناراحت کنم ... میخوام تموم بشه

رمان بوک Romanbook.ir

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

+ دیگه گریه نخواهی کرد

دستمو گرفت دنبال خودش کشید ... منو کجا میبره؟! ...

اومدیم تو اتاق کارش یه برگه از کشوی میز دراورد گذاشت رو میز

خودکار برداشت پایینش رو امضا کرد ... بعد گذاشتش جلوی من

+ بیا امضا کن حالا که ایقدر میخوای تموم بشه ...

به برگه زل زدم برگه طلاقه ... چقدرم زود پرونده طلاق رو ترتیبش رو داده بود ... خودکار رو از دستش گرفتم

امضاش کردم

بدون نگاه کردن بهش زدم بیرون برگشتم تو اتاقم ...حالا که از خوشبختیش گذشت تا جون داداشمو نجات بده منم از

خوشبختیم میگذرم تا اون خوشحال و شاد زندگی کنه

◇باران◇

رمان بوک
Romanbook.ir

به برگه امضا شده رو به روم زل زدم ... دیگه تموم شد ... دارم اونو از دست میدم ... اون منو نمیخواد حتی تحمل یک

لحظه زندگی تو این عمارت رو نداره ... حقم داره ... اینجا هیچ وقت خوشبخت نبود ... یکبار خوشحال نبود

به کرم سپردم پرونده طلاقو باز کنه زمان دقیق دادگاه رو بگهکاش راهی پیدا میشد تا جلوی اونو بگیرم اما چطور؟!

پرونده های مربوط به شرکت رو داشتم نگاه میکردم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ... جواب دادم

_ بله کرم

+ باران تاریخ دادگاه مشخص شد

چقدر سریع ...

_ چه روزیه

+ فردا ۱۰صبح ...

_ باشه...

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی رو قطع کردم گذاشتم رو میز ... فردا اون از اینجا میره ... و من به زندگی خسته کننده ی سابق برمیگردم ...

بلند شدم از اتاق زدم بیرون رفتم سمت اشپزخونه ... اینجا نیست که

+ اقا باران چیزی میخواستین؟

_ ابجی اسما دیلان کجاست ؟

+ اون از ظهر تاحالا از اتاقش بیرون نیومده

راهی اتاق خواب شدم وقتی اومدم داخل نگاهم افتاد بهش ... رو مبل خوابش برده بود

اروم رفتم کنارش نشستم ... دستمو جلو بردم موهاشو از صورتش کنار زدم ... صورتش خیس اشک بود

دست کشیدم اشکاشو پاک کردم ... اروم گفتم : این اشکا برای چیه دیلان؟ از چی ناراحتی ؟ مگه این چیزی نبود که

خودت میخواستی پس چرا خوشحال نیستی؟

تکیه امو دادم به مبل بهش زل زدم ... کم کم چشام گرم شد کنارش خوابم برد ...

رمان بوک
Romanbook.ir

♡دیلان♡

چشامو باز کردم ... نگاهم افتاد به باران که سرشو گذاشته بود رو شونم خوابش برده بود ...از پنجره به بیرون نگاه

کردم هنوز هوا روشنه ... اما اون چرا اینجا خوابیده؟!

بهش نگاه کردم ... سرمو جلو بردم چشامو بستم نفس عمیقی کشیدم ...

نکنه واقعا اونو دوست دارم ؟!

اره ... دوستش دارم ... درسته ... حسی که هیچ وقت درک نکردم اینه من اونو دوست دارم

یه قطره از اشکام از چشام افتاد رو صورت باران ... من بدون اون نمیتونم زندگی کنم ... خدایا خودت راهی بهم نشون

بده دیگه تحمل ندارم

دیدم پلکاش تکون خورد اشکامو پاک کردم

چشاشو باز کرد ... سرشو از رو شونم بلند کرد بهم زل زد

+ ببخش ... خسته بودم اینجا خوابم برده ...

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اشکالی نداره ...

+ دیلان

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم منتظر بودم حرفشو بزنه

+ دادگاه فرداس ... خواستم بدونی

دستمو مشت کردم چقدر زود !!! ... بلند شد بره

_ صبر کن ...

ایستاد بهم نگاه کرد ... بلند شدم مقابلش ایستادم

_ من میخوام برم خونه

+ این از کجا درومد دیگه ؟

_ بالاخره تاریخ دادگاه مشخصه ...دیگه نیاز نیست اینجا بمونم ... میخوام برم

+ نیاز به این کار نیست

_ ازت اجازه نمیخوام ... فقط دارم بهت خبر میدم

+ گفتم نمیتونی بری

رمان بوک
Romanbook.ir

_ چرا نرم ؟ ...اینجا چی هست که منو نگه داره؟ میشه بگی چرا باید بمونم؟

یه قدم اومد جلو گفت : چون ...

منتظر موندم ادامه حرفشو بزنه ...

+ چون تو هنوز یه کارابی هستی ...تا طلاق نگیریم هیچ جا نمیتونی بری ..._ میرم

صداشو بالا برد : گفتم نه

با حرص زل زدم بهش ... یهو گوشیش زنگ خورد

+ بله .. چی ... کی؟ باشه الان میام

چیشده؟! گوشی رو قطع کرد

_ اتفاق بدی افتاده؟

+ خاله بریوان مریض شده ... همسایه اش زنگ زد .. مارو صدا زده بریم پیشش

_ باشه فورا بریم

رمان بوک Romanbook.ir

با عجله اماده شدیم راه افتادیم طرف خونه خاله بریوان ... انشالله که مریض جدی ای نداشته باشه ...

وقتی رسیدیم ... دکتر صدا زدیم اومد فشار و قندش رو چک کرد مشکلی نداشت خداروشکر ... دکتر رو باران راهی کرد رفت

_ خاله جان همه چی نرمال بود خداروشکر

خاله : دخترم تو به اونا توجه نکن ... من همه جام درد میکنه ...کمرم پهلوهام استخونام...اصلا حال ندارم اصلاا

باران : پس پاشو ببریمتون بیمارستان

خاله : نه نه پسرم بیمارستان چه نیازیه ... دیروز رفتم تو حیاط حتما باد بهم خورده سرماخوردم ... پیریه دیگه ...

دستاشو گرفتم گفتم : نگران نباش خاله جان ما اینجاییم ...مثل چشمامون ازتون مراقب میکنیم

به باران نگاه کردم که اونم تایید کنه حرفامو

باران : البته ... هر چقدر بخوای پیشت میمونیم

رمان بوک Romanbook.ir

خاله : خدا ازتون راضی باشه... همین امشب پیشم باشید کافیه فردا پرستام برمیگرده ...

لبخندی به روش زدم : باشه ... من براتون یه سوپ درست میکنم حالتون رو بهتر میکنه ...

خاله : باشه دخترم ...

بلند شدم اومدم تو اشپزخونه وسایل رو اماده کردم شروع کردم به پختن سوپ ...

دیگه داشت اماده میشد که باران اومد تو اشپزخونه

+ اماده نشد؟

_ امادس ... بیا ازش کمی تست کن ببین چطوره

ریختم تو قاشق جلوش گرفتم

+ داغه بزار سرد بشه

براش فوتش کردم تا کمی سرد بشه ...دوباره جلوش گرفتم ... دستمو گرفت سرشو خم کرد قاشق رو کرد تو دهنش

خوردش

رمان بوک Romanbook.ir

_ چطوره؟

+ خوبه ...

_ خب دیگه بسشه .. . میتونیم ازش ببریم برای خاله

زیرشو خاموش کردم برای خاله تو کاسه ریختم گذاشتم تو سینی براش بردم ... بعد خوردن سوپ کمی حالش بهتر شد ...

خاله : دستت درد نکنه دخترم ... زحمت کشیدی خدا ازت راضی باشه

_ این چه حرفیه خاله ... نوش جان ... شما خوب بشین برام کافیه نیاز به تشکر نیست

خاله : الان یکم سرحال نیستم ...ولی اخر بهار میریم مملکتمون ماردین ... ایشالله باهم دیگه میریم... اونجا بهارش خیلی

قشنگه

به باران نگاه کردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

فردا اخرین روز ماست ... روز دیگه ای برای ما وجود نداره

باران : خاله دیر شده دیگه ما بخوابیم

خاله : اره شما بخوابید شبتون خوش بچه ها

_ شب خوش

بلند شدیم اومدیم تو اتاق ... لباسامو عوض کردم رو تخت دراز کشیدم اونم اون سمت تخت دراز کشید ... پشتمو بهش کردم ؛کاش جدا نشیم یعنی راهی وجود نداره که مانع بشه؟!

+ صبح زود باید بلند شیم بریم دادگاه ... بهتره بخوابی

_ میدونم تو نگران نباش ... شب خوش

دیگه چیزی نگفت منم چشامو بستم طولی نکشید که خواب رفتم

با صدای مرغ و خروس ها چشامو باز کردم صورت باران مقابلم قرار داشت ...دستمو جلو بردم یه تار مو که رو پیشونیش بود رو کنار زدم؛دستمو اروم رو صورتش کشیدم

رمان بوک Romanbook.ir

خداحافظی کردن از تو خیلی سخته نمیدونم چطور اینکارو کنم ...

دیدم تکون خورد دستمو عقب کشیدم چشامو بستم ؛ بعد چند ثانیه دستشو رو صورتم حس کردم ،چرا با قلبم بازی میکنه؟

وقتی منو نمیخواد چرا کاری میکنه که من قلبم شکسته تر بشه؟! منو بازی نده باران

گوشیش که زنگ خورد دستشو از صورتم برداشت

+ خوبم دیلان خوابه زود بگو

+ بسه دیگه ؛ نمیدونم کرم هر چه سریع تر این پرونده تموم بشه ازش خلاص بشم اون وقت یه نفس راحت میکشم

پس ایقدر از من خسته شدی که میخوای هر چه زودتر از دست من خلاص بشی؟!

+ باشه بعدا حرف میزنیم

برگشتم پشتمو کردم بهش ؛باز اشکام سرازیر شد

حتی یه روزم تحمل منو نداره ...

رمان بوک
Romanbook.ir

◇باران◇

دیگه تحمل دیدن دریا رو تو شرکت ندارم حتی یک روز ؛ این کرم هنوز راهی پیدا نکرده اونو بیرون کنم؛ به دیلان نگاه کردم

امروز اخرین روزیه که تورو میبینم یعنی؟! دستمو جلو بردم موهاشو نوازش کنم اما پشیمون شدم

از رو تخت بلند شدم اومدم بیرون ؛ دیدم خاله تو بالکن میز صبحونه رو اماده کرده

_ خاله تو مریضی چرا از جات بلند شدی

+ من حالم خیلی هم خوبه از قصد شما رو صدا زدم

_ چطور؟

+ میدونستم دادگاه دارین خواستم مانع بشم نمیخوام زندگیتون رو خرابش کنین

_ نمیشه دیگه خاله ما جدا میشیم راه برگشتی نیست

+ یعنی میخوای بگی دوسش نداری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

رو صندای نشستم اومد پیشم نشست

+ ببین سکوت نشانه رضایته پس دوسش داری

_ خاله ؛اون به من حسی نداره

+ ازش پرسیدی؟از کجا اینو میدونی اخه

_ نه نپرسیدم

+ چی مانع میشه؟غرورت؟غرورت رو بزار کنار باران اگه نگی بعدا پشیمون میشی پسرم

اگه بهش گفتم ولی اون عشق منو قبول نکرد چی؟

دیلان :صبح بخیر خاله

سرمو بلند کردم بهش نگاه کردم اومد رو صندلی نشست

خاله :صبح توهم بخیر دخترم

بدون هیچ حرفی مشغول خوردن صبحونه شدیم

خاله :بورک تموم شده برم براتون درست کنم

دیلان :نمیخواد خاله ما باید بریم دیرمون میشه

دندونامو رو هم فشار دادم ؛بهش زل زدم

رمان بوک
Romanbook.ir

_ اره درست میگه زحمت نکش؛ ما باید بریم کاری هست که باید انجامش بدیم

سرمو انداختم پایین چاییمو با قاشق هم زدم

بعد خاله میگه باهاش صحبت کن ، از رفتاراش ذاتا معلومه که به من فکر نمیکنه .حتی بهم نگاه هم نمیکنه ؛ میخواد هرچه زودتر خلاص بشه از دستم

خاله :سرد شده دیگه پسرم اون چایی ایقدر که همش زدی ؛ هر جور راحتین بچه ها ولی باران قبل رفتن این کمد تواتاق رو جا به جا کن برام جلوی نور رو گرفته ،خودم زورم بهش نمیرسه

_ باشه خاله

بلند شدیم اومدیم تو اتاق رفتم سمت کمد

_ خاله این کمد رو...

صدای قفل شدن در اتاقو شنیدم برگشتم به در نگاه کردم ؛لعنتی

رفتم دستگیره در فشار دادم باز نشد

رمان بوک
Romanbook.ir

_ خاله درو باز کن این چه کاریه؟

خاله : تا دست از لجبازی برندارین همونجا میمونید

دیلان :خاله دیرمون میشه لطفا درو باز کن

خاله : باز نمیکنم ؛ حرفاتون رو بهم بزنین وگرنه هرگز از این اتاق بیرون نمیاین

به دیلان نگاه کردم ، از عصبانیت دستاشو رو سرش گذاشته بود

هر کاری کردم در باز نشد

+ دیرمون میشه نمیرسیم به دادگاه

_ باشه اروم باش ؛ دارم درستش میکنم دیگه

نگاهم افتاد به جیب پالتوی خاله که اویزون بود

کلید!! درش اوردم

+ دارم دیوونه میشم ؛ همه جا رو گشتم کلید نیست

به دیلان نگاه کردم که کل اتاقو بهم ریخته بود دنبال کلید میگشت ،هر کاری از دستش برمیاد تا از اینجا بره بیرون ...

رمان بوک
Romanbook.ir

کلید رو تو دستم پنهون کردم

+ ببین خالت رو راضی کن وگرنه نمیتونیم از اینجا بریم بیرون ، دیرمون شده ذاتا

_ کسی نمیتونه اونو منصرف کنه هیچکس حتی من

+ اوف حالا چیکار کنیم ؟

رو تخت نشست کنارش نشستم ، بهش نگاه کردم داشت گریه میکرد

_ چرا گریه میکنی؟

+ باز همه چی از اول شروع میشه

با دست مشت شدم اشکی که از چشمم میخواست بیوفته رو پاک کردم کلید رو نشونش دادم

_ بگیر ،کلید اینجاست ؛مگه همینو نمیخواستی پس بگیرش

+ یعنی تو نمیخواستی؟ تو هم میخواستی هرچه زودتر از دستم خلاص شی

_ چی میگی؟ از چی حرف میزنی

رمان بوک
Romanbook.ir

+ حرفات رو با کرم شنیدم گفتی هرچه زودتر میخوای از دستم خلاص بشی

_ بازم بدون فهمیدن حقیقت قضاوت کردی منو ،از روی خشم تصمیم گرفتی

+ من هیچ وقت از روی خشم تصمیم نگرفتم

_ اما تو بدون هیچ فکری گفتی از هم جدا بشیم

بلند شد گفت :خودت چی بدون فکر زود رفتی پرونده رو باز کردی ؛ تو ایقدر خودخواهی که جز خودت هیچ چیزی

رو نمیبینی

بلند شدم گفتم : دیلان تو هنوز نفهمیدی؟

+ چیو نفهمیدم طلاق میخوای دیگه

بازوشو گرفتم چسبوندمش به کمد :طلاق نمیخوام چه طلاقی؟ من نمیخوام حتی یک لحظه هم ازت جدا بشم

+ وقتش گذشته دیگه ذاتا ؛ مگه من مقصرم که اینجا گیر کردیم؟ ولم کن چرا به حرفات گوش کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو کنار زد خواست بره که

داد زدم :گوش کن

بازوش رو گرفتم چسبوندمش به دیوار خم شدم لبامو قفل لباش کردم ... بوسیدمش ؛ وقتی هیچ عکس العملی نشون ندادخودمو عقب کشیدم ؛ سرمو به پیشونیش چسبوندم و با صدای لرزونی گفتم

_من نمیخوام ازت جدا بشم دیلان؛بدون تو نمیتونم نفس بکشم؛نمیخوام تورو از دست بدم،من عاشقت شدم دیلان..

♡دیلان♡

چی؟ درست شنیدم؟ گفت عاشقت شدم!!! گیج بهش زل زدم .... کمی خودشو کشید عقب

+ چیزی نمیخوای بگی؟

ایقدر تو شک اعترافش بودم که یادم رفت میخواستم چی بگم

_ من ...چیزه من

یهو صدای باز کردن قفل در اومد .. خودمو کشیدم کنار سرمو انداختم پایین

رمان بوک Romanbook.ir

خاله :بگید ببینم چه تصمیمی گرفتین؟

باران : تصمیم دیه مهم نیست وقت دادگاه دیگه گذشته نمیرسیم

خاله : که اینطور ... یعنی جدا نمیشید ...خوبه الان میتونید برید

بدون نگاه کردن بهش پالتوم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون ... سوار ماشین شدم منتظر موندم اون بیاد ...

نمیدونم چه کار کنم چی بگم بهش؟! ایقدر هیجان زدم که دستام میلرزه ... پس اونم منو دوست داره ... گفت بدون من نمیتونه نفس بکشه

اونم اومد سوار شد ... سرمو طرف پنجره چرخوندم ... حرکت کردیم سمت عمارت تو راه هیچ چی نگفت فقط صدای نفسای عصبیشو میشنیدم ...

وقتی رسیدیم زود از ماشین پیاده شدم ...با عجله اومدم تو اتاق ... کیفمو رو مبل انداختم

رمان بوک
Romanbook.ir

حالا چی بگم ؟! اووف دیلان مگه منتظر همین لحظه نبودی ... یهو در اتاق باز شد باران اومد تو اتاق

اومد جلو بازوم رو گرفت

+ یچیزی بگو دیلان ... نگو که منو نمیخوای؟ این سکوتت یعنی چی؟

از خجالت سرمو انداختم پایین ... دست گذاشت زیر چونم سرمو بالا گرفت

+ بگو دیلان خجالت نکش ...میخوام بدونم حرف دلتو بزن

با یکمی مکث زمزمه کردم : از روزی که تورو شناختم همه چی عوض شد ...تو هر قدمی که برای محافظت از من

برداشتی درون قلبتو دیدم ...به مرور زمان این رابطه از دشمنی به عشق تبدیل شد ...میخوام ادامه زندگیم با تو باشه

...میخوام هر شب کنار تو بخوابم و هر صبح در کنار تو بیدار شم ... من نمیخوام جدا بشم

+ خیلی منو خوشحال کردی دیلان

رمان بوک
Romanbook.ir

لبخندی زدم بهش نگاه کردم ... دستشو بالا اورد موهامو از صورتم کنار زد خیلی نرم دستشو رو گونم کشید پایین

...دست داغش رو پوست صورتم حالمو دگرگون میکرد

اومد جلو پیشونیمو بوسید بعد اروم سرشو پایین اورد گونمو نرم بوسید

کنار گوشم اروم زمزمه کرد : دوستت دارم دیلان

دستشو پشت گردنم گذاشت نگاهشو دوخت به لبام ...فکر کنم اول اجازه میخواست از من

منم لبخندی زدم چشامو بستم که نشونه رضایتم باشه

لباشو رو لبای داغم گذشت اروم لباشو رو لبام حرکت میداد منم کوتاهی نکردم همراهیش کردم

یهو دستشو پشت کمرم گذاشت منو به خودش چسبوند با ولع لبامو میبوسید ... دیگه داشتم نفس کم میاوردم دستمو رو

بازوش گذاشتم فشار دادم

بوسه اخری رو به لبام زد سرشو عقب کشید

رمان بوک
Romanbook.ir

میدونستم الان گونه هام از خجالت سرخ شده ... بدون اینکه سرمو بالا بگیرم از بغلش اومدم بیرون

_ چیزه ....من میرم پایین

بدون نگاه کردن بهش از اتاق زدم بیرون ... هووف

قلبم خیلی تند میزنه...

لبخند محوی زدم دستمو رو لبام کشیدم ... اولین باری بود که چنین حسی رو تجربه میکردم ... خداروشکر اونو از

دست ندادم ... من بدون اون نمیتونم زنده بمونم ... دوستت دارم باران

اومدم پایین تو اشپزخونه فقط ابجی اینجا بود

+ خیر باشه دخترم چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم : بهش گفتم ابجی اسما همه چیو بهش گفتم ... گفتم دوسش دارم ... اونم منو دوست دارهخندید وگفت : اوه خداروشکر خیلی خوشحال شدم دخترم

همو بغل کردیم ... از اشپزخونه زدم بیرون میخواستم برگردم اتاق که صدای بارانو توی سالن شنیدم

رمان بوک Romanbook.ir

باران : یکی بگه اینجا چه خبره؟

با عجله سمت سالن رفتم ... به باران که رسیدم به روبه رو نگاه کردم ... دریا؟! اینجا چیکار میکنه!! کنار فرید نشسته بود ...

هردوتاشون بلند شدن

دریا : حالا که همه هستن .. مژده رو بهتون بدیم

با فرید یه تصمیم گرفتیم

اینجا چه خبره؟!! ... به چه جراتی باز برگشته اینجا !!!

باران : چه مژده ای؟ سریع بگو حرفتو ..

دریا دست فرید رو گرفت

باران : با توام فرید ...

بازوی باران رو گرفتم اشاره کردم کاری نکنه

فرید : اروم باش باران ... صبر کنی میگم چرا دریا اینجاست ...

فرید : منو دریا میخواهیم باهم ازدواج کنیم

چییی؟!

رمان بوک
Romanbook.ir

دریا : خب نمیخواین تبریک بگین؟ نکنه خوشحال نشدین

باران : فرید... با این زن که قصد جون زنم رو کرده بود با این جانیی ... چطور با این خائن میخوای ازدواج کنی؟

چطور به عنوان عروس میاریش تو این خونه؟تو عقلتو از دست دادی؟

یهو گل با گریه رفت بیرون ...اینجا نموندم دنبالش رفتم بیرون ... تو الاچیق نشسته بود گریه میکرد ابجی اسما هم

کنارش بود

چه خبره اینجا؟!رفتم سمتش ...

_ گل؟ ... نمیدونم برای چی ناراحتی اما اگه بخوای بگی من گوش میدم ..

گل : امروز قرار بود روز ما باشه ...فرید به من گفته بود اماده بشم ...امروز قرار بود ما نامزد کنیم

با بهت دستمو جلو دهنم گرفتم بهش زل زدم ... چطور فرید تونست اینکارو باهاش کنه؟! لعنت بهش

گل : با احساساتم بازی کرد ...چقدر احمق بودم

رمان بوک
Romanbook.ir

کنارش نشستم

_ گل من نمیدونستم تو و فرید... ببین تو خیلی با ارزشی اشکاتو هدر نده ... باشه؟

یهو صدای داد باران پشت سرم شنیدم ... سرمو برگردوندم ... دیدم با عصبانیت زد تو صندلی انداختش رو زمین ... بلند

شدم با عجله رفتم کنارش

_ خوبی باران ؟ باتوام ... اینکارو با خودت نکن

از عصبانیت چشاش سرخ شده بود

رفتم جلو صورتشو گرفتم

_ منو نگاه کن ... نمیخوام به خاطر اونا ناراحت بشی عصبانی بشی اشفته بشی ...

+ اصلا نمیتونم اتفاقات رو هضم کنم ... نمیتونم ببخشم ... قصد جون تورو کرده بود ...چطور با دونستن اینا اروم باشم

...

رمان بوک Romanbook.ir

_ من نمیخوام به خاطر بقیه زندگیمون رو خراب کنیم ... اتفاقیه که افتاده بیخیال ... ببین من الان پیش تو هستم باور کن

دریا مهم نیست برای تو هم مهم نباشه ...

منو در اغوشش گرفت ...

+ حق با توعه ... به اونا اهمیت ندیم ... فقط خودمون دوتا مهم هستیم فقط همین ...

دستمو گرفت ...

+ بیا بریم باید این خبر رو به یکی بدیم ...

اومدم داخل رفتیم سمت اتاق عمو قدرت ... لبخندی زدم .. درسته عمو قدرت

+ چطوری بابا؟...پسرت از لبه یه اشتباه بزرگ برگشت بابا... به خاطر غرورمون به صدای قلبمون گوش نمیدادیم ...

اما ما دیگه فهمیدیم که همدیگه رو دوست داریم ...خواستیم توهم خوشحالی مارو ببینی

دست منو گرفت ...

رمان بوک
Romanbook.ir

+ وهرگز این دست رو رها نخواهم کرد..لبخندی به روش زدم ... منم هرگز دستتو رها نمیکنم باران

شب جلو اینه اتاق داشتم موهامو می بستم که باران اومد تو اتاق ...

+ دیلان

_ جانم

+ دستتو بیار جلو ...

دستمو جلوش گرفتم ... دستبندی از جیبش دراورد

با ذوق گفتم : اینکه؟ دستبند منه ... کجا پیداش کردی ؟

+ از اولش پیشم بود

رو دستم بستش ..

_ نمیدونی چقدر خوشحالم کردی ... این برام خیلی مهمه ... ولی چرا زودتر ندادی؟

+ منتظر امروز بودم ...

خندیدمو پریدم تو بغلش ... سرمو بوسید

رمان بوک
Romanbook.ir

دوست نداشتم این لحظه هیچ وقت تموم بشه ... خوشبختی واقعا اینه؟ این لحظه از زندگیم شادترین لحظه های عمرمه

+ قبل خواب فیلم ببینیم؟

_ باشه

لبتاپش رو برداشت رو تخت نشستیم ... برای اینکه بهتر ببینم کمی رفتم نزدیک تر بهش

اهوم ... استرس اخه چرا دارم...!!! حالم یجوریه

منتظر بودم فیلم رو پلی کنی ... چرا دست نگه داشته ؟!

برگشت بهم نگاه کرد

+ ای عشق ...ای شعله ... ای مجهولیت... من گم شدم درون این کلمات ...ای نگهبانم ای هم سلولی و هم درد من ...اگه

بهت تکیه بدم معنی عشق رو به من یاد میدی؟

اروم خم شد سمتم گونمو نرم بوسید ...

خودشو کمی کشید عقب... بهش زل زدم چشاش خمار شده بود ...

رمان بوک Romanbook.ir

اومد جلو که لبامو ببوسه که گفتم : چیزه ... حالا که فیلم میبینیم من برم ذرت بیارم

زود از تخت اومدم پایین با عجله از اتاق زدم بیرون

هووف قلبم داشت می ایستاد ...

اومدم تو اشپزخونه مشغول ذرت درست کردن شدم ...

+ خیر باشه

برگشتم به ازاده خانم نگاه کردم ... اوف این هنوز بیداره ؟!

+ تو این ساعت تو اشپزخونه چیکار میکنی ؟

_ دلم یکم ذرت خواست ...

+ ای ماشالله ...همش تو عشق و حالی ...هیچکس مثل تو راحت نیست... خداروشکر دخترم دریا که لایق این خونه

هست قراره عروس این خونه بشه...انشالله با عروسی و حنابندونش ... مثل شما نخواهد بود که یه گوشه یه امضا

انداختین ، یه عروسی واقعی برگزار میشه...

رمان بوک Romanbook.ir

با نفرت نگاه اخرشو بهم کرد برگشت از اشپزخونه رفت بیرون ...

دیلان اه دیلان ... غصه حرفای ازاده رو نخور ... اون همیشه همین بوده

ذرتا که اماده شد ریختم تو ظرف برگشتم بالا ...

لبخندی زدم که باران متوجه ناراحتیم نشه اومدم تو اتاق رو تخت نشستم ... باران ظرف رو از دستم گرفت گذاشت میز

کناردستی یهو دستمو کشید انداختم رو تخت ... خودشو بالا کشید منو زیر تنش اسیر کرد

به چشاش زل زدم ... خمار شده بود اما اینجوری نمیشه ... نمیتونم اجازه بدم ... ازاده خانم راست میگه ... این حق من نیست

خم شد گونمو بوسید اومد پایین تر گردنمو نرم بوسید ؛ اب دهنمو قورت دادم ... سرشو بالا اورد لباش میلی متری لبام بود که دستمو رو سینش گذاشتم

اروم زمزمه کردم : باران

رمان بوک
Romanbook.ir

چشاشو باز کرد بهم زل زد

_ ما واقعا زن و شوهر نیستیم که ...

بعد کمی مکث بلند شد رو تخت نشست ... منم بلند شدم نشستم

نفس عمیقی کشید ... فکر کنم دلخور شد چیکار باید میکردم ... حرفم اشتباه بود؟!

+ نترس ... کاری که تو نخوای رو انجام نمیدم ...

خودمو جلو کشیدم تو اغوشش پناه بردم ... یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد

+ خب پس فیلم ببینیم ...فیلمی رو انتخاب کرد باهم تماشا کردیم ... تو بغلش بودم که چشام گرم شد و به خواب رفتم ...

صبح زود بیدار شدم اونم بیدار شد باهم اماده شدیم اومدیم پایین رو میز صبخونه ...

ازاده :خب پسرم ... برای دادگاه وقت جدید گرفتین؟

به باران نگاه کردم

رمان بوک
Romanbook.ir

باران : مادربزرگ الان وقتش نیست

ازاده : پس کی وقتشه؟

باران : همتون گوش کنین ...ما از طلاق منصرف شدیم

جهان : ایول ... پس میتونم زن داداش صدات کنم ؟

با عصبی نگاه کردن ازاده خانم بهش جهان ساکت شد ..

باران : دیر هم کردی

ازاده : چی داری میگی باران ؟

باران : شنیدی مادربزرگ ... ما از هم جدا نمیشیم ... تصمیم گرفتیم زندگی خودمونو بسازیم چون همو دوست داریم

باران : خب من یسری کار دارم با اجازه

بلند شد رفت ... منم تحمل نگاه های بقیه رو نداشتم بلند شدم

_ نوشجان

برگشتم تو اتاق ... خوشحال شدم از اینکه باران جلوی همه گفت که جدا نمیشیم ... دیگه کسی مانع ما نمیشه

رمان بوک
Romanbook.ir

شب شده بود اما هنوز باران برنگشته ...گوشیش هم خاموشه...اتفاقی براش نیوفتاده باشه؟!

صدای درو شنیدم ... ابجی اسما با عجله اومد

+ دخترم دیلان

_ چیشده ابجی؟... خبری از باران شده؟

+ نه دخترم ... اقا اورهان پایین منتظر شماست گفت بهتون بگم اماده بشین برین پایین باید شما رو جایی ببره

_ منو؟ کجا ببره؟

+ نمیدونم نپرسیدم ...

_ باشه ممنون ابجی ... الان اماده میشم

از اتاق رفت بیرون ... چه خبره؟!

لباسامو عوض کردم اماده شدم اومدم زدم بیرون ... سوار شدم

_ اقا اورهان منو کجا میبرید؟

+ خانم اقا باران گفتن شما رو به ادرسی که فرستادن ببرم

_ اها

رمان بوک Romanbook.ir

پس باران خواسته ... خداروشکر حالش خوبه

بعد چند دقیقه متوجه شدم این چقدر ادرس اشناس ... از حرکت ایستاد

+ خانم رسیدیم

پیاده شدم ... به کلبه روبه روم نگاه کردم ... این همون کلبه ای هست که وقتی زخمی بود اومدیم اینجا ... لبخندی رو

لبام نقش بست

رفتم سمت کلبه وقتی رسیدم در رو باز کردم رفتم داخل

با صحنه روبه روم شکه شدم ...داخل کلبه تزئین شده بود یه میز بزرگ از غذا های مختلف با شمع های روشن شده

...

+ خوش اومدی..

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... باران بود لبخندی زدم

_ ممنون

رمان بوک
Romanbook.ir

دستمو گرفت اوردم کنار میز ... صندلی رو عقب کشید رو صندلی نشستم ...اونم اومد روبه روم نشست

_ من نمیدونم چی بگم...باورم نمیشه+ خوشت اومد؟

_ خیلی خوشم اومد ...

بلند شد دستشو طرفم گرفت ... لبخندی زدم دستمو تو دستش گذاشتم بلند شدم ... وسط کلبه ایستادیم

چی میخواد بگه؟! منتظر نگاش کردم نفس عمیقی کشید

+ ببین دیلان منو میشناسی...یه ادم بداخلاق عصبانی و غیر قابل تحمل هستم زخمی میکنم اذیت میکنم ... هستی یه

عمر با من گریه کنی و بخندی؟ و در کنار من پیر بشی؟

اشکام از سر شوق سرازیر شد ...دست کرد تو جیبش جعبه ای دراورد سرشو باز کرد مقابلم گرفت ... حلقه بود

+ با من ازدواج میکنی دیلان؟

اشکامو پاک کردم خندیدمو گفتم : بله باران کارابی ...باهات ازدواج میکنم حاضرم تمام عمرم در کنار تو باشم

رمان بوک Romanbook.ir

حلقه رو دستم کرد ... لبخندی زدمو محکم بغلش کردم ... این لحظه بهترین لحظه عمرم بود اولین باره که احساس

ارامش میکنم ...ازم جدا شد پیشونیمو بوسید

بعد خوردن شام برگشتیم عمارت ... ایقدر خسته بودم که بعد حمام برگشتم اتاق همین که رو تخت دراز کشیدم به

خواب رفتم

صبح زودتر از همه بیدار شدم اومدم پایین ..خواستم خودم امروز میز صبحونه رو اماده کنم ... وقتی همه اومدن پایین

رو جاهاشون نشستن ... منم کنار باران نشستم

نگاهم به باران افتاد رفته بود تو فکر

دستمو رو دستش گذاشتم

_ باران ... خوبی؟

بهم نگاه کرد گفت : خوبم ...حالا که همه اینجا هستن میخواستم یه چیزی رو به همتون بگم ...من و دیلان ... تصمیم

رمان بوک Romanbook.ir

گرفتیم این ازدواج رو تبدیل کنیم به ازدواج واقعی ... به زودی عروسی میکنیم

به بقیه نگاه کردم ... جز جهان هیچکس خوشحال نبود

حسن : مگه شما زن و شوهر نیستین از کجا درومد این عروسی؟

باران : همه چی اصولی انجام خواهد شد در شان کارابی ها... دیلان مثل یه عروس میاد تو این خونه

حسن : میخوای خاستگاری هم بریم ؟

باران : عمو گفتم همه چی اصولی بر حسب رسم و رسوم .. خاستگاری هم جز این هستش

ازاده : این دیگه زیادیه ... میریم از اون ادم دخترشو خاستگاری کنیم ؟دختر یه قاتل رو؟هر چیزی یه حدی داره

...هیچکس نمیتووونه منو ببره در دشمنم

باران : جنگ خون تموم شده ازاده خانم ... بین دوتا خانواده صلح شده دیگه

رمان بوک
Romanbook.ir

ازاده : حتی اگه تموم هم بشه من هرگز اون سعید رو نمیبخشم

جهان : من همیشه کنارتم داداش ... باهم دیگه میریم خاستگاری ابجی دیلان

حسن : گیریم که صلح شده... تو میخوای بری در خونه قاتل مادرت؟ میخوای اعتبار مارو خراب کنی؟

باران محکم کوبید رو میز گفت : اعتباری که با خون و درد میخواد باشه چال بشه تو زمین

اشک از چشمام سرازیر شد ... هیچوقت چیزی درست نمیشه

رو کردم طرف باران گفتم : باشه نیازی به اینا نیست ..

باران : اشکاتو پاک کن ...دیگه گریه نمیکنی

سرمو انداختم پایین ... من نیازی به جشن مجلل ندارم ... همینکه کنار باران باشم برام کافیه

+دیی... دیلان

با بهت سرمو بلند کردم به عمو قدرت نگاه کردم ... اون حرف زد ؟! حرف زد

رمان بوک
Romanbook.ir

قدرت : دیلان ...

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین ... باورم نمیشه ... سعی کرد از روی ویلچر بلند بشه ... به پاهاش نگاه کردم ... خدایا چی میبینم ؟! وای خدا

بلند شد ایستاد

با شک از رو صندلی بلند شدم رفتم کنارشقدرت : دیلان ... عروس منه

_ راه میرید... خداروشکرت ... عموجان

همه یکی یکی بلند شدن اونو در اغوش گرفتن ... باران هم هنوز باورش نمیشد ؛

تو این چند روز ازاده خانم نگاهش به من تغیر کرده مهربون شده... حتی ازم خواست دستشو ببوسم و منو به عنوان عروس کارابی ها قبول کرد ... حتما بخاطر اینه که عمو قدرت خوب شده به هر حال به شدت احساس خوشبختی میکردم ...

رمان بوک
Romanbook.ir

باران از قبل همه تدارکات مراسم خاستگاری و حنابندون رو خریده بود و به خوبی و خوشی تموم شد حتی ازاده خانم و

عمو قدرت هم تو جشن اومدن ...ایقدر با شکوه برگزار شد که من هیچ وقت خیالش رو هم نمیکردم ...

چند شبه کنار هم نیستیم دلم خیلی براش تنگ شده ... اما امشب اخرین شبی هست که من اینجا هستم فردا جشن

عروسمونه ... ایقدر خوشحالم که نمیتونم بخوابم ...

صدای در اتاقو شنیدم ... بابام بود اومد تو اتاق کنارم رو تخت نشست

+ دختر قشنگم...جای دخترا برای باباها متفاوته من نتونستم ازت محافظت کنم ...هر وقت بشه من تاوان گناهانمو پس

میدم

_ بابام..

+ شوهرت مرد خوبیه ... میدونم که میتونه خوب ازش مواظبت کنه فقط اینو یادت نره ... اینجا همیشه خونه تو هستش

تو قلب ما جا داری ..

رمان بوک Romanbook.ir

_ ممنون باباجون

در آغوشش گرفتم ... همیشه پدرم باهام مهربون بود ... هر چی میخواستم برام میخرید هیچ وقت ازش بدی ندیدم

+ راستی ...

از تو جیب کتش گردنبندی دراورد گذاشت تو دستم

+ مادرت اینو خریده بود که تو عروسی بهت بدم

شبیه به یه مدال بود ... ولی نصف بود بهش میومد جفت داشته باشه ... واقعا مادرم اینو برام خریده؟

لبخند تلخی رو لبام نشست ... اولین هدیه ای هست که مادرم برام گرفته

_ ممنون بابا ...

سرمو بوسید بلند شد رفت بیرون ... برای اینکه فردا خسته نباشم گرفتم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم ...به باران گفتم نیاز نیست برم ارایشگاه خودم میتونستم خودمو اماده کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

لباس عروس رو تنم کردم موهامو درست کردم ارایش ساده ای هم کردم چون باران ساده دوست داره ...

تو اینه به خودم نگاه کردم ... هیچ وقت فکرش رو نمیکردم روزی من با لباس عروس از خونه پدرم بیرون برم ... اونم

با مردی که دوسش داشته باشم ... وقتی که خونبس شدم همه ارزوهامو دور ریختم ... اما همیشه خدا رو داشتم ... وجود

اون باعث شد من دوام بیارم ...

◇باران◇

امروز بهترین روز من خواهد بود ... روزی که خانمم رو به این خونه میارم ... اماده شدم اومدم بیرون

جهان : داداش .. چه خوشتیپ شدی ... عا از منم بهتر شدی که .. نشد دیگه

ازاده : ماشالله بچه ها همتون دارین میدرخشین

قدرت : خدا خوشبختت کنه پسرم

دست بابامو بوسیدم گفتم : ممنون بابام

رمان بوک
Romanbook.ir

_ یالا بریم ...

سوار شدیم حرکت کردیم سمت خونه دمیرها...

جلوی خونشون صدای ساز و دهل بلند بود ... همه میرقصیدن ... اما من منتظر دیلان بودم ... اگه میدونستم ایقدر ازش

دور میشم موافق جشن نمیشدم ... برای یک لحظه هم که شده طاقت دوریشو ندارم

جهان : داداش عروس اومد...

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم ... دیلان با اون لباس عروسی که تنش بود دست تو دست پدرش اومد بیرون ... تور

قرمز رنگی انداخته بود رو سرش

رفتم جلو روبه روش ایستادم ... پارچه رو از صورتش کنار زدم ... خیلی زیبا شده ... چشای سبزش میدرخشید

لبخندی به روم زد ... جلو رفتم پیشونیشو بوسیدم_ خیلی زیبا شدی دیلانم ...

+ تو هم خیلی خوشتیپ و جذاب شدی بارانم

رمان بوک Romanbook.ir

لبخندی زدم دستش رو گرفتم بهش کمک کردم سوار بشه ...

بعد رفتن به اتلیه برگشتیم عمارت ... امشب شب عروسی ماست شبی که هیچ وقت فکر نمیکردم به واقعیت تبدیل بشه

♡دیلان♡

اومدیم تو اتاق ... خیلی استرس داشتم

+ دیلان

به باران نگاه کردم

_ بله

اومد کنارم ایستاد دستمو گرفت زل زد بهم

+ کم مونده تا واقعا زنم بشی ..

لبخندی زدم از خجالت سرمو انداختم پایین ... منو در اغوشش گرفت

+ امروز رو هیچ وقت فراموش نخواهیم کرد ... روزی که شعله انتقام و نفرت به عشق تبدیل میشه

رمان بوک
Romanbook.ir

دستامو دور کمرش قفل کردم و با تمام وجودم محکم اونو در اغوش گرفتم

_ دوستت دارم باران کارابی

+ منم دوستت دارم دیلان کارابی

هوا که تاریک شد بعد از صرف شام مهمونا اومدیم پایین تو محوطه ... بعد از رقص ریحانی نوبت رسید به بریدن کیک

بعد بریدن کیک باران میخواست کیک دهنم بزاره که از دستش افتاد رو لباسم

_ ای واه لباسم ...

+ باشه اروم باش الان درستش میکنم

_ نه نمیشه ... میرم بالا تو اتاق زود برمیگردم

+ خب باهم بریم

_ نه نه زشته تو به مهمونا برس من زود تمیز میکنم میام

+ باشه ...

رمان بوک Romanbook.ir

از کنارش رد شدم برگشتم داخل... اوف حالا وقت این بود لباسم کثیف بشه اخه ...

اومدم تو اتاق دستمال برداشتم خیسش کردم جلو اینه ایستادم شروع کردم تمیز کردن ...

_ به هر حال انگاری کمی رفته ... تمیز شده دیگه

میخواستم برم که صدای شلیک گلوله بیرون شنیدم با بهت سر جام ایستادم ...

چه خبره؟! برگشتم دوییدم سمت بالکن

درشو باز کردم اومدم تو بالکن ... از بالا به محوطه نگاه کردم

از چیزی که میدیدم وحشت کردم ... تعدادی افراد که صورتاشون رو پوشیده بودن دور تا دور محوطه رو محاصره

کرده بودن داشتن به مهمونا شلیک میکردن ... همه رو زمین دراز کشیده بودن و صدای جیغ و داد بلند بود

بدنم شروع کرد به لرزیدن دستمو به دیوار گرفتم که نیوفتم زمین

_ خدایا ... باران ... نه

رمان بوک
Romanbook.ir

برگشتم از بالکن زدم بیرون... همین که وارد اتاق شدم دو نفر رو تو اتاق دیدم

_ نه نه

میخواستم فرار کنم که دو دستمو گرفتن

_ ولم کنین ... شما کی هستین .. ولم کنین

به زور منو رو زمین کشیدن ...

داد زدم _ ولم کنینن ... باااران ... بارااان

همینجوری که دستامو گرفته بودن منو رو زمین میکشیدن

_ تو روخدا ولم کنین ... بارااان ..، ولم کنینن

چرا خبری از باران نیست ... از عمارت کشیدنم بیرون...

با تمام وجودم داد زدم _ باااارانننن◇باران◇

رو زمین دراز کشیده بودم خودمو رو بابام انداخته بودم که تیر بهش نخورده ... نمیدونم اینا کین .. کل عمارت رو به رگبار بستن لعنتیاا

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت سر هم در حال شلیک بودن ... نمیدونم چرا اینکارو میکنن ولی هدفشون کشتن نیست چون به سمت میزها شلیک میکنن و هر چی رو میزهاس رو مورد هدف قرار دادن

دیلان کو ؟؟!!! دیلان کجاست !!

_ دیلان؟

داد زدم : دیلاااان

چرا صدایی ازش نمیاد؟! چرا جواب نمیده

باید برم پیداش کنم نباید اتفاقی برای اون بیوفته ... بلند شدم که برم دنبالش که

قدرت : باراان نههههه

از پشت گلوله بهم خورد افتادم رو زمین ... چشام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

(پایان فصل)۱

با تشکر از همراهی شما عزیزان

رمان بوک
Romanbook.ir

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

https://www.RomanBook.ir

وارد سایت شوید.